

دیوار اقیانوس

(جلد اول)

امیر عشیری

امیر عشیری

دیوار اقیانوس

(جلد اول)

یک داستان قوی پلیسی و جنالی ایرانی

ناشر



کانون معرفت-تهران- اول خیابان لاله‌زار

تلفن ۳۹۲۶۲۷ تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی منتشر شده
چاپ دوم بوسیله کانون معرفت

حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ این کتاب در چاپ گیلان انجام گردید

«یو اراقیانوس»

بی شک عملیات جاسوسی «سیسرو» پیشخدمت - مخصوص «سرهوکس» سفیر انگلیس در آنکارا، از شگفتی‌های عالم جاسوسی در جنگ دوم جهانی بشمار میرود. «سیسرو» یک فرد معمولی، ولی باهوش و زرنگ بود. حتی الفبای جاسوسی را هم نمی‌دانست. با این حال، دست به عملی زد که شاید زبردست‌ترین جاسوسان از انجام آن عاجز بودند.

در باره «سیسرو» و عملیات جاسوسی متهورانه او، کتاب و مقالات زیادی برشته تحریر درآمده است. در بعضی نوشته‌ها از او بعنوان یک جاسوس اسم برده‌اند، در صورتی که «سیسرو» در آغاز جاسوسی بنفع خودش، کمترین اطلاعی راجع به جاسوسی نداشت، و انگیزه او در گشودن رمز گاو صندوق سفیر انگلیس و عکسبرداری از اسناد و مدارک سیاسی داخل گاو صندوق و فروش فتوکپی اسناد به سرویس جاسوسی آلمان نازی، صرفاً بخاطر پولدار شدن و رسیدن به یک زندگی ایده‌آل بود.

در اینکه سرویس جاسوسی آلمان در آنکارا، پس از اولین برخورد با «سیسرو» سعی کرده است او را با الفبای جاسوسی آشنا کند و باو در زمینه کارش تعلیمات لازم را بدهد تردیدی نیست. زیرا

دیوار اقیانوس

وقتی اطاق سفیر انگلیس و گاوصندوق او بادستگاههای دزدبگیر و زنگ خطر مجهز می‌شود، «سیسرو» طبق تعلیماتی که جاسوسان آلمان به او داده بودند، تمامی آن دستگاه‌ها و زنگ خطر را از کار می‌اندازد و برای چندمین بار، گاوصندوق را بازمی‌کند و از درون اسناد عکسبرداری می‌نماید.

«سیسرو» نام مستعاری بود که سرویس جاسوسی آلمان در آنکارا به او داده بود. **دیوید** هم خودش را با نام مستعار «دیلو» به سرویس جاسوسی آلمان معرفی کرده بود. ولی نام اصلی او «الیسا بازنا» بود، او از آلبانی به ترکیه مهاجرت کرده بود، و در واقع، تبعه ترکیه محسوب می‌شد «الیسا بازنا»، زنده است و هم‌اکنون در استانبول زندگی می‌کند. ن

«فن‌پاین» سفیر آلمان نازی در آنکارا که در سال ۱۹۶۸ چشم از جهان فرو بست، عناوین مختلفی داشت. «سلطان خرابکاران» عنوانی بود که در جنگ اول جهانی به او داده شد. و در جنگ دوم جهانی، او را بعنوان «روبا» پیرومکار دنیای جاسوسی می‌شناختند این دو عنوان تغییر ناپذیر، پرونده او را در آرشیو سازمان‌های جاسوسی مشخص می‌کرد. در واقع عناوین به ثبت رسیده‌ئی برای او نبود.

«فن‌پاین» که از حرفه جاسوسی به مقام سفارت رسیده بود، همواره به حرفه جاسوسی علاقه فراوانی داشت و بهمین دلیل بود که رهبری شبکه جاسوسی آلمان در خاورمیانه و خاور دور و شمال آفریقا، بعهده او واگذار شده بود و این پیر دنیای جاسوسی، با زیرکی موزیانه خاص خودش. جاسوسان آلمانی را در منطقه خاور-میانه و حتی خاور دور، از مقر فرماندهی خود در استانبول رهبری می‌کرد.

امیر عشیری

«فن پاپن»، در امور سیاست خارجی آلمان، از فن ریبن تروپ، وزیر امور خارجه دستور می گرفت و در امور جاسوسی تابع دستورات آد میرال «ویل هلم کاناریس»، رئیس سازمان جاسوسی آلمان، «آبور» بود.

برای او مهم نبود که در جنگ اول جهانی، «کاناریس» افسر زبرست او بوده. آنچه که او بدان توجه داشت وظایف خطیری بود که بر عهده اش گذاشته بودند. از مبارزه با سرویس های متفقین لذت میبرد.

اونه فقط يك جاسوس كهنه كار محسوب ميشد، بلكه سياست مداري پخته و كاردان هم بشمار ميرفت. تبحر و كارداني او در هردو حرفه، چنان بود كه هر سياستمدار ديگري بجاي او عهده دار امور سفارت و شبكه جاسوسي آلمان در تركيه بود مطمئنا تركيه نمي توانست تا پايان جنگ بي طرفي خود را حفظ كند و يقيناً در صف متفقين قرار مي گرفت اصولاً سياست و جاسوسي، دواصل مكمليكيديگر هستند. در زمان جنگ سرويس هاي جاسوسي هستند كه خط مشي سياسي دولت متبوعه خود را تعيين مي كنند و اين تعيين خط مشي، بر اساس گزارشات سرويس هاي اطلاعاتي است كه اسرار سياسي و نظامي دشمن را از پشت پرده بيرون مي كشد و در اختيار سران نظامي و سياسي كشور خود مي گذارد. از ابتدای پیدایش جاسوسی، روش سیاستمداران چنین بوده است. «فن پاپن» پرورش یافته در دنیای سیاست و جاسوسی، وقتی فتوكپی اسناد گاو صندوق سفير انگليس را به قيمت گزافي از «سيسرو» خريداري كرد، از خوشحالي در پوست نمي گنجيد. زيرا در ميان آن اسناد سري گزارش مذاكرات وزراي امور خارجه انگليس، امريكا و شوروي، توجهش را جلب كرده بود و به او اطمینان میداد كه اگر آنرا وسيله ای برای يك مانور

دیوار اقیانوس

سیاسی قرار دهد، صد درصد برنده خواهد بود.

گزارش سری وزیرای خارجه سه دولت متفق مربوط بود به تصمیم آنها برای وارد کردن ترکیه به جنگ علیه آلمان نازی. «فن پاپن» از آن گزارش سری حربه‌ئی ساخت برای کوبیدن سیاست ترکیه و متفقین.

جنبالی که در آن زمان بر سر آن گزارش در گرفت، بعدی بود که لندن و آنکارا در وضع دشواری قرار گرفتند. مانور سیاسی «فن پاپن» به حدی ماهرانه بود که «ممن چی اوغلو» وزیر خارجه ترکیه با عجله سفیر انگلیس را احضار کرد و با اطمینان به او گفت که جاسوسان آلمانی بداخل سفارت انگلیس رخنه کرده اند، سفیر انگلیس، ضمن تلگرام رمز که به لندن مخابره کرد، مذاکرات فیما بین خود و وزیر خارجه ترکیه را به اطلاع دولت متبوعه خویش رسانید و از آنها تقاضای کمک کرد تا به نحوی به آن جنبال سیاسی علیه متفقین خاتمه داده شود.

چند ساعت پس از آنکه لندن از جنبال سیاسی آنکارا باخبر شد «سیسرو» از روی تلگرامهای رمز عکسبرداری کرد و فتوکپی اسناد را در اختیار «مویزش» جاسوس آلمانی گذاشت. عملیات جاسوسی «سیسرو» آنقدر سریع و منظم پیش می‌رفت که هیچک از مقامات سفارت انگلیس در آنکارا به وظنن نمی‌شدند. در واقع بفکرشان نمی‌رسید که ممکن است پیشخدمت سفیر، اقدام به سرقت اسناد سری کرده باشد. ظاهراً او را يك فرد عادی می‌دانستند که شعورش در حدکاری بود که سفارت او را برای انجام آن کار استخدام کرده بود.

ادارات جاسوسی و ضد جاسوسی متفقین در لندن و شبکه‌های آن دو اداره در استانبول و آنکارا فرق در حیرت بودند. همه در برابر این سؤال قرا گرفته بودند، «چه کسی و از چه زاهی،

امیر عشیری

توانسته است به اتاق سفیر انگلیس راه یابد و رمز گاو صندوق را باز کند و از روی اسناد سری داخل گاو صندوق عکس برداری نماید؟»

همه معتقد بودند به اینکه سرقت اسناد سری کار جاسوسان زرنگ آلمانی است. و باز این سؤال مطرح بود که آن جاسوس کهنه کار و زرنگ چگونه توانسته است خودش را به گاو صندوق سفیر برساند؟

پاسخ این سؤال احتیاج به تحقیقات دامنه داری داشت که در خفا باید صورت میگرفت.

جنرال سیاسی آنکارا که بدنبال مانور ماهرانه «فن پاین» بالا گرفته بود، وضع گیج کننده‌ی در اداره ضد جاسوسی متفقین بوجود آورده بود؛ در لندن تصمیم گرفته شد که زبده ترین ماموران ضد جاسوسی برای تحقیق در امر سرقت وردپایی به آنکارا اعزام شود.

در آن موقع، من (طاهر) در جزیره مالت بودم؛ از لندن به من دستور داده شد که فوراً به آنکارا پرواز کنم و به مامورین ضد اطلاعات خودمان که از لندن یسوی آنکارا پرواز کرده بودند، ملحق شوم. در این دستور درباره خطوط اصلی ماموریت توضیحی نداده بودند.

* * *

هوا کاملاً تاریک شده بود که هواپیما حامل من که از نوع داکوتا بود روی باند فرودگاه آنکارا نشست از هواپیما که پائین آمدم، «جورج ویلک» منتظرم بود. از ماموران ضد اطلاعاتی خودمان بود.

دیو اراقیانوس

پس از آن که دست یکدیگر را فشردیم، پرسیدم: چه اتفاقی افتاده .

«جرج» گفت: بین راه باهم صحبت میکنیم .

با اتومبیل او فرودگاه را ترك گفتم

ارفرودگاه که دور شدیم. «جرج ویلک» ماجرای سرقت گاو صندوق اطاق خصوصی سفیر انگلیس را برایم تعریف کرد و گفت: «فن پاپن» سفیر آلمان بابدست آوردن فتوکپی گزارش کنفرانس وزرای خارجه به دولت جنجال سیاسی بزرگی بوجود آورده است دنبال آن، دولت ترکیه را تحت فشار گذاشته که وضع خودش را در مورد سیاست بیطرفی روشن کند.

پرسیدم: تو مأمور تحقیق شده ئی؟

گفت: ریاست گروه تحقیق، «ادوارد هال» است، باید بشناسیش - بله، می شناسمش.

— «هال» در بولوار منتظرمان است.

پرسیدم: مأمورین ضد اطلاعات خودمان در استانبول و آنکارا چه اقداماتی کرده اند؟

ویلک گفت: متأسفانه تلاش آنها بجائی نرسیده، ولی همه معتقدند که سرویس جاسوسی آلمان بوسیله یکی از جاسوسان زرنک و کهنه کار خود، موفق شده قدرت خودش را به ما نشان بدهد .

گفتم: در واقع آنها اطمینان دارند که سرقت اسناد بوسیله یکی از جاسوسان آلمانی صورت گرفته ؟
گفت:

— همینطور است.

— ولی نظر من چیز دیگری است.

امیر عشیری

— یمنی می‌خواهی، بگوئی سرقت اسنادکار جاسوسان آلمانی نیست ؟

— درست فهمیدی.

— نظر «ادواردهال» هم همین است.

گفتم : رد سارق اسناد را در داخل سفارت باید جستجو کرد .

«جرج» با تردید گفت : بعید بنظر میرسد که سارق اسناد گاو صندوق در میان کارکنان سفارت باشد.

گفتم : ولی من تقریباً مطمئنم که بازکننده در گاو صندوق از اجیرشدگان سرویس جاسوسی آلمان است، و کسی است که برای ورودش به اطاق مخصوص سفیرمانعی وجود ندارد، حتی در حال حاضر هم ممکن است همینطور باشد.

— خیلی با اطمینان حرف می‌زنی.

— ممکن است عقیده «ادواردهال» غیر از این باشد.

— او هم حدس تو را می‌زند .

گفتم : پس قضیه باید همینطور باشد که «هال» و من حدس می‌زنیم. چون تجربه «هال» از هر دوی ما بیشتر است، بخصوص در امور ضد اطلاعاتی.

«جرج» گفت : هر سه ما باید با هم کار کنیم ، بزودی معلوم می‌شود حدس کدام يك از ما درست است.

در این باره دیگر صحبتی نشد..

«جرج و یلك» مرا با خطوط اصلی ماموریت، که هر سه ما باید با هم آن ماموریت را انجام بدهیم، آشنا کرد. از کار کردن با «ادواردهال» راضی بودم،

اورا کاملاً می‌شناختم. مردی بود خود ساخته. که در حدود

دیو اراقیانوس

پنجاه سال از سنش می گذشت. و نیمی از عمرش را در ادراکات جاسوسی و ضد جاسوسی گذرانده بود. در حرفه خود تجربه فراوانی داشت. به هوش و کاردانی او ایمان کامل داشتم و می شد موفقیت او را در مأموریت جدید پیش بینی کرد.

«هال» در هر وضع و شرایطی که بود، خون سردی ذاتی خود را حفظ می کرد و با صبر و شکیبائی، به مسائل امنیتی رسیدگی می نمود.

دستگیری جاسوسان آلمانی در سواحل انگلستان، که «ادوارد» در دستگیری آنها نقش عمده ای داشت، باعث شد که او در راس یکی از دوائر اداره ضد اطلاعاتی قرار بگیرد. از آن زمان او در اداره ضد اطلاعات درخشید و موفقیت های پی در پی که نصیبش شد، وی را در ردیف غولهای ضد اطلاعاتی قرار داد.

«ادوارد» در طبقه سوم «بولوار هتل» دواطاق در اختیار داشت. او «جرج ویلک»، هر کدام با نام مستعار فرانسوی وارد آنکارا شده بودند. حتی من هم که از جزیره مالت پرواز کرده بودم، مدارک هویت با نام مستعار فرانسوی تهیه شده بود.

در اینجا بذکر آن اسامی مستعار نمی پردازم، زیرا در جریان مأموریت موردی که لازم باشد ما را با سانی مستعار صدا کنند پیش نیامد.

مأموریت ما، نوعی تحقیق بود که در داخل سفارت انگلیس باید صورت می گرفت و تصور نمی رفت که با جاسوسان آلمانی برخوردی داشته باشیم. از آنجا که عکسبرداری از اسناد سری گاو صندوق سفیر، یک مساله امنیتی محسوب میشد. این تحقیق بمعده اداره ضد اطلاعات واگذار شده بود.

با اینکه تمام ائانه دواطاق «ادوارد» به وسیله او «جرج

امیر عشیری

ویلك، بدقت بازرسی شده بود، بازهم احتیاط كردم و دور اول مذاكراتمان را در حمام انجام دادیم. «جرج ویلك» در اتاق نشسته بود و به موسیقی كه از رادیو پخش می شد، گوش می داد. «ادوارد هال» و من، در حمام بودیم و راجع به خطوط اصلی ماموریتمان صحبت می كردیم.

در آن موقع سرویس جاسوسی آلمان در استانبول و آنكارا بسیار قوی و نیرومند بود. «فن پاپن» كه در رأس شبکه جاسوسی آلمان در ترکیه قرار داشت، بدستور «كاناریس» و برای گسترش شبکه خود افراد بیشماري را اجیر کرده بود. آن افراد از میان رانندگان اتوبوس، تاكسی، كاركنان آرایشگاهها، هتلها، كافهها، بارها و در استانبول از میان كارگران باراندازها و خلاصه اینکه، خبرچینهای سرویس آلمان درهمه جا وجود داشتند.

با وجود آنكه دواطاق «ادوارد هال» بدقت بازرسی شده بود، بازهم احتمال داشت یکی از خبرچینهای سرویس جاسوسی آلمان، در آنجا دستگاه گیرنده ئی نصب کرده باشد. رعایت احتیاط در آن شرایط و موقعیتی كه ما داشتیم. امری لازم و اجتناب ناپذیر می بود.

«ادوارد هال» و من، برسريك موضوع مهم و اساسی توافق كامل داشتیم. آن موضوع، این بود كه بازكننده درگا و صندوق را، از جاسوسان آلمانی نمیدانستیم و معتقد بودیم كه کسی كه به اسناد داخل گاوصندوق دسترسی پیدا كرد، مطمئنا از كاركنان سفارت بوده است و رد او را در همانجا باید جستجو كنیم.

فردای آن شب، پیش از ظهر در خارج از بولو ار هتل، بمذاكرات نیمه تمام شب گذشته پایان دادیم. و نقشه كار و اساس آن مذاكرات را طرح كردیم و هر كدام از ما سه نفر بفاصله ده دقیقه، و بطور جداگانه رهسپار سفارت شدیم تا نقشه طرح شده را در آنجا پیاده كنیم.

دیوار اقیانوس

«ادوارد»، «جرج»، «ومن»، در اطاق دبیرسوم سفارت بیکدیگر ملحق شدیم، دبیرسوم، علاوه بر شغل سیاسی، امور امنیتی سفارت را هم عهده دار بود. قبل از آنکه دبیرسوم را با نقشه طرح شده آشنا کنیم، او از کشومیزش نامه‌ئی بیرون آورد، آنرا به «ادوارد هال» داد و گفت: این نامه را منشی سفارت آلمان فرستاده.

«هال» با تعجب گفت: منشی سفارت آلمان؟

دبیرسوم لبخندی زد و گفت:

— دوشیزه «گرترو دنیلی کاپ»، منشی سفارت آلمان، از ما مورین اداره اطلاعات خودمان است.

«هال» گفت: اگر اشتباه نکرده باشم، او باید دختر سرکنسول سابق آلمان در بمبئی باشد؟

دبیرسوم گفت: نه، اشتباه نکرده‌ئی «گرترو» از مخالفین سرسخت حزب نازی است و بهمین دلیل برای ما کار می‌کند.

«ادوارد» از دبیرسوم پرسید:

— «گرترو» در نامه خود چه نوشته؟

دبیرسوم گفت: بهتر نیست نامه‌اش را بخوانی؟

«ادوارد» آهسته سرش را تکان داد و گفت: بله، باید نامه «گرترو» را بخواند.

بعد به خواندن نامه منشی سفارت آلمان پرداخت..

«ادوارد» وقتی سرش را از روی نامه بلند کرد، گفت: اطلاعات

«گرترو»، در مورد کسی که قتل‌کشی اسنادسری را به سرویس جاسوسی آلمان فروخته، جالب است. ولی «گرترو» نتوانسته از قیافه فروشنده اسناد طرح روشنی ترسیم کند، با مشخصات او را در اختیارمان بگذارد.

امیر عشیری

«هال» نامه «گرتروود» را به من داد و اضافه کرد : بخوان
بین از اطلاعاتی که «گرتروود» داده، چیزی می فهمی.
نامه منشی سفارت آلمان را خواندم... او در نامه خودش
فروشنده اسناد را به اسم «دیلو» معرفی کرده بود که اولین بار بایکی
از جاسوسان زبردست آلمانی بنام «مویزیش» تماس گرفته بود.
«گرتروود» در نامه خود اطلاع داده بود که سرویس آلمان در
حدود سیصد هزار لیره استرلینگ به «دیلو» پرداخت کرده
است.

«ادوارد هال» از من پرسید:

— چیزی فهمیدی؟

گفتم : «گرتروود» نحوه فروش اسناد را شرح داده، منتها
نتوانسته مشخصات فروشنده اسناد را که اسمش «دیلو» است در
اختیارمان بگذارد.

«جرج ویلک» گفت : «دیلو» باید اسم مستعار فروشنده اسناد
باشد.

گفتم، در اینکه «دیلو» اسم مستعار اوست، تردیدی نیست.
دبیر سوم گفت : پیدا کردن این شخص، کار آسانی
نیست.

پوزخندی زدم و گفتم، برعکس اگر او از کارکنان سفارت
باشد خیلی زود شناخته می شود.

«ادوارد» گفت، همین الان کارمان را شروع می کنیم.
بعد نقشه‌ئی را که طرح کرده بودیم برای دبیر سوم سفارت
تشریح کرد.

دبیر سوم ما را به اطاعتی که گاو صندوق در آنجا بود، راهنمایی
کرد. «ادوارد هال» که از کارشناسان نصب دستگاههای حفاظت و

دیوار اقیانوس

ایمنی بود، گاوصندوق اسناد سری را بادستگاه‌های دزدگیر و زنگ خطر مجهز کرد. گاوصندوق در وضعی قرار داده شد که هر گاه در آن به اندازه يك سانتیمتر باز می‌شد، زنگ دزدگیر آن بکار می‌افتاد. «ادوارد هال» گفت: از حالا به بعد، باید منتظر آقای «دیلو» باشیم.

گفتم: موضوعی که نباید فراموش بکنیم، اینست که «دیلو» باید يك دزد تعلیم دیده باشد. امکان دارد قبل از باز کردن رمز گاوصندوق سیم‌زنک‌های خطر را قطع کند و بعد مشغول بکار شود. «هال» با اطمینان گفت: مکانیسم دستگاه‌های حفاظتی، طور است که «دیلو» یا هر کس دیگری، نمی‌تواند با سرعتی که انتظار دارد، بکار دستگاه‌ها آشنا شود و سیم‌های برق را قطع کند. گفتم: این اطمینان صد درصد به دستگاه‌های حفاظتی، دور از احتیاط است.

دبیر سوم و «جرج ویلک» با من هم عقیده بودند. «ادوارد» همان‌طور که نگاهش به من بود پرسید: بنظر تو دیگر چه کار باید کرد؟

گفتم: داخل صندوق را علامت‌گذاری می‌کنیم. «هال» پوزخندی زد و گفت: مشغول شو ببینم چه کار می‌کنی.

روی اولین پرونده داخل گاوصندوق يك علامت متحرک گذاشتم که هر گاه آن پرونده از جای خودش حرکت داده می‌شد، علامت روی آن نیز تغییر پیدا می‌کرد. علامت بشکلی بود که جز با چهار نفر که ناظر بر آن بودیم، کس دیگری نمی‌توانست آن علامت را ببیند، یا توجهش به آن جلب شود.

«ادوارد» در گاوصندوق را بست برای اطمینان به کار دستگاه

امیر عشیری

های حفاظتی لازم بود آزمایشی صورت بگیرد. اودر گاو صندوق ر اندکی باز کرد... دستگاه ها بخوبی بکار افتادند.

ما به اطاق دبیر سوم برگشتیم تا پرونده سرقت اسناد محرمانه گاو صندوق را که از سرویس ضد اطلاعات خودمان در آنکارا و استانبول رسیده بود، مطالعه کنیم آن پرونده بر اساس گزارش فعالیت های مامورین ضد اطلاعاتی ماتشکیل شده بود. هدف از مطالعه آن پرونده، این بود که بانحوه فعالیت های مامورین، و این که آنها برای رد پای سارق اسناد محرمانه، چه مسیرهایی را طی کرده اند و در آن مسیرها چه برخوردهائی داشته اند آشنا شویم...

تاریخ اولین گزارش نشان می داد که سرویس ضد اطلاعاتی ما در اواسط ماه مارس ۱۹۴۴ دست بکار شده بود. یعنی بموازات جنجال سیاسی که «فن پاین» سفیر آلمان نازی در آنکارا بر اه انداخته بود، مامورین ضد اطلاعاتی ما برای ردیابی سارق اسناد سری، فعالیت دامنه دار و عمیقی را شروع کرده بودند.

متاسفانه نتیجه فعالیت ضد اطلاعاتی ما صفر بود، زیرا آنها به تصور این که سرقت اسناد بوسیله یکی از جاسوسان زبردست آلمانی صورت گرفته، سعی کرده بودند فعالیت خود را متوجه سرویس جاسوسی آلمان کنند تا از این راه، بتوانند اسم و مشخصات جاسوس مورد نظر را بدست بیاورند.

سرویس ضد جاسوسی ما هرگز به این فکر نیفتاده که ممکن است کسی که به اسناد سری گاو صندوق دسترسی پیدا کرده، در میان کارکنان سفارت باشد. مطمئنا اگر این فکر دنبال می شد، به نتیجه مطلوب می رسید و با اقدامات امنیتی، رد سارق اسناد بدست می آمد.

با اینکه دوشیزه «گرت رود» منشی سفارت بدستور «مویزیش»

دیو اراقیلد نوس

با «دیلو» تماس گرفته بود نادر مقابل پولی که به او پرداخت می‌کند فتوکپی اسناد را از «دیلو» دریافت نماید، معلوم نیست بچه دلیل نتوانسته بود مشخصات «دیلو» را به خاطر بسپارد.

«جرج ویلمک» معتقد بود که ملاقات «گرت رود» با «دیلو» ، بهنگام شب صورت گرفته ولی تاریکی مانع از دیدن قانع‌کننده نبود. زیرا یک مامور سری در اینگونه مواقع باید با بکار بردن حیل‌های جاسوسی توأم با زرنگی‌های خاص حرفه‌ئی، سعی کند که چهره طرف را ببیند و مشخصات قیافه او را به خاطر بسپارد.

عدم موفقیت «گرت رود»، ثابت می‌کرد که او یک مامور ورزیده‌ئی نیست و انگیزه همکاری‌اش با سرویس‌های جاسوسی متفقین صرفاً به خاطر داشتن افکار ضدنازی بوده است.

سه روز گذشت، و هر روز یک بار گاو صندوق را بازرسی

کردیم .

دستگاه‌های زنک خطر و دزدبگیر دست کاری نشده بود. حتی علامتی که من در داخل گاو صندوق گذاشته بودم، از جای خودش حرکت نکرده بود. روز چهارم بسراغ گاو صندوق رفتیم. سیم‌های دستگاه دزدبگیر و زنک خطر دست کاری شده بود و وقتی در گاو صندوق را باز کردیم، علامت روی پرونده در جای خودش نبود. معلوم شد شب پیش، شخصی که برای ما ناشناس بود، با قطع سیم‌های برق دستگاه‌های حفاظت یک بار دیگر از روی اسناد گاو صندوق عکسبرداری کرده است اما البته آن اسناد جعلی بود.

حدس زدیم ممکن است اثر انگشت سارق اسناد بر روی دستگیره و قسمت‌های صیقلی شده دیگر گاو صندوق (اثر انگشت بر روی اشیاء صیقلی شده باقی میماند - ن) بجا مانده باشد . اما آزمایش‌های سریع ثابت کرد که سارق این موضوع را پیش‌بینی کرده، و

امیر عشیری

از انگشت‌های او اثری بجای نمانده است.

«ادواردهال» رو کرد به من و گفت: در این که سارق درمیان کارکنان سفارت است، تردیدی نیست، ولی برای شناختن او مدرک یا نشانه‌ئی نداریم.

گفتم: من به تنها کسی که ظنین شده‌ام، «الیسا بازنا» پیش خدمت مخصوص سفیر است که هر ساعتی از روز و شب می‌تواند وارد این اطاق شود و بکارهای مربوط به خود برسد.

«جرج ویلک» گفت: نباید بگذاریم «الیسا بازنا» فرار بکند. دبیر سوم گفت: او باید در همین ساختمان باشد. همین حالا احضارش میکنم.

دبیر سوم ما را تنها گذاشت.. «ادواردهال» رو کرد به من و گفت: حدس تو درست بود. دزدانناد، يك دزد تعلیم دیده‌ئی است که حتی با مکانیسم دستگاه‌های حفاظتی هم آشناست.

گفتم: سرویس جاسوسی آلمان او را به ساختمان این قبیل دستگاه‌های حفاظتی آشنا کرده و مطمئناً او قبلاً از نصب دستگاه‌ها خبر داشته است.

چند دقیقه بعد دبیر سوم برگشت... «الیسا بازنا» همراه او نبود. «ادوارد» از دبیر سوم پرسید:

— «الیسا» کجاست؟

دبیر سوم گفت: متأسفانه امروز صبح آقای سفیر، «الیسا بازنا» را اخراج کرده است.

«ادوارد» پرسید: به چه دلیل به خدمتش خاتمه داده‌اند؟

دبیر سوم گفت: گویا «الیسا» با سفیر تندی کرده.

من گفتم: بی شك «الیسا» عمداً سعی کرده سفیر را عصبانی کند تا به خدمتش خاتمه دهند. در واقع او می‌دانسته که بزودی بدام

دیوار اقیانوس

می افتاد. بهر حال، باید «الیا» را پیدا کنیم.
دبیر سوم گفت، دو نفر را فرستاده‌ام که او را پیدا کنند.
منتظرش می‌مانیم.

نزدیک ظهر بود که مامورین ضد اطلاعاتی، «الیا بازنا» را پیدا کردند و او را به سفارت‌خانه آوردند. در اطاق دبیر سوم او را تحت بازجوئی قرار دادیم... ولی او منکر باز کردن در گاوصندوق شد. اشکال کار ما این بود که هیچ نوع دلیل یا مدرکی در دست نداشتیم که بتوانیم ثابت کنیم «الیا بازنا» همان کسی بوده که از روی اسناد سری گاوصندوق عکسبرداری کرده است.

«الیا» مردی باهوش و زرنگ بود. با خونسردی به سئوالات ما جواب می‌داد. بازجوئی از او جز اتلاف وقت نتیجه دیگری نداشت. او انکار می‌کرد، در حالی که ما مطمئن بودیم که صاحب دو اسم مستعار «سیسرو» و «دیلو» کسی جز «الیا بازنا» نیست.

من روی دسته یادداشتی که جلو دستم بود، نوشتم: «بعلت فقدان دلیل و مدرک، مجبوریم او را آزاد کنیم».
یادداشت را جلو «ادوارد هال» گذاشتم. او نگاهی به نوشته من انداخت و گفت: «بله، می‌دانم».

پس از دو ساعت بازجوئی، سرانجام، «الیا بازنا» را آزاد کردیم.

«ادوارد هال» در تردید پسر می‌برد و به همین دلیل، دستگاه‌های حفاظتی را از گاوصندوق جدا نکرد... یک هفته گذشت و کسی بسزاغ گاوصندوق نرفت. آن وقت «ادوارد» هم اطمینان یافت که بازکننده در گاوصندوق، کسی جز «الیا» نبوده است.

آنچه که در این ماجرا جالب می‌نمود، این بود که فتوکپی آخرین اسنادی که سرویس جاسوسی آلمان بوسیله «الیا بازنا»

امیر عشیری

بدست آورده بود، تماما جعلی بود. اسناد جعلی به حوی تهیه شده بود که سرویس جاسوسی آلمان، و بعد هم وزارت خارجه آن کشور را دچار تردید می ساخت و حداقل این بود که فتوکپی اسناد جعلی، اعتبار فتوکپی اسناد واقعی را که بدست آنها افتاده بود، سست می کرد هدف ما از گذاشتن اسناد جعلی در گاوصندوق، جز این چیز دیگری نبوده در آن موقع چندان مطمئن نبودیم که اسناد جعلی موثر واقع می شود، ولی زمان ثابت کرد که نقشه خنثی کردن اعتبار فتوکپی اسناد قبلی را درست طرح کرده بودیم.

کارشناسان امور خارجه آلمان نازی و اداره جاسوسی آن کشور در صحت اسناد سری دستخوش تردید و بدگمانی شده بودند و تصور کرده بودند که تمامی آن اسناد جعلی است و اداره جاسوسی انگلیس بوسیله آن اسناد خواسته است یکی از حیل‌های جاسوسی خود را علیه خصم بکار ببرد.

به همین دلیل بود هم که سرویس جاسوسی آلمان تمامی سیصد هزار لیره، پولی را که بابت خرید فتوکپی اسناد محرمانه به «سیسرو» پرداخته بود، جعلی بود.

نه «سیسرو» و نه سرویس جاسوسی آلمان، هیچکدام از آن معامله، که گرانترین معامله جاسوسی در جنگ دوم جهانی بود، سودی نبردند «سیسرو» برای رسیدن بیک زندگی ایده آل اقدام به جاسوسی کرد و اسکناس‌های جعلی نصیبش شد و اداره جاسوسی آلمان به تصور آنکه اسناد ساختگی است، به آنها توجهی نکرد، و در نتیجه متفقین از خطری بزرگ رهائی یافتند.

یک هفته پس از اخراج «الیسا باژنا» (سیسرو) از سفارت انگلیس از «گرترو» منشی سفارت آلمان نامه‌ئی بدست ما رسید. «گرترو» در نامه خود اطلاع داده بود که سرویس جاسوسی آلمان

دیوار اقیانوس

با وطنین شده و در حال حاضر به او اجازه نمی‌دهند که از سفارت خارج شود. وی تقاضا کرده بود که او را از وضع و موقعیت خطرناکی که دارد نجات بدهیم.

ما خیلی سریع دست بکار شدیم تا نقشه نجات دوشیزه «گرت رود» را که از مامورین خودمان بودن طرح کنیم. تمام بعد از ظهر روز هشتم آوریل، مادر یکی از اطاق‌های در بسته سفارت مشغول طرح نقشه خارج کردن دوشیزه «گرت رود» از سفارت آلمان بودیم.

نقشه ربودن «گرت رود» از سفارت آلمان و خارج کردن او از ترکیه باید بدنبال هم اجرا می‌شد. زیرا همانطور که گفتم، دو شهر استانبول و آنکارا مرکز فعالیت جاسوسان پیشمار آلمانی و اجیر شدگان آنها بود. بموازات فعالیت‌های آنها، مامورین سرویس‌های جاسوسی و ضد جاسوسی ما هم سرگرم مبارزات پنهانی خود با جاسوسان خصم بودند. با این حال حفظ و نگهداری دوشیزه «گرت رود» در استانبول یا آنکارا، امکان داشت جان او را به مخاطره بیندازد. به این دلیل تصمیم گرفتیم پس از ربودن «گرت رود» از سفارت آلمان او را از خاک ترکیه خارج کنیم.

«ادوارد هال»، «بجز» جرج ویلک، و من، مامور دیگری را در اجرای نقشه ربودن «گرت رود» دخالت نداد. اجرای قسمت اول نقشه، یعنی ربودن «گرت رود» از سفارت آلمان، بعهده من واگذار شده بود. نیمه شب بود که ما با اتومبیل به محل ماموریت رفتیم. «جرج-ویلک» که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، در نزدیک‌ترین خیابان فرعی به سفارت آلمان، اتومبیل را نگه داشت. «ادوارد» رو کرد به من و گفت: مواظب خودت باش. گفتم: سعی میکنم ارتباط رادیویی خودم را با شما حفظ کنم.

«هال» گفت: حفظ ارتباط رادیویی کافی نیست، باید سرعت

امیر عشیری

عمل داشته باشی .

«جرج ویلک» گفت، طاهره کار خودش آشناست.

خنده می کردم و از اتومبیل پائین آمدم. چند قدمی که دور شدم، بوسله يك رادیو كوچك جیبی ارتباط با آنها را برقرار کردم. به سفارت آلمان که نزدیک شدم، ارتباط رادیوئی را قطع کردم... جلودر سفارت، يك مامور پلیس محلی قدم میزد. خیابان خلوت بود و زمان برای شروع عملیات کاملاً مناسب بنظر میرسید. به مامور پلیس نزدیک شدم، او نیز متوجه من شد. قبل از این که او سوالی بکند، من بزبان ترکی استانبولی گفتم، می خواهم آقای «مویزش» را ببینم کار مهمی دارم.

مامور پلیس که مردی نسبتاً مسن بود، گفت : این وقت شب، امکان ندارد، فردا صبح مراجعه کن.

نگاهم را به پشت سر اودو ختم و وانمود کردم کسی از در سفارت خانه خارج شده و دارد بطرف ما می آید . همانطور که نگاهم بدر سفارت بود، گفتم، با آن آقا صحبت میکنم.

مامور پلیس سرش را به عقب گرداند ، ببیند آن آقا کیست، که آن وقت شب از سفارتخانه خارج شده است. همان لحظه دستمالی از جیبم بیرون آوردم. لای آن دستمال پنبه ای بود که به داروی بیهوشی بسیار قوی آغشته شده بود، خیلی سریع پنبه و دستمال را زیر بینی مامور پلیس گرفتم و قبل از آنکه فرصت مقاومت یا فرار پیدا بکند، دست چپم را هم بدور گردنش گرفتم و دستمال را به بینی اش فشار دادم. مختصر مقاومتی کرد. اما من بالکد ضرب محکمی به ساق پایش زدم.

با اولین تنفس، دست و پایش از حرکت باز ایستاد و چند لحظه بعد، بیهوش شد. او را بروی شانه ام انداختم و با شتاب از مقابل

دیوار اقیانوس

در سفارت دور شدم و با فرستنده کوچک رادیوئی به حال و جرج اطلاع دادم که حرکت کنند.

طولی نکشید که اتومبیل آنها جلو پایم ترمز کرد. «هال» که روی صندلی عقب نشسته بود، در اتومبیل را باز کرد. مامور پلیس بیهوش را روی تشک عقب انداختم.

«هال» گفت: عجله کن طاهر از در جلو داخل اتومبیل شدم و خیلی سریع لباسم را از تنم بیرون آوردم و اونیفورم مامورین پلیس ترکیه را که قبلاً تهیه کرده بودیم، پوشیدم. اسلحه کمری آن مامور پلیس بیهوش را هم بکمرم بستم و چند چیز دیگری که ابزار کارم محسوب میشد، برداشتم.

«ادوارد هال» گفت: یادت باشد که به ماموریت خطرناکی میروی.

لبخندی زدم و گفتم: بهتر است بگوئیم ماموریت برای آدم دزدی.

«جرج ویلک» گفت: با این حرفها نباید وقت را تلف کرد. طاهر بر موز کارش کاملاً آشناست.

گفتم: یک وقت هم دیدید از این ماموریت زنده برنگشتم. هال گفت: حرکت کن.

در اتومبیل را باز کردم و پائین رفتم. آنها هم با اتومبیل حرکت کردند.

خودم را بدر سفارتخانه رساندم و وظیفه مامور محافظ آنجا را بر عهده گرفتم و در عرض در آهنی سفارتخانه شروع کردم به قدم زدن. در آهنی به اندازه‌ئی که یک نفر براحتی بتواند از میان در بگذرد باز بود، بنجره اطاق دم در روشن بوده حدس زدم ممکن است يك يا چند نفر مرد مسلح در آن اتاق باشند. حدس من خیلی

امیر عشیری

ضعیف بنظر میرسید. زیرا از آن اتاق صدای حرف شنیده نمیشد. پس از آنکه چند بار عرض در آهنی سفارتخانه را رفتم و برگشتم، آهسته از میان در گذشتم و وارد سفارت آلمان شدم. و خودم را به کنار پنجره اتاق انداختم. مردی بر روی صندلی راحتی بخواب رفته بود. از قیافه اش معلوم بود که ترک است. جز او کسی دیگری در آن اتاق نبود.

از اتاق نگهبان فاصله گرفتم و بطرف ساختمانی که در وسط باغ قرار داشت، برآه افتادم. این را هم اضافه کنم که طبق گزارش مامورین ضد اطلاعاتی خودمان، «مویزیش»، جاسوس زبردست آلمانی، در سفارتخانه نبود. عصر همان روز او برای ملاقات «فن پاپن» به استانبول رفته بود. ولی عدم حضور او در آنکارا، دلیل آن نبود که در سفارت آلمان مامورین اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی نباشند در چنان شرایطی بمن ماموریت داده بودند که دوشیزه «گرترو» ، منشی سفارت آلمان را از داخل سفارت بدزدیم.

«گرترو» در نامه ئی که برای ما فرستاده بود، نقشه کروکی ساختمان سفارت را کشیده بود و اتاقی را که خودش در آن زندانی بود با علامت ضربدر، مشخص کرده بود.

آن نقشه کروکی را من با جزئیاتش به خاطر سپرده بودم. این آشنائی ذهنی، بشکلی بود که گوئی اکنون چندمین دفعه بود که به آنجا قدم میگذاشتم. تنها روشنائی ساختمان از چراغ سرسرا بود. بی آنکه پای پلکان توقف کنم، از آن بالا رفتم، در سرسرا بسته بود. دستگیره در را امتحان کردم. در را از داخل قفل کرده بودند این زاری که همراه داشتم به ترتیب بنکار گرفتم. کلید در جای خودش بود. تنهاراه، بریدن گوشه پائین شیشه یا شکستن آن بود. نوعی خمیر با خودم برده بودم که برای بریدن یا شکستن «بی صدا» ی شیشه

دیوار اقیانوس

مورد استفاده قرار میگرفت.

گوشه پائین شیشه را با اندازه ای که بتوانم دستم را بداخل ببرم، بریدم. بعد دستم را از سوراخ شیشه بداخل بردم و کلید را از جایش بیرون کشیدم و از بیرون در سرسرا را باز کردم و با احتیاط قدم بداخل ساختمان گذاشتم.. در گوشه راست سرسرا، پلکان مارپیچی که به طبقه دوم میرفت، توجهم را جلب کرد. پلکان با کناره لاکه رنگی مفروش شده بود.

«گرتروود» در نقشه کروکی، اتاق خودش را در طبقه دوم مشخص کرده بود. اسلحه کمری خود کار که دو نوع فشنگ «سربی-گازی» از آن شلیک میشد، توی دستم بود. از کنار دیوار، خودم را به پلکان مارپیچ رساندم. کناره روی پلکان معلوم بود که بافت ایران است خیلی سریع از پلکان بالا رفتم چراغ سرسرای طبقه دوم هم روشن بود. اتاق گرتروود را پیدا کردم. آن اتاق در ضلع جنوبی ساختمان بود.

ساختمان در سکوت و آرامش شبانه خود فرو رفته بود. کوچکترین صدای غیرعادی، آنجا را از آرامش و سکوت بیرون می آورد، و مامورین امنیتی آلمان از اتاقها بیرون میریختند. در نقشه بودن گرتروود پیش بینی کرده بودیم که اگر ناگهان وضع سفارتخانه بهم ریخت و من در محاصره مامورین امنیتی سفارتخانه دشمن قرار میگرفتم، چه باید بکنم. در صورت بروز خطر باید راه های پشت سرم را بروی مامورین آلمانی می بستم و از سلاح های مخرب استفاده میکردم. اما سعی من این بود که در نهایت سرعت و احتیاط، ماموریتم را انجام بدهم و نگذارم ماموریتم با دشواری روبرو شود.

مقابل اتاق «گرتروود»، که در واقع زندان او محسوب میشد،

امیر عشیری

ایستادم و با انزاری که همراه داشتم، در اتاق را باز کردم و خودم را بداخل اتاق انداختم و در را پشت سر بستم. در این لحظه توانستم نفس راحتی بکشم، چون از مبداء تا مقصد را بدون خطر طی کرده بودم.

در روشنائی مات چراغ قرمز رنگ کنار تخت خواب بزمی جوان وزیبا به خواب درفته بود. کمی حلقورفتم. آن زن «گرترود نیلی کاپ» منشی سفارت آلمان بود. او را از روی عکسش که در دفتر کار دبیر سوم سفارت انگلیس دیده بودم، شناختم.

در آن اتاق در بسته، احساس آرامش میکردم. آن آرامش نسبی بود. چون از موانع بسیاری گذشته بودم و با اینکه در خروج از آن چهار دیواری، باز هم از این موانع باید میگذشتم، اما ارزش آن را داشت که نفس راحتی بکشم.

«گرترود» را بیدار کردم. همینکه چشمانش را باز کرد و نگاهش به من افتاد، دستم را بروی دهانش گذاشتم، چون امکان داشت از دیدن من که برای او مردی بیگانه بودم او نیفورم مامورین را هم بتن داشتم، مضطرب شود و سروصداء بپندازد.

خیلی زود او را از حالت وحشت زده و اضطرابی که داشت، بیرون آوردم. دهانم را بگوشش گذاشتم و بزبان، انگلیسی به او گفتم که کی هستم و چه ماموریتی دارم.

وقتی آهسته سرش را تکان داد و در چشمانش دیگر آن اضطراب و وحشت دیده نمیشد. دستم را از روی دهانش برداشتم و از آنجا که حدس زده بودم ممکن است در اتاق او دستگاه فرستنده نصب کرده باشند، انگشتم را بروی لبانش گذاشتم و به او فهماندم که ساکت باشد. حدس من درست بود، زیرا گرترود هم با حرکت دست و لب موضوع دستگاه گیرنده را تایید نمود. سپس اشاره کرد بنشینم.

دیوار اقامتوس

روی پنجه پا، کنار تخت خوابش نشستم. اودهانش را بگوشم گذاشت و پرسید: از چه راهی باید فرار کنیم؟

از جا برخاستم و از زیر بلوزم، رشته طنابی را که بدور کمرم بسته بودم، باز کردم. بعد با دست اشاره به پنجره کردم. «گرت رود» آهسته سرش را تکان داد و لبخندی که حاکی از خوشحالی بود، بروی لبانش آورد و سپس آهسته از تخت خواب پائین آمد و ربه شامبر نازکی بتن کرد.

دهانم را بگوشش گذاشتم و پرسیدم: دستگاه گیرنده را در کجای اتاق نصب کرده اند؟

نگاهش کردم. شانه هایش را بالا انداخت و لبانش را جمع کرد و فهماند که محل دستگاه گیرنده را نمیداند و آنگاه به ساعت رومیزی کنار تخت خواب اشاره کرد. منظورش این بود که نباید وقت را تلف کرد.

پاورچین، پاورچین بطرف پنجره رفتم. آهسته و با احتیاط، و در حالی که سعی میکردم صدائی بلند نشود، پنجره را باز کردم. بعد سر طناب را به پایه تخت خواب آهنی بستم و سردیگر طناب را از پنجره به پائین انداختم. طول رشته طناب با ارتفاع ساختمان سفارت قبلا حساب شده بود.

ملحفه روی تخت خواب را برداشتم و آنرا بدست «گرت رود» دادم که در موقع پائین رفتن از طناب، از ملافه استفاده کند تا کف دستش خراشیده نشود. او آماده پائین رفتن شد. ولی در همان موقع، چند ضربه بدر اتاق خورد. هر دو بهم نگاه کردیم. لزومی نداشت که به او بگوییم که چکار بکند. خودش به این چنین مسائلی وارد بود.

دو مرتبه چند ضربه بدر اتاق خورد و متعاقب آن، صدای مردی برخاست که گرت رود را صدا میکرد. جدیس زدیم که مامورین

امبر عشیری

آلمانی از ورود بیگانه‌ئی بداخل سفارت یا خبر شده‌اند و برای پیدا کردن او تصمیم دارند اتاق‌ها را بازرسی کنند.

خیلی سریع رشته طناب را از پنجره بالا کشیدم و سر آن را که به پایه تخت خواب بسته بودم، باز کردم طناب را با خود بزییر تخت خواب بردم.

«گرترو» و انمود کرد که از خواب بیدار شده، با صدای خواب‌آلود به مردی که از پشت دو اتاق او را صدا می‌کرد، جواب داد ...

آن مرد با لحنی تند گفت: در را باز کن.
کمی بعد، گرترو در اتاق را باز کرد. مردی که اسلحه در دستش بود، وارد اتاق شد.

«گرترو» پرسید: چه خبر شده؟
آن مرد گفت: یک غریبه داخل سفارت‌خانه شده.
گرترو با لحنی تعجب‌آمیز گفت: یک غریبه؟ اولی چطوری توانسته داخل سفارت شود؟
مرد گفت: شیشه در سرسرای پائین را شکسته. او باید در همین ساختمان باشد.

بعد پتفر پنجره رفت و آنرا بست ... گرترو گفت:
حالا تنهام بگذار، می‌خواهم بخوابم.
مرد حرفی نزد. کلید در اتاق را از جایش بیرون کشید و از اتاق بیرون رفت و در را از آنطرف قفل کرد که از بابت «گرترو» خیالش راحت باشد.

من از زیر تخت خواب بیرون آمدم و دو مرتبه پنجره را باز کردم و سر طناب را به پایه تخت خواب بستم و سردیگر آنرا از پنجره به پائین انداختم.. سپس ملحفه روی تخت را جمع کردم و آنرا به

دیو اراقیا نوس

دست گرتروود دادم که در موقع پائین رفتن از طناب، از ملحفه استفاده کند تا دستهایش خراش برندارد.

«گرتروود، ادای سگ را در آورد و به من فهماند که آن پائین چندتا سگ هست.»

دهانم را بگوشش گذاشتم و گفتم: «وجود چندتا سگ نمیتواند مانع فرار ما شود.»

«گرتروود، اصرار داشت که لباسش را عوض کند. به او فهماندم که فرصت چنین کاری را ندارد.»

«گرتروود، خودش را بمیان پنجره کشید و از طناب آویزان شد. همان لحظه، یکی از بمبهای آتشزا را که همراه داشتم، از جیبم بیرون آوردم. آن بمب، ساعتی بود و جثه کوچکی داشت. آنرا روی پنج دقیقه میزان کردم و با شتاب خودم را به پنجره رساندم و از طناب آویزان شدم.»

هدف از بکار بردن آن بمب، این بود که توجه مامورین امنیتی سفارت آلمان به محل انفجار و آتش سوزی جلب شود. این نوع خرابکاری يك قسمت از نقشه ربودن دوشیزه «گرتروود» بود که در صورت بروز خطر، باید آنرا اجرا میکردم. چند بمب و نارنجك همراه داشتم؛ که وقت استفاده از آن سلاحهای مخرب فرا رسیده بود.

وقتی گرتروود و من به پائین رسیدیم، من از پنجره یکی از اتاقهای هم کف، يك نارنجك بداخل آن اتاق انداختم.

قدرت انفجار بعدی بود که شیشه پنجره های اتاقهای مجاور خرد شد. بعد دست «گرتروود» را گرفتم، و هر دو بمیان درختها رفتیم و در آنجا پنهان شدیم.

«گرتروود، گفت، چرا باید مخفی شویم؟»

امیر عشیری

خواستم جوابش را بدهم که صدای انفجار بمب ساعتی از طبقه بالا، شنیده شد و بدنبال آن اطاق «گرترود» دستخوش آتش سوزی شد.

«گرترود» گفت: خیلی وحشتناک است.

گفتم: باید سعی کنیم آنها را از سر راهمان دور کنیم.

صدای سکها که با انفجار نارنجک بلند شده بود، با انفجار دوم بیشتر شد. سرو صدای مامورین امنیتی هم شنیده می شد. دوا انفجار پشت سر هم، وضع سفارت آلمان را بهم ریخته بود. اعضای سفارتخانه ناگزیر از خاموش کردن آتش در طبقه دوم بودند.

چاره ئی نبود، باید دومین بمب را منفجر می کردم. دومین بمب، ساعتی نبود. بایک ضربه منفجر می شد. ولی آن ضربه باید دور از محلی که ما مخفی شده بودیم، به بمب وارد می آمد. سوزن بمب را که در واقع ماشه آن محسوب می شد بداخل پوسته بمب فشار دادم. با این عمل، سوزن درست عمود بر چاشنی بمب قرار داشت. اولین ضربه که به بمب وارد می آمد، سوزن که حالت فتری داشت، با یک جهش سریع به چاشنی می خورد و بمب منفجر می شد.

چند قدم از «گرترود» دور شدم و بمب را به انتهای ضلع جنوبی ساختمان پرتاب کردم و با شتاب برگشتم پیش گرترود... بمب با صدای مهیبی منفجر شد. دست «گرترود» را گرفتم و با هم بطرف در خروجی سفارت حرکت کردیم.

مسیر فرار ما، از میان درختان بموازات دیوار غربی سفارت خانه بود که در شرق آن مسیر ساختمان قرار داشت چراغهای سردر ساختمان و وسط باغ را روشن کرده بودند. فرار در روشنائی امکان نداشت هر دو ایستادیم، «گرترود» گفت: وضع خیلی خطرناک شده.

دیوار اقیانوس

گفتم : پس انتظار داشتی آب از آب تکان نخورد ؟
گفت : نه دیگر تا این حد.

— از نظر من وضع اینجا هنوز آرام است.

— نکند عقلت را از دست داده‌ئی !

صدای خش‌خش در اطرافمان برخاست . حدس زدم ممکن است یکی از سگهای سفارتخانه در تعقیب ما باشد .

جهت صدا را تشخیص دادم و در همان جهت يك گلوله‌مختوی گاز شلیک کردم و بدنبال آن حباب چراغ بزرگ مقابل ساختمان را هدف قرار دادم و با شلیک يك گلوله معمولی حباب شکسته شد . مامورین امنیتی متوجه آن نقطه شدند . مادر تاریکی ایستاده بودیم و بوضوح آنها را در روشنائی چراغ سردر عمارت می‌دیدیم . چهار نفر بودند . دومین نارنجک را بسوی آنها پرتاب کردم . هر چهار نفرشان بر روی زمین غلطیدند . . .

دست «گرترود» را گرفتم و با هم بطرف در خروجی حرکت کردیم . تصمیم داشتم بمب و نارنجک‌هایی را که با خود داشتم ، یکی بعد از دیگری منفجر کنم و راه فرار را هموار کنم . دومین بمب ساعتی را با زمان پنج دقیقه میزان کردم و آنرا به میان درختان انداختم و هر دو از آن نقطه دور شدیم تا گرفتار تکه‌های بمب نشویم . بعد برای اینکه انفجار بمب ، ردی از ما به آنها ندهد ، سومین نارنجک را به آنسوی استخر وسط باغ پرتاب کردم .

انفجارهای پی‌درپی ، مامورین امنیتی سفارت آلمان را بکلی گیج کرده بود . «گرترود» و من ، به نقطه‌یی رسیدیم که بیش از پنجاه قدم با در خروجی سفارتخانه فاصله نداشتیم . دم در دو نفر آلمانی نگهبانی میدادند و به آنچه در داخل باغ سفارتخانه می‌گذشت ، توجهی نداشتند . کوئی هیچ اتفاقی نیفتاده بود . آن دو

امیر عشیری

ماموریت داشتند که آدم غریبه را که من باشم، در همان حدود دستگیر کنند.

از میان برداشتن آن دو مامور آلمانی چندان کار مشکلی نبود. يك گلوله گازی جلوی پای آنها شلیک کردم. هردو شروع کردند به تیراندازی. «گرتروود» و «من بسپنه» روی زمین دراز کشیدیم. «گرتروود» پرسید: حالا چه کار باید کرد؟
گفتم: بالاخره يك کاری می‌کنیم.

— می‌ترسم نتوانیم از این بند خلاص شویم.

— سعی کن خودت را نجات دهی.

به این فکر افتادم که تنها راه از بین بردن آن دو مامور آلمانی، استفاده از نارنجك است که با آن به آنها حمله کنم. دو مامور آلمانی بی هدف تیراندازی می‌کردند. بخیال جود سعی داشتند سدی از آتش وجود بیاورند.

به «گرتروود» گفتم: من سینه خیز خودم را بدم در میرسانم، تو هم بدنبال من حرکت کن.

«گرتروود» گفت ممکن است از پشت سر هم به ما حمله کنند.

گفتم: آنها هنوز در ما را پیدا نکرده‌اند.

— ولی من می‌ترسم.

— حالا من باید بگویم که عقلت را گم کرده‌ای.

— شاید دلیل ترسم این باشد که مسلح نیستم.

يك نارنجك دودزا در اختیارش گذاشتم و گفتم: من جلو می‌روم. اگر احیاناً حس کردی که يك یا چند نفر از آنها در تعقیب هستند، این نارنجك را بطرف آنها پرتاب کن، بعد بسپنه بجلو خزیدم. وقتی فاصله‌ام با در خروجی

دیوار اقیانوس

سفارت خانه کم شد، و موضوع در آهنی را میدیدم موقع برای حمله نارنجك و شكستن خط محاصره، مناسب بود. همانجا توقف کردم، چون فقط يك نارنجك بیشتر نداشتم و برای فرار از خط محاصره به نارنجك دوازدهم احتیاج بود. صبر کردم تا «گرترو» هم به آنجا رسید. نارنجك دودزا را از او گرفتم.

گرترو پرسید، چه کار میخواهی بکنی؟
گفتم، يك حمله سریع، بعدش هم فرار. از حالا خودت را آماده کن.

آن دو مامور آلمانی که مجهز به مسلسل های خود کار بودند دم در آهنی ایستاده بودند. چراغ روشن بود و قیافه هر دوی آنها بخوبی دیده می شد. اولین نارنجك را بطرف آنها پرتاب کردم، و صبر نکردم ببینم آن دو مامور چه وضعی پیدا کرده اند، بلافاصله نارنجك دودزا را در همان نقطه که نارنجك اولی منفجر شده بود پرتاب کردم... دودی غلیظ فضای آنجا را گرفت.

«گرترو» و من از روی زمین بلند شدیم. من دست او را گرفتم و با شتاب بطرف در خروجی دویدیم. در آهنی را بسته بودند و بزنجیری که بدور دولنگه در انداخته بودند، قفل بزرگی زده بودند. لحظات خطرناکی بود امکان اینکه مامورین آلمانی به آنجا برسند، آنقدر زیاد بود که آنها را در چند قدمی خودمان حس می کردم خوشبختانه فضای آنجا هنوز پراز دود بود. دو گلوله به قفل بزرگ شليك کردم. قفل شكست شد، و من زنجیر در را كشیدم در همان لحظه بسوی ما شليك کردند. در را به اندازه ایكه بتوانیم از میان آن بگذریم، باز کردم و به «گرترو» گفتم كه بطرف بالای خیابان فرار بکند.

وقتی او از میان دو خارچ شد، من آخرین بسمی را كه همراه

امیر عشیری

داشتم آن بمب ساعتی بود، روی دو دقیقه میزان کردم و بمب را همانجا پای در انداختم و خودم با سرعت از آنجا خارج شدم. «گرترود» را دیدم که در پیاده رو خیابان میدوید. به او نرسیده بودم که آخرین بمب منفجر شد و زمین زیر پایم لرزید.

همانطور که در طول پیاده روی می‌دویدم، با «ادوارد هال» تماس رادیوئی برقرار کردم و به او گفتم که فوراً حرکت کنند.

به «گرترود» رسیدم. او نفس نفس می‌زد. وضع من هم دست کمی از او نداشت... روشنائی چراغهای اتومبیلی از دور نمایان شد. من با چراغ قوه‌ئی علامت دادم. وقتی چراغهای اتومبیل به علامت رمز خاموش و روشن شد، به «گرترود» گفتم: برای ما دیگر خطری وجود ندارد.

اتومبیل نزدیک شد و جلو پای ما ترمز کرد «هال» در عقب را باز کرد. «گرترود» روی صندلی عقب نشست و من روی صندلی جلو بغل دست «جرج ویلک» نشستم. اتومبیل با سرعت حرکت کرد از حوالی سفارت آلمان که دور می‌شدیم، صدای آژیر اتومبیل‌های آتش‌نشانی را شنیدیم. معلوم بود که آن اتومبیل‌ها برای خاموش کردن حریق، به سفارت آلمان می‌روند.

«جرج» گفت: گمانم طاهر بدچوری سفارت آلمان را به آتش کشیده.

«گرترود» گفت: من شاهد آتش‌سوزی بودم.

پرسیدم: آن مامور پلیس بیهوش را چکار کردید؟

«ادوارد» گفت: وقتی پیام رادیوئی تو بما رسید، آن مامور

پلیس را مرخص کردیم. البته آن موقع هنوز بیهوش بود.

«جرج» مرا مخاطب قرار داد و با خنده گفت: وقتی صدای

انفجار بمب‌ها بلند شد، به «هال» گفتم که جبهه دوم از آنکارا

دیوار اقیانوس

شروع شده .

خنده کوتاهی کردم و گفتم : بزودی جبهه دوم هم باز و شروع می شود .

«هال» دستش را به شانهام زد و گفت، از ماموریتی که انجام داده ئی متشکرم . ماموریت خطرناکی بود و من به بازگشت تو زیاد امیدوار نبودم .

گفتم : تنها خطرش در این بود که نتوانم «گرترو» را صحیح و سالم از آنجا بیرون بیاورم .

«گرترو» گفت : وقتی مامور شما که حالا با اسمش آشنا شدم وارد اتاقم شد، فکر نمی کردم بتواند مرا نجات بدهد. کور-کورانه و بانومیدی دستور اتش را اجرا می کردم .

«ادوارد هال» به او گفت : اگر به طاهر اطمینان نداشتیم، این ماموریت را به او واگذار نمی کردیم .

رو کردم به «هال» و گفتم : بهتر است کلمات تعارف آمیز را کنار بگذاری و به اصل قضیه پردازی ، چون تمامی نقشه ما اجرا نشده .

«هال» خنده ئی کرد و گفت : جرج می داند کجا باید برود.

پرسیدم : پس مقصد همانست که در نقشه پیش بینی شده ؟

«جرج» گفت : بدون توقف به آنجا می رویم .

مقصد ما بندر «فتحیه» در جنوب ترکیه و روبروی جزیره

«رودس» از مجمع الجزایر یونان بود. در آن بندر، یک کشتی جنگی انگلیسی منتظرمان بود . اداره اطلاعات مادر لندن برای نجات دوشیزه «گرترو» ارزش زیادی قائل شده بود .

بین ما و فرمانده کشتی جنگی شرطی گذاشته نشده بود. زمان برای رسیدن به آنجا نامحدود بود . ما عمداً آن بندر کوچک را

امیر عشیری

انتخاب کرده بودیم که از دید جاسوسان آلمانی خارج باشد و آنها نتوانند ردی از ما بردارند. حتی برای چند دقیقه هم در آنکارا توقف نکردیم. ترتیب همه کارها داده شده بود. ماموریت من تمام شده بود و هیچ معلوم نبود ماموریت بعدی از کجا شروع خواهد شد. تقریباً مطمئن بودم که ماموریت بعدی در استانبول خواهد بود. از آنکارا که خارج شدیم، «ادوارد هال» رو کرده «گرتروود» و پرسید: عقیده و نظر سرویس جاسوسی سفارت آلمان درباره فتوکپی اسناد که بدستشان افتاده بود، چه بود؟

«گرتروود» گفت: فقط این را می توانم بگویم که سرویس جاسوسی آلمان در سفارت به فتوکپی اسناد خوشبین نبود. بهمین دلیل کلیه اسکناسهایی که به سیسرو بابت خرید فتوکپی اسناد پرداختند، تماماً جعلی بود.

«هال» مجدداً پرسید: راجع به نقشه «اورلرد» چیزی نشنیدید؟ «گرتروود» گفت: نه، چیزی نشنیدم. دلیلش هم اینست که آنها به من ظنین شده بودند. حتی کارم را هم عوض کردند و بعد هم مرا تحت نظر قرار دادند که نتوانم از سفارتخانه خارج شوم. در اینجا اسمی از نقشه «اورلرد» **OVER LORD** برده شد. این نقشه که طرح مقدماتی آن در کنفرانس تهران ریخته شد، نقشه هجوم قوای متفقین بسواحل شمال اروپا «نرماندی» بود. فرماندهان عالی مقام متفقین برای شکست قوای آلمان نازی در اندیشه گشودن جبهه دومی بودند که قوای آلمان را از پای در بیاورند. فکر طرح چنین نقشه‌ای ابتدا در کنفرانس سران سه دولت بزرگ، یعنی امریکا، انگلیس و شوروی که در نوامبر ۱۹۴۳ در تهران تشکیل شده بود بصورت یک طرح ساده پیشنهاد شده بود و حتی درباره آن طرح بظاهر ساده مذاکراتی هم صورت گرفته بود.

دیوار اقیانوس

سران سه دولت متفقا موافقت کردند که نقشه هجوم قوای متفقین به سواحل شمالی اروپا ، در صورت مساعد بودن هوا در اول ماه مه ۱۹۴۴ شروع شود .

پس از شکست قوای آلمان در شمال افریقا و پیاده شدن سپاه هشتم انگلیس و سپاه پنجم امریکا بنجاك ایتالیا نقشه «اورلرد» جان گرفت و زمان برای بررسی مطالعه آن فرارسیده بود . در همان موقع فیلد مارشال مونتگمری از فرماندهی سپاه هشتم کناره رفت و به لندن احضار شد تا پست جدیدش را که معاون فرماندهی جبهه دوم بود تحویل بگیرد . مقدمات کار به سرعت پیش میرفت و فعالیت پنهانی در لندن و اطراف آن درخفا ادامه داشت .

با اینکه فتوکی مذاکرات سران سه دولت در کنفرانس تهران به وسیله «سیسرو» بدست سرویس جاسوسی آلمان افتاده بود آنها ، یعنی وزارت امور خارجه و سرویس جاسوسی آلمان هر دو نسبت به آن اسناد سری حالت تردید و نااطمینانی داشتند . گمان میبردند که آن اسناد جعلی ، و از حقه های سرویس جاسوسی انگلیس است تا از این راه دشمن را گمراه کنند . اگر آلمانیها به آن اسناد اطمینان می یافتند ، بی شك جنگ دوم در مسیر دیگری می افتاد .

«گرترو» سکوتش را شکست و از من پرسید : وقتی وارد سفارت خانه شدید ، بفکر سگها نبودید ؟

خنده ئی کردم و گفتم : چرا ، حتی حساب تعداد سگها را هم داشتم ، ولی از لحظه ورود بباغ سفارت ، تالخطه ئی که داخل سرسرا شدم ، با سگها برخورد نکردم و همان موقع این را بفال نيك گرفتم و اطمینان یافتم به این که ما موریتیم با موفقیت به پایان میرسد . «ادوارد هال» گفت : این را باید به حساب خوش شانس

امیر عشیری

«گرتروود» می گذاشتی .
بشوخی گفتم: اگر «گرتروود» آدم خوش شانس بود، سرویس جاسوسی آلمان به او ظنین نمیشد و زندانش نمی کرد !
«گرتروود» گفت : منم می خواستم همین را بگویم .
«جرج ویلک» که آدم شوخ طبعی بود . گفت : موفقیت طاهر را نه بحساب خودش باید گذاشت و نه بحساب گرتروود .
«ادوارد» و من از بس دعا کردیم او موفق شد .
«هال» از من پرسید : توانستی بفهمی دو کیرو دار جنگ و گریز با مامورین سفارت چند نفر از آنها کشته شدند ؟
گفتم : سؤال عجیبی می کنی ! چطور می توانستم بفهمم چند نفر از آنها کشته شدند . من فقط حساب بمب و نارنجک را داشتم .
«ادوارد» گفت : این موضوع برای ما خیلی مهم است .
گفتم : اگر اجازه بدهی ، برمی گردم و اجساد آنها را می شمارم !

«ادوارد» خنده اش گرفت . «جرج» هم خندید .. «گرتروود» گفت : طاهر فقط بفکر فرارمان بود . هر بمب یا نارنجکی که پرتاب می کرد ، مرا با خودش از نقطه ئی به نقطه دیگر میبرد .

از «ادوارد هال» پرسیدم : راجع به ماموریت بعدی من دستوری به تو نرسیده ؟

گفت : وقتی به بندر «فتحیه» رسیدیم ، ماموریت جدیدی که باید انجام بدهی ، برایت شرح می دهم .
بعد «جرج» را مخاطب قرار داد و گفت : تندتر برو . قبل از روشن شدن هوا باید به مقصد برسیم .
من که هنوز از نیفورم پلیسی به تن داشتم ، آنرا از تنم

دیوار اقیانوس

به ون آوردم و لباس خودم را پوشیدم و بعد برای رفع خستگی سیکاری آتش زدم و روی صندلی کمی خودم را بپائین کشیدم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم .

«جرج ویلک» با سرعت اتومبیل میراند . همه در سکوت فرو رفته بودند و در اندیشه‌های خود غوطه‌ور بودند .

تازه آفتاب بر تکه ابرهای آسمان تابیده بود که به بندر فتحیه رسیدیم ، و به خانه‌ای محقر در حوالی بندگاه وارد شدیم . آنجا که تا ساحل چندان فاصله‌ای نداشت ، مخفی گاه موقت ما محسوب می‌شد . صاحب‌خانه یونانی بود ، و مردی بنام «پانا آندیاس» که مبارزاتش علیه آلمان نازی ، از افتخاراتش بشمار می‌رفت .

پانا ، از اعضای برجسته سازمان زیر زمینی یونان بود که در عین حال با سرویس‌های اطلاعاتی متفقین هم همکاری می‌کرد . در همان زمان که ما وارد خانه او شدیم ، او از چهره‌های درخشان سرویس‌های مخفی متفقین بشمار می‌رفت .

«اندریاس» در حدود پنجاه سال از سنش می‌گذشت ، ولی قیافه‌اش او را مسن‌تر از سنی که داشت ، نشان می‌داد . هر کدام از چین و چروک‌های صورتش ، نشانی بود از مبارزات او علیه اشغال گران نازی . اما خودش معتقد بود ، هر خطی که در صورتش بجا مانده ، نشانه‌ایست از کشته شدن ده سرباز نازی .

او علاوه بر یک کشتی ماهی‌گیری ، چند قایق تفریحی کرایه‌ای هم داشت . تبعه یونان بود ، ولی در بندر فتحیه صاحب‌خانه محقری بود . زن و بچه‌هایش ، در جزیره «ردس» زندگی می‌کردند . او زمانی در بندر «فتحیه» می‌زیست و زمانی به جزیره «ردس» نزد زن و بچه‌هایش می‌رفت . جز سرویس‌های اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی متفقین و سازمان زیر زمینی یونان ، هیچ مقام یا سازمانی از ماهیت واقعی

امیر عشیری

او اطلاعی نداشتند و همه او را يك يونانی ماهی گیر آرام می شناختند .
تا چند سال پس از پایان جنگ دوم، از زنده بودن او اطلاع
داشتیم و بعد از آن، بی خبر ماندم و نمی دانم امروز که این یادداشتها
را می نویسم ، او در قید حیات است ، یا در گورستان جزیره «ردس»
او را بخاك سپرده اند . بهر حال از او بعنوان يك يونانی مبارز و
مهمین پرست یاد می کنم .

برنامه ما طوری تنظیم شده بود که پس از يك توقف کوتاه
در خانه «آندریاس» باید خودمان را به کشتی جنگی می رساندیم .
آن کشتی جنگی ، برای بردن دوشیزه «گرتروود نیلی کپ» و ما به
انگلستان ، وارد آبهای ساحلی جنوب ترکیه شده بود ، و حال
آنکه اینطور نبود ، و «ادوارد هال» مرا در جریان نگذاشته بود .
با اینکه بندر «فتحیه» دور از فعالیت جاسوسان آلمانی بود
و يك بندر كوچك بشمار می رفت ، باید جانب احتیاط را رعایت
می کردیم .. پس از صرف صبحانه و چند دقیقه استراحت، «ادوارد»
هال، رو کرد به من و گفت :

— تو و «گرتروود» باید برای رفتن، خودتان را آماده کنید.
با تعجب پرسیدیم ، چرا فقط ما دوتا ، مگر تو و جرج با
ما نمی آئید ؟!

«هال» گفت: خوشبختانه ، یامتاسفانه ، جرج و من باید
برگردیم به آنکارا .

— نکند داری شوخی میکنی ؟!

— قبل از حرکت از لندن ، این دستور را به من دادند .

— پس فقط «گرتروود» و من مسافر آن کشتی هستیم ؟

«هال» گفت ، این نامه را اداره خودمان در لندن تنظیم کرده ،
گفتم ، و اگر نقشه ربودن «گرتروود» با شکست روبرو

دیوار اقیانوس

می شد . آنوقت جی ؛

«دادوارد» لبخندی زد و گفت ؛ آن وقت در صورتی که تو زنده میماندی، باید به تنهایی برگردی به لندن .

همانطور که نگاهش می کردم ، پرسیدم ؛ تو از ماموریت بعدی من خبرداری ، مگر نه ،

شانه هایش را بالا انداخت و گفت ؛ راجع به ماموریت بعدی تو ، چیزی نمی دانم .

«آندریاس» گفت ؛ من حاضرم .

«هال» گفت ؛ تا چند دقیقه دیگر، دوستان ما هم حاضر میشوند.

«گرتروود» گفت ؛ ولی من باین لباس خواب نمی توانم از اینجا بیرون بروم .

«آندریاس» خنده ای کرد و گفت ؛ الان برای شما یک دست لباس می آورم . .

او به اتاق دیگر رفت .. کمی بعد باینک شلوار و یک بلوز مردانه برگشت . شلوار و بلوز را به «گرتروود» داد و گفت ؛ توی این خانه بهتر از این پیدا نمی شود.

«دادوارد» گفت ؛ این لباس کاملاً برای «گرتروود» مناسب است.

«گرتروود» با خنده گفت ؛ این بلوز و شلوار برای من گشاد است .

«آندریاس» گفت ؛ چاره ئی نیست . باید بپوشید.

«گرتروود» به اتاق دیگر رفت تا لباسش را .. عوض کند...

«هال» رو کرد به من گفت ؛ آندریاس ، تو «گرتروود» را به کشتی جنگی می رسانی .

گفتم ؛ تو یا «جرج» ، یکی از شما دونفر با ما بیائید .

خنده ئی کرد و گفت ؛ جرج شما را تا کنار کشتی همراهی

امیر عشیری

می کند و بعد بر می گردد اینجا . امیدوارم در این سفر دریائی .
بتو خوش بگذرد .

«جرج» گفت : طاهر آدم خوش شانسی است . چون همسفرش
يك دختر زیبا و جذاب است . کاش من بجای او بودم .
«ادوارد» رو کرد به «جرج» و گفت : فکر نمیکنم «گرترو»
به محبت پدرانه احتیاج داشته باشد !

«آندریاس» با صدای بلند خندید .. منم خنده ام گرفت ...
جرج گفت : یعنی می خواهید بگوئید من از طاهر پیرتر هستم ؟
در حالی که می خندیدم ، گفتم : تو از من پیرتر نیستی ، بلکه
من جوان تر از تو هستم .

و باز آندریاس با صدای بلند خندید .
«گرترو» برگشت پیش ما ... زیبائی او در آن لباس بد-
قواره و گل و گشاد ، بازهم چشمگیر بود .

«ادوارد» گفت : دیگر کاری ندارید ، میتوانید حرکت کنید .
«آندریاس» گفت : من جلومیروم ، شما سه نفر هر کدامتان
بفاصله يك دقیقه ، از اینجا خارج شوید . من تا انتهای خیابان
میروم و بعد به سمت چپ تغییر مسیر میدهم . از آنجا اسکله بخوبی
دیده می شود . کشتی من کنار آن اسکله لنگر انداخته .
بعد رو کرد به «ادوارد هال» و پرسید : می توانیم حرکت
کنیم ؟

«ادوارد» گفت : کمی صبر کن . و آنگاه بطرف «گرترو»
رفت ، دست او را بعنوان خدا حافظی فشرد و به او سفر بخیر گفت ..
سپس به من نزدیک شد و در حالی که دست یکدیگر را میفشردیم ،
گفت : متشکرم . امیدوارم این سفر ، پایان خوشی داشته باشد .
«جرج» بشوخی گفت : از حالا می شود پایانش را حدس زد .

دیوار! قیافوس

«ادوارد» لبخندی زد و گفت ، منظورم اینست که سلامت وارد لندن شوند .

گفتم ، برای ماموریتی که انجام دادم ، احتیاج به تشکر نیست . «جرج» یامن، یکی از ما دونفر باید «گرتروود» را نجات می داد . خوشبختانه ، تو مرا انتخاب کردی .

گفت ، بهر حال ماموریت مهم و خطرناکی بود .
دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم: به امید دیدار .
«آندریاس» از در خانه خارج شد . يك دقیقه بعد ، من بدنبالش حرکت کردم . پشت سر من «گرتروود» ، و بعد از او «جرج» ، مخفی گاه را ترك گفتیم ..

پانزده دقیقه بعد ، مادر کشتی كوچك ماهی گیری «آندریاس» بودیم و کشتی ما را بطرف کشتی جنگی می برد .

حرکت کشتی ماهی گیری «آندریاس» در آب های ساحلی ، بهیچوجه توجه پلیس بندر را جلب نمی کرد ، زیرا وضع و حرکت کشتی ، طوری نبود که سوء ظن پلیس بندر را برانگیزد .. ظاهراً ما بسوی جزیره ردرس میرفتیم .. کشتی جنگی انگلیسی ، بموازات خط ساحلی لنکر انداخته بود و وقتی به آن نزدیک شدیم ، «پانا» آندریاس ، کشتی ماهیگیری را بطرف کشتی جنگی که از ساحل بندر دیده نمی شد ، هدایت کرد و در کنار آن پهلو گرفت ،

«گرتروود» و بدنبال او ، من از پلکان کشتی بالا رفتیم .
«جرج ویلك» هم بالا آمد تا ما را به فرمانده کشتی معرفی کند .

فرمانده کشتی درجه سروانی داشت و اسمش «فیلیپ تالبوت» بود . پس از آنکه «جرج» ما را معرفی کرد ، به «گرتروود» و من ، سفر بخر گفت و به کشتی ماهی گیری «آندریاس» برگشت ماروی عرشه کشتی جنگی ایستاده بودیم که کشتی «آندریاس» بحرکت در

امیر عشیری

آمد، تا به بندر برگردد .

سروان «تالبوت» ، ما را به کابین خودمان که قبلا در نظر گرفته بودند. راهنمایی کرد و نیم ساعت بعد، کشتی جنگی آماده حرکت شد.

«گرتروود» و من، جز همان لباسی که بتن داشتیم ، چیز دیگر با خودمان نداشتیم. من حتی برای تراشیدن ریشم از وسایل ریش تراشی فرمانده کشتی استفاده کردم . روز خوبی بود. آفتاب بر سطح مدیترانه می تابید . «گرتروود» و من، بر عرشه کشتی روی صندلی راحتی نشسته بودیم و حرکت امواج زنجیره ای را تماشا می کردیم. سکوت و آرامش دریا ، طوری بود که گوئی اصلا جنگی در بین نیست. ولی ما از میدان های کار زار بدور بودیم، و آن موقع، مدیترانه از وجود کشتی های جنگی و زیر دریائی های دشمن پاک شده بود. حتی غرش هواپیماهای نازی هم در آسمان مدیترانه شنیده نمی شد. هواپیماها به آسمان مرکزی اروپا عقب نشسته بودند و برای بازگرداندن حیثیت نظامی خود ، تلاش می کردند .

با آنکه دریای مدیترانه و آسمان صاف و آبی رنگ آن ، خالی از خطر می نمود ، سروان «تالبوت» ، همچنان حالت جنگی کشتی و افراد آنرا حفظ کرده بود. دستگاه های ارتباطی بخوبی کار می کرد. افراد در پشت مسلسل های ضد هوائی و توپ ها جا گرفته بودند و پست دیده بانی بکار خودش ادامه میداد همه این اقدامات برای آن بود که در صورت بروز خطر آمادگی داشته باشند .

«گرتروود» و من در يك کابین باید می خوابیدیم .. پس از صرف شام در کابین فرمانده ، در حدود ساعت نه شب بود که به کابین خودمان برگشتیم .. «گرتروود» گفت : «چطور است برویم روی عرشه ، کمی قدم بزنیم ؟

دیوار اقیانوس

گفتم ، اگر کشتی مسافری بود ، حتما این کار را می‌کردیم .
گفت : مسافرت با کشتی جنگی خسته‌کننده است فقط بدرد
افرادش می‌خورد .

لبخندی زدم و گفتم : هنوز معلوم نیست که این کشتی با همه
تجهیزات جنگی که دارد ، بتواند سلامت به مقصد برسد ، ما راه
درازی در پیش داریم .

در حالی که تکمه‌های بلوزش را باز می‌کرد ، گفت : همین
یکی را کم داریم که يك زیر دریائی دشمن ، ما و کشتی را بقعر
دریا بفرستد .

خنده‌ای کردم و گفتم : و آن وقت مسافرت با کشتی جنگی ،
واقعا ملالت‌آور است .

«گرترو» بلوزش را از تنش بیرون آورد . بدن نیمه
عریانش را در معرض نگاه‌های من قرار داد . بعدش لوازم مردانه‌ی را
که پوشیده بود ، از خود دور کرد . در آن موقع يك پیراهن خواب
مشکی بتن داشت . بدن عاج ماندش واقعا زیبا بود . در اندام او
نقصی وجود نداشت . يك دختر بتمام معنا زیبا و خوش اندام و نیمه
عریان در کابین در بسته ، روبروی من ایستاده بود و لبخندی معنی-
دار بروی لبانش بود .

«گرترو» بر لبه تخت خوابش نشست و در حالی که نگاهش
را به من دوخته بود ، گفت : تو این کشتی حتی يك گیلان مشروب
هم پیدا نمی‌شود .

گفتم . آن چیزهایی که تو دنبالش هستی ، اینجا پیدا
نمی‌شود . دلیلش هم اینست که مادر يك کشتی جنگی هستیم ، و
در اینجا ، مقررات خاص نظامی اجرا می‌شود .

پایش را بروی پای دیگرش انداخت و گفت : می‌خواهم از

امیر عشیری

تو بخاطر اینکه مرا از چنگ جاسوسان آلمانی نجات دادی .
تشکر کنم .

گفتم ، همان شب تشکر کردی .

از جایش بلند شد. آمد بطرف من، در کنارم نشست. گفتم:
این را که میدانی مادر يك كشتی جنگی هستیم .

دستش را بدور گردنم برد گرمی بازوان عریانش را حس کردم
کوشیدم دستهایش را باز کنم. ولی او بی نهایت بی پروا و وقیح بود .
رفتار تندی داشت .

بی آنکه حرفی بزند، صورتش را بصورت من گذاشت و بعد گرمی
لبانش را بروی لبانم حس کردم. عکس العملی از خودم نشان ندادم.
چون نمیخواستم کاری که او شروع کرده بود. ادامه یابد .

در آن موقع بیاد حرف «جرج و یلك» افتادم که گفتم : «از
همین حالا هم می شود پایانش را حدس زد .»

«گر ترود» وقتی با سردی من روبرو شد، با عصبانیت از کنارم
برخواست و گفت : تو اصلا احساس نداری .

گفتم ، خوشحال می شدم اگر حرفم را گوش می کردی .
با همان لحن گفت : آره ، هیچ یادم نبود که تو کشیش هستی
وما ، در محراب کلیسا به نماز ایستاده ایم .

گفتم : سعی کن منظورم را بفهمی . ما در يك محیط نظامی
هستیم و ...

حرفم را قطع کرد و بتندی گفت : لازم نیست به من درس
اخلاق بدهی .

و بعد خودش را بروی تخت خواب انداخت .

چند دقیقه بعد، من با لباس بروی تخت دراز کشیدم . از
رفتار خودم نسبت به دختر زیبا و جذابی مثل «گر ترود» که خودش

دیوار اقیانوس

را به آغوشم انداخته بود. پشیمان نبودم ..



سحرگاه روز بعد، ما به جبل الطارق رسیدیم . . . سروان «تالوت» ، مرا خواست و گفت که از لندن به او دستور داده‌اند «گرت رود» و مرا در پایگاه جبل الطارق پیاده کند .

راجع بوضع خودمان در جبل الطارق پرسیدم .
سروان گفت : بقرار اطلاع شما و خانم «گرت رود» از آنجا بایک هواپیمای نظامی به لندن پرواز می‌کنید.
به کابین خودمان برگشتم .. «گرت رود» خوابیده بود .
بیدارش کردم . لبخندی زد و پرسید : برای صبحانه بیدارم کردی ؟
گفتم : به جبل الطارق رسیده‌ایم .

— چه زود !

— تمام دیروز را کشتی بدون توقف با حداکثر سرعت حرکت می‌کرد .

بلند شد و روی تخت خوابش نشست . دست بمیان موهای بهم ریخته‌اش برد. بی اختیار خندید و گفت : دیشب کار بدی کردم .
خودم هم نمی‌دانم چرا يك دفعه زد ب سرم .
گفتم : دیشب هیچ اتفاقی نیفتاده ، بهتر است حرفش را هم نزنم .

— هنوز هم عصبانی هستی ؟

— بچه دلیل باید عصبانی باشم ؟

— از دیشب که بوسیدمت .

گفتم : نه، بهیچوجه عصبانی نیستم آن بوسه را هم به حساب شب بخیر گذاشتم .

از تخت خوابش پائین آمد و گفت : رفتار دیشب تو برای من

امیر عشیری

خیلی عجیب بود . هر مرد دیگری بجای تو بود ، خودش پیشقدم می شد ، ولی تو .. اصلا بهتر است فراموشش کنیم . ببینم ، دیشب تو خوب خوابیدی ؟

— آره . يك خواب حسایی . والان كاملا سر حالم .

— هر دو خسته بودیم . بخصوص تو .

گفتم لباست را بپوش ، باید برویم .

گفت : صبحانه دیر نمی شود .

گفتم : برنامه مسافرت ما تغییر کرده .

— منظورت اینست که در جبل الطارق باید بمانیم ؟

— نه ، از اینجا تا لندن را با هواپیما میرویم .

— خوشحالم کردی .

— حالا لباست را بپوش .

بلوز و شلوارش را برداشت و باخنده گفت : آخر این لباس

مرا بدقواره می کند .

گفتم : تو هر لباسی بپوشی ، باز هم زیبا هستی .

نگاهش را به من دوخت و گفت : چرا دیشب این حرف را

نزدی ؟

— دیشب هر دو خسته بودیم .

— خستگی هم برای تو بهانه ای شده .

— قرار شد راجع به دیشب دیگر حرفی نزنیم ..

گفت : می توانم از تو خواهشی بکنم ؟

گفتم : البته ، اگر بتوانم انجام می دهم .

آهسته گفت : يك دفعه مرا ببوس ، فقط يك دفعه ،

حس کردم که در آرزوی يك بوسه . قلبش به طپش آمده و

دستخوش هیجان ملایمی شده است ..

دیوار اقیانوس

دست‌هایم را بر شانه‌های عریان‌ش گرفتم و آنرا فشردم . تا در آن لحظه احساس مرا نسبت به خودش درك کند ... با اشتیاق فراوان دست‌هایش را بگردنم آویخت . سرش را بالا برد و چشم‌هایش را بست و لبانش را جمع کرد . حالتی عاشق‌وار به خودش گرفت .. بدنبال بوسه‌ای طولانی که بر لبهایش گذاشتم ، سرش را بر سینه‌ام فشرد . گیسوانش را نوازش کردم و بوسه‌ای نرم بر آنها زدم ..

«گرترو» بسختی حاضر بود . خودش را از آن حالت سکر‌آور بیرون بیاورد ، و قالب عوض کند . وادارش کردم لباس بپوشد . وقتی بلوز و شلوارش را پوشید ، نگاهی به سرتاپای خودش انداخت . بعد به من نگاه کرد و گفت : می‌بینی چقدر بدقواره‌است . گفتم : آره . می‌بینم که چقدر قشنگ شده‌ئی .

— حالا کجا باید برویم ؟

— به کابین فرمانده می‌رویم .

ما هم از در کابین بیرون آمدیم . وقتی وارد کابین فرمانده کشتی شدیم ، با چهره آشنائی روبرو شدم که خیلی وقت بود او را ندیده بودم . صاحب آن چهره «ریچارد» ، یکی از ماموران اداره خودمان بود ، که در ماموریت جنوب ایران ، بهنگام تعقیب «فن‌شلینگر» ، با او همکاری داشتم . او هم بدیدن من جاخورد . هر دو دست یکدیگر را با حرارت فشردیم .

سروان «تالبوت» گفت : دیگر احتیاجی به معرفی شما نیست .

گفتم : فقط «گرترو» را باید به «ریچارد» معرفی کنید .

«تالبوت» خندید و گفت : مراسم معرفی را خود شما انجام

بدهید .

«گرترو» را به «ریچارد» معرفی کردم و بعد پرسیدم : تو

امیر عشیری

اینجا چکار می کنی ؟

«ریچارد» گفت : به من مأموریت داده اند که شما دو نفر را از کشتی به فرودگاه ببرم و سوار هواپیما کنم، ولی به من نگفته بودند یکی از این دو نفر تو هستی .

گفتم : اگر زمان صلح بود، حتماً بتو می گفتند...

«تالبوت» پرسید: صبحانه را اینجا می خورید، یاد رهاپیما ؟

«ریچارد» رو کرد به «تالبوت» و با خنده گفت : به من

دستور داده اند که این دو زندانی را فوراً از کشتی شما خارج کنم ؟

«تالبوت» گفت: توصیه می کنم بدست هردو شان دستبند بزنید

که بفکر فرار نباشند!

«گرتروود» گفت: پیشنهاد می کنم صبحانه را در کابین فرمانده

کشتی بخوریم.

«ریچارد» گفت: متأسفم، هواپیما برای بردن شما به لندن

آماده پرواز است...

ضمن تشکر از سروان «تالبوت»، فرمانده کشتی، از او خدا

حافظی کردیم، و کمی بعد کشتی جنگی را ترك گفتیم. کمی دور

از اسکله، سوار اتومبیل شدیم و بطرف فرودگاه حرکت

کردیم...

بین راه «گرتروود» از «ریچارد» پرسید : حتی اجازه يك

ساعت توقف هم نمی دهید که لااقل در شهر گردش کنیم؟

«ریچارد» از او پرسید، شما تنها میخواهید گردش کنید، یا با

طاهر؟

«گرتروود» گفت: البته، با طاهر و شما...

«ریچارد» گفت: متأسفم، نه طاهر و نه من، هیچکدام چنین

فرصتی را نداریم. حتی به شما این اجازه داده نمی شود که در شهر

دیوار اقیانوس

گرددش کنید.

«گرترو» گفت: شما خیلی خشن صحبت می کنید.

«ریچارد» لبخندی زد و گفت:

— معذرت می خواهم

به «گرترو» گفتم، این طرز حرف زدن، برای «ریچارد»

عادت شده. روزی که باز نشسته شود، سعی می کند نرمش و ملایمت بیشتری داشته باشد.

«ریچارد» خنده اش گرفت و گفت: این خشونت زائیده جنگ

لعنتی است.

گفتم: بهتر است بفکر صبحانه باشی، چون «گرترو» و من

گرسته هستیم.

گفت: هواپیما که پرواز کرد، می توانید صبحانه

بخورید.

پرسیدم: در لندن چه خبر شده که همه سعی دارند مادونفرا

بাসرعت به آنجا ببرند؟

«ریچارد» گفت: من بی خبرم. لابد با تو کار مهمی دارند.

نمکر غیر از ماموریت، کار دیگری هم هست؟

— نه فقط ماموریت.

— من همین جا میمانم.

«گرترو» پرسید: چه وقت به فرودگاه می رسیدم؟

«ریچارد» گفت: ما در چند کیلومتری فرودگاه هستیم. تادو

سه دقیقه دیگر می رسیم.

هنوز آفتاب بالا نیامده بود که به فرودگاه رسیدیم. هواپیمائی

که با آن باید پرواز می کردیم، روی باند پرواز بود. «ریچارد»

اتومبیل را در چند قدمی هواپیما نگه داشت.

امیر عشیری

دو نفر از مامورین ضد اطلاعاتی خودمان در کنار هواپیما ایستاده بودند...

ما از اتومبیل پیاده شدیم و بطرف هواپیما رفتیم... «ریچارد» در حالی که دست مرا می فشرد، گفت:
— به امید دیدار.

گفتم: به امید پایان جنگ،
«گرترود» هم از او خدا حافظی کرد، و کمی بعد، ما بداخل هواپیما رفتیم... وقتی هواپیما پیرواز در آمد، تازه آفتاب بر نوک صخره ها تابیده بود و دریا آرام بود.

در فرودگاه نظامی، «گرترود» و من از یکدیگر جدا شدیم از آنجا مرا یکسر بدفتر کار سرهنگ دوم «کلارک جونز» بردند. سرهنگ «جونز» یکی از روسای دوایسر اداره اطلاعات بود. او قبل از تصدی این پست، معاون اداره دوم ستاد نیروی هوایی بود. وقتی وارد دفتر «کلارک» شدم، او به منشی خود گفت که فعالنمی تواند کسی را بپذیرد.

رو بروی میز تحریر او، روی يك صندلی دسته دار نشستم خود «کلاک» نشت میزش نشسته بود.

ابتدا سیگاری تعارفم کرد. بعد بدون مقدمه چینی گفت: یکی از مامورین ما بنام «بارلوتا پلر» که به پاریس اعزام شده، وضع مشکوکی دارد. اطلاعاتی که او مخا بره می کند، بنظر ساختگی می آید و بیش از چهل و هشت ساعت است که ارتباط با او قطع شده.

دیوار اقیانوس

«کلارك» مکت کوتاهی کرد و بعد ادامه داد: به شما ماموریت داده می‌شود که به پاریس بروید و وضع «بارلو» را بررسی کنید. اگر مدارکی بدست آوردید که ثابت می‌کند «بارلو» زیر نظر سرویس جاسوسی آلمان قرار گرفته، او را بکشید. ضمناً این راهم بگویم که اگر گرفتارشديد، از ما انتظار كم نداشته باشید.

پرسیدم: «بارلو تا یلر» اسم مستعار ندارد؟
— چرا، اسم مستعار او «بروك آنسپاش» است.
بعد عکس «بارلو» را از کتو میزش بیرون آورد، آنرا بدست من داد و گفت: این آخرین عکسی است که از او گرفته شده. یعنی قبل از آنکه به ماموریت برود.

پرسیدم: «بارلو»، در کجای پاریس اقامت دارد؟
«کلارك» گفت: روی ایستگاه سن لازار، يك دهه روزنامه و مجله فروشی است. صاحب آن دهه، «مردیست بنام «پلاتو» که در حدود پنج‌هاله سال دارد. عینك نمره دار می‌زند، و علامت مشخصه او، لرزش دست راستش است.

نشانه‌دمن، يك سكه دوسوراخه است که وقتی روزنامه یا مجله‌ای را از او گرفتی، باید آن سكه را به او بدهی. بعد خودش قرار ملاقات می‌گذارد.

«کلارك» عکسی هم از «پلاتو» نشانم داد.
پرسیدم: ماموریت من فقط بررسی وضع «بارلو» است؟
— فعلاً بله.

— چه وقت باید حرکت کنم؟

— ساعت ده امشب.

— از چه راهی باید وارد پاریس شوم؟
— از سواحل شمال غربی فرانسه.

امیر عشیری

«كلارك» از پشت میزش بلند شد.

باهم به نقشه بزرگ اروپا که يك ضلع اتاق را پوشانده بود نزدیک شدیم... «كلارك» فوك چوب نازکی را که در دستش بود، روی نقطه‌ئی در ساحل غربی فرانسه بنام «سنت پل دولئون» گذاشت و گفت:

— در ساعت ده امشب، يك هواپیما، شمارا به پایگاه دریائی «پلیموت» میبرد. از آنجا با زیر دریائی بطرف «سنت پل دولئون» حرکت می کنید، زیر دریائی شما در پنج میلی ساحل فرانسه توقف می کند. از آنجا با يك قایق بادی که تنها سرنشین آن خود شما هستید، به ساحل نزدیک می شوید.

«كلارك» نگاهش را به من دوخت و گفت: همان موقع از ساحل بوسیله چراغ به شما علامت میدهند. روشنائی چراغ. زرد رنگ است و دوباره روشن و خاموش می شود.

زمان علامت اول. بیش از زمان علامت دوم است.

پرسیدم: عبارت رمز من چیست؟

«كلارك» گفت: به عبارت رمز، خیلی احتیاج نیست. همان موقع که شما فاصله از زیر دریائی تا ساحل را با قایق بادی طی می کنید، از زیر دریائی با اعضای گروه مقاومت ملی فرانسه که در ساحل منتظر شما هستند، تماس رادیوئی می گیرند و مشخصات شمارا در اختیار آنها می گذارند. امیدوارم این ماموریت را هم با موفقیت پایان برسانید.

سرهنگ «كلارك» به سخنانش خاتمه داد. لحظه‌ای مکث

کرد و بعد پرسید:

سئوالی ندارید؟

دیوار اقیانوس

گفتم: تنها سوال من درباره کشتن «بارلو» است.
«کلارک» بالحنی قاطع و محکم گفت: این موضوع خیلی ساده
است. اگر مطمئن شدید که «بارلو» با سرویس جاسوسی آلمان همکاری
می کند: او را بکشید.

— این تصمیم عادلانه نیست ...

— بچه دلیل؟

گفتم: دادگاه نظامی باید «بارلو» را محکوم به مرگ
بکند.

«کلارک» همانطور که نگاه می کرد، گفت: اگر «بارلو»
در انگلستان بود، همین کار را می کردیم. ولی او در خاک دشمن
است و ما هم در زمان جنگ هستیم. در نتیجه غایب او را به مرگ
محکوم میکنیم.

البته در صورتی که خیانت او ثابت شود سرپیچی از این دستور
بضرر خودتان تمام می شود. امیدوارم مطالبی که گفتم یادتان
نسرود.

پرسیدم: اگر توانستم «بارلو» را به انگلستان برگردانم
بار هم سرپیچی کرده ام.

«کلارک» بالبخندی ساختگی گفت: فکر نمی کنم بتوانید او را
از خاک فرانسه خارج کنید.

— من سعی خودم را می کنم.

— شما کار خطرناکی را می خواهید شروع کنید.

— برای تسلیم «بارلو» به دادگاه نظامی، باید این کار را
بکنم.

«کلارک» گفت: ممکن است به شما مأموریت دیگری داده

امیر عشتری

شود. آن وقت چه کار می کنید؟

گفتم، اگر توانستم «بارلو» را از پاریس خارج کنم، بكمك «پلاتو» ترتیب خروج او را از خاك فرانسه می دهم.
— بهر حال، به شما اجازه داده نمی شود که محل ماموریتتان را ترك کنید.

— سعی می کنم طبق دستورات شما عمل کنم.
— دستورات را از «پلاتو» باید بگیرید.
— پس نمی توانم مستقیما بالندن تماس بگیرم؟
— نه، چون هیچ نوع وسائل ارتباطی در اختیار شما گذاشته نمی شود.

— امیدوارم بتوانم ماموریتم را با موفقیت انجام بدهم.
«كلارك» لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: منتظر اولین پیام رادیوئی شما هستم،
پرسیدم: می توانم بروم؟

در حالی که دست مرا میفشرد، گفت: سروان «لورگان»، افسر تدارکات منتظر شماست. به ملاقاتش بروید. ضمنا وقتی وارد خاك فرانسه و بخصوص پاریس شدید، سعی کنید گرفتار نشوید. چون در آن صورت مامورین ربط ما نمیتوانند بشما كمك کنند. موفق باشید.

بطرف در اطاق رفتم... «كلارك» صدایم کرد. ایستادم. به من نزدیک شد و گفت: موضوعی که «لورگان» هم به شما خواهد گفت و از نظر من مهم است، اینست که در موقع ورود به خاك فرانسه، هیچ نوع اسلحه ای نباید همراه داشته باشید.

پرسیدم، این محدودیت برای چه مدتی است؟
— از مرز تا پاریس.

دیوار اقیانوس

— در پاریس از چه کسی باید اسلحه بگیرم؟
— پلاتو ترتیب این کار را می دهد
— فرمایش دیگری ندارید؟
— نه سعی کنید اولین پیام رادیوئی شما موفقیت آمیز

باشد

— سعی می کنم قربان.

— به امید موفقیت و دیدار مجدد:
در حالی که تبسمی بر لب داشتم، از دفتر کار سر هنگ «کلارک»
بیرون آمدم... از آنجا به ملاقات سروان «لورگان»، افسر اطلاعاتی
نیروی دریائی رفتم. باهم آشنا بودیم، ولی تا آن روز موردی پیش
نیامده بود که باهم تماس کاری داشته باشیم.
«لورگان» منتظرم بود... در حالی که دست یکدیگر را می—
فشردیم، باخنده گفت: ماموریت در خاک دشمن،
مقابل میز او، روی یک صندلی دسته دار نشستم و گفتم:
شاید علتش این باشد که نمی توانم دوری آلمانی ها را تحمل
کنم!

«لورگان» پشت میزش نشست و گفت: نمی خواهم راجع به
ماموریت حرف بزنم، ولی مغل ماموریت تو بسیار خطرناکست.
عده زیادی از فرانسوی ها در استخدام گشتاپو هستند. باید مواظب
راه رفتن، حرف زدن و رفتار خود باشی، سعی نکن که با مامورین
گشتاپو روبرو شوی. «لورگان» کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: حتی
ممکن است بدون دلیل ترا توقیف کنند.
گفتم: به این مسائل کاملاً آشنا هستم.
— فقط برای یادآوری بود.
— مثل اینکه امشب باید حرکت کنم.

امیر عشیری

— ترتیب کارها داده شده .

— کلنل می گفت نباید با خودم اسلحه داشته باشم .

«لورگان» گفت: البته تا پاریس، در آنجا، اختیار با خودت است. ولی من يك نوع اسلحه در اختیار میگذارم که نمی شنود اسمش را اسلحه گذاشت، بلکه يك نوع سیگار برگ است که با ماده منفجره پر می شود.

گفتم؛ همان سیگار معروف رینتلن!

گفت: بله، همان سیگار رینتلن، با مختصر تغییراتی که در ساخت و طرز کار در آن داده شده، بخصوص در شکل ظاهری آن که سعی شده با سیگارهای برگ معمولی، کمترین اختلافی نداشته باشد.

«لورگان» يك جعبه سیگار برگ محتوی مواد منفجره از کشو میرش بیرون آورد. در جعبه را باز کرد. سیگارهای برگ را نشانم داد و گفت:

— در این جعبه دوردیف سیگار برگ هست که تمامی آنها با مواد منفجره پر شده اند. تنها اختلاف این سیگارها با سیگار معروف «رینتلن»، در اینست که به اندازه سه سانتی متر از سیگار، قابل کشیدن است، یعنی با برگ توتون درست شده و آتش زدن و کشیدن آن، هیچگونه خطری ندارد.

لبخندی زدم و گفتم: دل و جرات تو خیلی زیاد است که این مقدار مواد منفجره را در کشو میزت نگهداشته ای.

خندید و گفت: آتش زدن یکی از این سیگارها دل و جرات می خواهد، نه نگهداری آنها.

گفتم: حاضرم یکی از این سیگارها را همین جا آتش

بزنم.

دیوار اقیانوس

گفت : برخلاف خیلی چیزها که امتحان کردنش ضرر ندارد، امتحان این یکی هم ضرر دارد، و هم خطرناک است .

بعد به خط باریک و کم رنگی که به فاصله سه سانتی متر از سر سیکار مشخص بود، اشاره کرد و گفت :

« این خط کم رنگ، خط خطر است. از این خط، فاصله شروع می شود و طول آن فقط یک سانتی متر است و بعد به مواد منفجره می رسد . قدرت انفجار این سیکارها بهای سیکارهای «رینتلن» نمی رسد. چون هدف ما از ساختن این نوع سیکارها، فقط برای استفاده مامورین خودمان است که در مواقع بروز خطر، یا به دام افتادن، بتوانند با بکار بردن یکی از این سیکارها، تغییر وضع بدهند، ولی سیکارهای «رینتلن» صرفاً برای خرابکاری است .

یکی از سیکارها را برداشتم در حالی که آنرا میان انگشتانم می چرخاندم، گفتم : این سیکارها از اسلحه گرم هم گرم تر است. همین بدرد من می خورد.

پس از آنکه از طرز کار سیکار ایمنی آشناشدم، پرسیدم، چه نوع اطلاعاتی قرار است در اختیارم بگذاری؟

گفت : اطلاعات مربوط به پاریس، مردمش و طرز رفتار گشتاپو در آنجا.

« چندان بی اطلاع هم نیستم .

« این را می دانم، ولی خیلی از مسائل هست که یا نمی دانی یا زیاد به آن مسائل توجه نکرده ئی.

« آره، ممکن است .

« لورگان، بشرح مسائلی پرداخت که مربوط به زندگی مردم پاریس بود. در آن مسائل نکات بسیار کوچک و بظاهر بی اهمیتی وجود داشت که عدم توجه بهر یک از آن نکات، امکان داشت ماموری مثل

امیر عشیری

مرا به مخاطره بیندازد. زیرا زمان جنگ بود و مامورین گشتاپو که مثل مور و ملخ در کافه‌ها رستوران‌ها، هتل‌ها و دیگر اماکن عمومی پاریس وجود داشتند، یکسی از وظایفشان بدام انداختن جاسوسان متفقین بود. آنان به کوچکترین سوء ظنی که به کسی پیدا می‌کردند، طرف را توقیف و تحت بازجوئی قرار میدادند.

فی‌المثل اگر مردم پاریس عادت داشتند به اینکه اول شیر را داخل فنجان بریزند یا بالعکس، هر بیگانه‌ای مثل من باید خود را به عادت آنها تطبیق می‌داد. عدم توجه باین موضوع توجه مامورین مخفی گشتاپو، یا اجیرشدگان آنها را که اکثراً فرانسوی بودند، جلب می‌کرد، و این آغاز گرفتاری بود.

اینگونه باریک‌بینی‌ها و توجه به مسائل کوچک و بی اهمیت در زمان جنگ بصورت مسائل با اهمیت درمی‌آید. آنهم بخاطر وجود جاسوسان در محل است که سعی دارند جاسوسان دشمن را بدام بیندازند. حتی به ماموری که محل ماموریتی در خاک دشمن یا مناطق اشغال شده بوسیله نازی‌ها بود، مسائل و نکاتی تعلیم داده می‌شود که شرح آنگونه مسائل، برای يك فرد عادی، مسخره جلوه می‌کرد.

يك مامور سری اگر هم بزبان مردم محل ماموریت خود تسلط کامل می‌داشت، او را با اصطلاحات عامیانه مردم آن شهر آشنا می‌کردند. آن مامور باید می‌دانست که در تراموای، مترو، و بهنگام خرید بلیط سینما، تئاتر، وسائل نقلیه و خرید کردن پول در باجه بانك، چه بگوید و چگونه رفتاری داشته باشد. حتی طرز انعام دادن در هتل‌ها و رستوران‌ها، آرایشگاه‌ها، یا هر جای دیگر را باید بخوبی می‌دانست.

خودم را مثال بزنم؛ اطلاعات من درباره پاریس و مردمش و

دیوار اقیانوس

طرز زندگی در آنجا در حدی نبود که برای آن مأموریت کافی باشد و مرا یاری دهد. باید اطلاعات بیشتری کسب می کردم، طوری که وقتی وارد پاریس می شوم، با محیط و مردم آنجا، بیگانه نباشم و رفتاری بگونه آنها داشته باشم.

اطلاعات «لورگان» درباره پاریس و مردمش، بسیار وسیع بود. او به مسائل کوچک و نکاتی می پرداخت که ظاهراً مسخره می نمود، ولی باید آنچه را که او می گفت، بخاطر نمی سپردم. عدم توجه بیکی از آن مسائل، امکان داشت مرا به مخاطره بیندازد.

سرویس جاسوسی ما در این باره مطالعات فراوانی داشت و دقت می شد که مأمورینی که به قلمرو دشمن اعزام می شوند. در درجه اول زبان مردم آنجا را بخوبی بدانند و به آداب و رسوم محلی کاملاً آشنا باشند. سرویس جاسوسی آلمان با اینکه به این موضوع توجه داشت، مأمورینش آن چنان ورزیده نبودند که تعلیمات اخذ شده را بکار بگیرند.

اکثر جاسوسان آلمانی که در کرانه های انگلستان پیاده شده بودند، قبل از آنکه از راه های مختلف بتوانند خودشان را به لندن برسانند، هر کدام بنحوی بدام مأمورین ضد جاسوسی انگلستان می افتادند. بعنوان مثال بگویم، یکی از جاسوسان آلمانی که توانسته بود خودش را به یکی از ایستگاه های راه آهن دور از لندن برساند در موقع خرید بلیط، مرتکب اشتباه لفظی شده بود. او بعوض اینکه بزبان انگلیسی بگوید «بله»، بزبان آلمانی گفته بود، و این موضوع باعث شده بود که بلیط فروش ایستگاه، به او ظنین شود. جاسوس آلمانی پس از خرید بلیط، از مقابل گیشه دور می شود. بلیط فروش پلیس را در جریان می گذارد. و قبل از آنکه قطار برسد، مأمورین پلیس، جاسوس آلمانی را دستگیر می کنند.

امیر عشیری

«لورگان» همچنین به من آموخت که با يك دختر پاریسی چگونه عشق‌بازی کنم. بعد نقشه شهر پاریس را بروی میز پهن کرد. ابتدا ایستگاه «سن لازار» را بروی نقشه نشانم داد و بعلاامت ضربدر مقابل ایستگاه اشاره کرد و گفت که ده روز نامه فروشی «پلاتو» در این نقطه است.

بعد محل هتل «ماژستیک» که مرکز گشتاپو بود نشان داد. وقتی حرف‌هایش تمام شد، پرسید:

— سئوالی نداری؟

گفتم: نه، هر چه که باید بدانم، تو گفتی.

گفت: امشب به بندر «پلیموت» پرواز می‌کنی. یکی از مامورین تا آنجا ترا همراهی می‌کند.

پرسیدم: مدارك هویت را از آن مامور باید بگیرم؟

لورگان گفت: مدارك هویت، در زیر دریائی در اختیار گذاشته می‌شود.

— سیکارهای ایمنی چگونه؟

— با آن سیکارها هم مجهز می‌شوی، ولی نه حالا. صبر داشته باش.

— پس فعلا می‌توانم سری به دوستانم بزنم؟

«لورگان» بالحنی جدی گفت:

— متأسفم طاهر، چنین اجازه‌ای به تو داده نمیشود.

لبخندی زدم و گفتم: ولی ما که در خاک دشمن نیستیم. من باید بدیدن یکی از دوستانم بروم.

— کلنل «کلارک» باید این اجازه را به تو بدهد.

— می‌توانم کلنل را ملاقات کنم؟

— من تلفنی از او می‌پرسم.

دیوار اقیانوس

«لورگان» به «کلنل کلارک» تلفن کرد و تقاضای مرا به اطلاع اورساند... بعدگوشی را بدست من داد و گفت: کلنل می-خواهد با خودت صحبت کند.

گفتم: الو... بفرمائید کلنل.

کلنل گفت: متأسفانه نمی‌توانم با تقاضای شما موافقت کنم.
- از نظر شما اشکالی دارد؟

- تنها اشکالش اینست که شما نباید دوستانتان را ببینید.

- دوستان من همه‌شان مورد اطمینان هستند.

- این را می‌دانم. با این حال، نمیتوانم به شما اجازه

بدهم.

سفر بنحیر.

گوشی را گذاشت... من هم گوشی را آهسته سر جایش گذاشتم
و گفتم: «کلارک» آدم یکدنده‌ایست.

«لورگان» گفت: یکدنده و بداخلاق.

- خوب، تا ساعت پرواز چکار باید بکنم؟

- میتوانی همین جا بنشین و راهنمای شهر پاریس را مطالعه

کنی.

- از نوشیدنی گرم یا سرد خبری نیست؟

«لورگان» گفت: از این جور چیزها هر چه بخواهی هست.
پرسیدم: میتوانم به اداره اطلاعات فرانسه آزاد تلفن

کنم؟

- با کی میخواهی صحبت کنی؟

- با زنی به اسم «پولت».

- نه، متأسفانه نمیتوانی.

با ناراحتی گفتم: پس يك دفعه بگو که من زندانی هستم؟

امیر عشیری

لبخندی زد و گفت: بله، زندانی هستی.

گفتم: تا حالا با چنین وضعی روبرو نشده بودم.

«لورگان» يك فنجان قهوه برایم ریخت. يك بسته سیکار فرانسوی هم کنار فنجان گذاشت و گفت: از سیکارهای فرانسوی بکش که ازحالا عادت کنی.

- فقط با قهوه و سیکار میخواهی از من پذیرائی کنی؟

- ساندویچ هم هست. هر وقت گرسنه ات شد، خبرم کن.

«لورگان» رفت پشت میزش نشست و مشغول کارهای خودش شد. منم درحالی که يك به سیکار فرانسوی میزدم و گاهی هم کمی قهوه مینوشیدم، خودم را با مطالعه راهنمای شهرپاریس، مشغول کردم ...



«ادوارد هیلز»، یکی از مامورین اداره ضد اطلاعات، در فرودگاه منتظرمان بود. «لورگان» او و مرا بیکدیگر معرفی کرد «هیلز» را قبلا ندیده بودم و نمیشناختمش. بین راه اسم او را از «لورگان» شنیدم.

«لورگان» گفت: شما دوساعت زودتر پرواز میکنید.

گفتم، هنوز تردید دارم که به ماموریت دارم میروم، یا نه زندان.

هر دو خندیدند! هیلز پرسید، منظورتان از زندان چیست؟

گفتم، برای اینکه هیچ جور آزادی به من نمیدهید. از اداره تا اینجا با «لورگان»، بعدش هم باشما، لابد يك مامور هم توزیر دریائی مرا تحویل بگیرد. گمانم موقعی خودم را آزاد حس میکنم که در محل ماموریت باشم.

«لورگان» گفت: کلنل کلارک، اینطور دستور داده.

دیوار اقیانوس

گفتم : معلوم میشود «کلارک» حتی به خودش هم اطمینان ندارد .

«لورگان» خندید و گفت، اینها همه اقدامات امنیتی است برای مخفی نگه داشتن ماموریت تو .
پوزخندی زدم و گفتم، بهر حال اقدامات امنیتی شما از نظر من مسخره است !

هیلز گفت : من بعنوان راهنما شما هستم . خودتان راناراحت نکنید .

گفتم، از اقدامات امنیتی کلنل «کلارک» و راهنمایی شما متشکرم؛

«لورگان» گفت ، به ساعت پرواز چیزی نمانده، من از هر دوی شما خدا حافظی می کنم .

بعد با هر دوی مادست داد... «هیلز» و من بطرف هواپیما برآه افتادیم ... من لباسی پوشیده بودم که پارچه و دوخت آن فرانسوی بود، حتی کفش، جوراب ، پیراهن، پیراهن زیر، و خلاصه هرچه که با خود داشتم، ساخت یا دوخت فرانسه بود .

ساعت هشت و سی دقیقه شب بود که هواپیمای نظامی دوموتوره بیرواز درآمد . مقصد فرودگاه بندر «پلیموت» بود . در هواپیما جز «هیلز» و من ، کس دیگری نبود، البته به استثنای خلبان و کمک خلبان . ترتیب حرکت من، مرا به این فکر انداخت که تنها قضیه «بارلو»، خطوط اصلی ماموریتم نیست و به احتمال قوی، ماموریت مهمی در خاک دشمن باید انجام میدادم . اگر غیر از این بود، اداره خودمان سعی نمی کرد مرا از دید همکاران و دوستانم مخفی نگه دارد کم و بیش می توانستم حدس بزنم که آن ماموریت مهم، در چه زمینه ایست .

امیر عشیری

«هیلز» و من، هر دو در سکوت فرو رفته بودیم، تازه با هم آشنا شده بودیم، و حرفی نداشتیم که با هم بزنیم. در حدود ساعت ده شب بود که هواپیما روی باند فرودگاه «پلیموت» نشست... از هواپیما که پائین آمدیم، يك اتومبیل نظامی در چند قدمی هواپیما جلب نظر می کرد. «هیلز» و من با آن اتومبیل، فرودگاه را ترك گفتم... بین راه به هیلز گفتم، خروج من از خاک انگلستان، خیلی سریع انجام می گیرد. موضوع چیست؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت، حتی راجع به ماموریت ماموریت توهم، چیزی نمی دانم.

— این را که می دانم.

— پس چرا می پرسی؟

— گفتم شاید بدانی.

خندید و گفت، می خواهی خودت را زرنك تر از من نشان

بدهی.

گفتم، نه، فقط می خواستم بدانم علت این همه شتابزدگی برای

چیست؟

گفت، لابد ماموریت تو از نظر اداره تان خیلی مهم

است.

— آره، ممکن است.

— امیدوارم موفق شوی.

— همه همین حرف ها می زنند...

— جز آرزوی موفقیت، کار دیگری نمی شود کرد.

— از توهم متشکرم.

چند دقیقه بعد به انتهای بندرگاه رسیدیم. از اتومبیل پیاده

شدیم و بداخل زیر دریائی رفتیم. «هیلز» گفت، تا نزدیک سواحل

دیوار اقیانوس

فرانسه، با توهستم

خنده کوتاهی کردم و گفتم: چه بهتر. چون منتظر بودم که تو
مرا به مامور دیگری تحویل بدهی.

بافرمانده زیردریائی که درجه ستوان یکمی داشت، آشنا
شدیم. چند دقیقه بعد، زیردریائی درسیاهی شب حرکت کرد. «هیلز»
و من به کابینی که برای مادر نظر گرفته بودند، رفتیم. «هیلز» در
کابین را بست و گفت: ماموریت من، مراقبت از تو نبود. به من
ماموریت داده اند که قبل از پیاده شدن تو از زیر دریائی، با اعضای
گروه مقاومت ملی فرانسه که در ساحل منتظر هستند، تماس رادیوئی
بگیرم.

گفتم. قبل از پرواز از لندن، میخواستی این حرف را
بزنی.

— حالا مگر طوری شده؟

— این موضوع ناراحت کننده بود.

— فراموش کن.

بعدمدارك هویت اسم مستعار مرا از جیب کتشیرون آورد،
آنرا بدست من داد و اضافه کرد،
— اسم تو «ژان ژیروند» است.

پرسیدم، «ژان ژیروند» چه شغلی دارد؟

خندید و گفت، آموزگار يك دبستان ملی در شهر كوچك
«ملووال» در شمال غربی فرانسه. این را هم اضافه كنم. كه رئیس آن
مدرسه، از اعضای گروه مقاومت ملی است و حتی برای تو بعنوان
معلم مدرسه خودش پرونده ای هم درست کرده. باین ترتیب از لحاظ
هویت و شغل جای نگرانی نیست.

ضمناً تو قبل از جنگ، پدر و مادرت را از دست داده ای و تنها

امیر عشیری

زندگی می‌کنی. فقط يك برادر داری که او هم در شهر ده‌لووال، مغازه بقالی دارد و از تو کوچک‌تر است.

لیخندی زدم و پرسیدم، برادرم علاوه بر شغل بقالی، کار دیگری ندارد؟

— او هم از همکاران مدیر مدرسه است.

— چه خانواده کوچکی!

— سوال دیگری نداری؟

— برادرم زن و بچه ندارد؟

— هنوز بچه‌دار نشده.

— پس باید خودش یازش را معالجه کند.

«هیلز» خندید و گفت: شاید هم عیب‌دار هر دوی آنها

باشد!

گفتم: از اسم برادرم حرفی نزدی.

— اسمش «موریس» است، «موریس ژیروند»

— «ژان ژیروند» نامی وجود دارد. یا نه؟

«هیلز» گفت: «ژان» در حمله آلمان به فرانسه، کشته شد، در

ارتش دوم فرانسه خدمت می‌کرد.

گفتم: و حالا شما دوباره او را زنده کرده‌اید.

— ولی نه در قالب خودش.

— خوب، سیکارهای ایمنی کجاست؟

— همین‌جا، پیش من.

از جیب کتشی پنج سیکار ایمنی بیرون آورد و پرسید: با طرز

کار این سیکارها آشنا هستی؟

گفتم: می‌توانیم امتحان کنیم.

سیکارها را بدست من داد و گفت: وقتی به ساحل رسیدی،

دیوار اقیانوس

آن وقت می توانی یکی از این سیکارها را امتحان کنی .
پرسیدم: دیگر چه چیزهایی باید بدانم؟
گفت: در ساحل فرانسه، سه نفر منتظرت هستند. اسم یکی از آنها که همه کاره و با او تماس وادیوئی می گیریم، «مونتار» است. قدمتوسطی دارد و هم سن و سال خودت است.
گفتم: راستش حافظه من گنجایش این همه اسم را ندارد.
— چاره ئی نیست .

— چه وقت باید با «مونتار» تماس رادیوئی بگیری؟
— می توانیم با هم به کابین مخابرات برویم .
از کابین خودمان بیرون آمدیم و به کابین مخابرات رفتیم .
«هیلز» ساعتش نگاه کرد. یک ربع به ساعت یازده شب مانده بود، او به من نگاه کرد و گفت: ده دقیقه ساعت یازده می توانیم با آنها تماس بگیریم.

گفتم: پنج دقیقه مانده، همین جا منتظر میمانیم.
فرمانده زیر دریائی وارد کابین مخابرات شد. از او پرسیدم:

زیر دریائی در چه وضعی است؟
گفت: در سطح آب حرکت می کنیم.
باز پرسیدم: چه وقت به آبهای ساحلی فرانسه می -
رسیم؟

فرمانده گفت: در حدود نیم ساعت دیگر.
رو کردم به «هیلز» و گفتم: پس میتوانیم شام مهمان فرمانده باشیم؟
«هیلز» گفت: من بله، ولی تو مهمان آقای «مونتار»

امیر عشیری

هستی .

گفتم : این چه جور برنامه ایست که شما تنظیم کرده اید؟
«هیلز» گفت: از نظر حفظ روابط دوستی، لازمست که شام را
با «هونتار» و دوستانش بخوری .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم :

— فعلا که مربی من تو هستی .

فرمانده خنده اش گرفت و گفت: بهر حال می توانی شام مهمان

من باشی .

گفتم: متاسفانه آقای «هیلز» اجازه نمی دهند .

صدای مارش باستیل از بلندگوی رادیو شنیده شد... «هیلز»

گفت :

— این مارش علامت فرستنده آنهاست .

پس از آنکه صدای مارش قطع شد، گوینده مرد، بی آنکه

از محل فرستنده اسم ببرد گفت: امشب می خواهم راجع به صید ماهی

چند کلمه ای با شما صحبت کنم .

بعد شروع به صحبت کرد...

هیلز رو کرد به من و گفت: آنها منتظر هستند .

وقتی گوینده فرستنده سری، به گفتار کوتاه خود درباره صید

ماهی پایان داد، «هیلز» مقابل میکروفن قرار گرفت و در جواب

مطالبی که از فرستنده سری پخش شده بود، چند کلمه ای درباره قایق

رانی و انواع آن صحبت کرد، هر دو گفتار، بصورت رمز بود و هر

گیرنده ای که بر روی امواج فرستنده ما و نهضت مقاومت ملی تنظیم

می شد، چیزی از آن دو گفتار نمی فهمید .

«هیلز» رو کرد به من و گفت:

— میزبان تو در ساحل منتظر است .

دیوار آلیانوس

گفتم، من هم برای رسیدن بساحل آماده‌ام.
فرمانده نگاهی بساعتش کرد و گفت؛ بیست دقیقه دیگر، وارد
آب‌های ساحلی فرانسه می‌شویم.
بعد ما را تنها گذاشت...

«هیلز» از من پرسید؛ تا وقت باقیست، در مورد ماموریت هر
سوالی که بنظرت منبرسد بپرس، تا جواب بدهم.
گفتم، فکر نمی‌کنم مطلبی باشد که نپرسیده باشم.
— مطمئن هستی؟
— البته که مطمئن هستم.

با هم از کابین مخابرات بیرون آمدیم و به کابین فرمانده
رفتیم. من پی در پی بساعتش نگاه می‌کردم و در اندیشه ماموریت
بودم. . . «هیلز» سیکار تعارفم کرد و آهسته پرسید؛ حالت
خوبست؟

لبخندی زدم و گفتم؛ لابد فکر کرده‌ای که مضطربم، ولی نه،
هیچگونه اضطراب و دلهره‌ای ندارم. از این ماموریت خطرناک‌تر،
ماموریتی بود که در برلن انجام دادم. درست در قلب خاک دشمن.
— اسلحه نداری؟

— متأسفانه نه گرمش را دارم، و نه سردش!

— اینطوری بهتر است.

گفتم؛ البته تا پاریس.

«هیلز» گفت؛ در پاریس می‌توانی اسلحه داشته باشی،
لحظه‌ای مکث کرد و بعد پرسید؛ حالا می‌توانی بگوئی کی و
چکاره هستی.

گفتم؛ زان زیروند. شغل، آموزگار يك دبستان ملی در شهر
لووال. يك برادر دارم به اسم «موریس»، که در همان شهر دکان

امیر عشیری

بقالی دارد. نه، اونه من، هیچکدام تابحال ازدواج نکرده ایم.
برادرم ازمن کوچکتر است. پدر و مادرمان هم قبل از جنگ
فوت شده اند.

—خوبه، خیلی هم خوبه! امیدوارم این مطالب یادت نرود.
— مطمئناً نمی رود.

—ازسیکاهای ایمنی مواظبت کن.
لبخندی زدم و گفتم، این پنج تا سیکار، تنها اسلحه ایست
که دارم.

«هیلز» گفت، سیکارها اسلحه نیست.

—بهرحال، اطمینان بخش است.

—اگر بموقع از آن استفاده شود.

یکی از کارکنان زیردریائی وارد کابین مخابرات شد و به
«هیلز» گفت، فرمانده منتظر شماست.

«هیلز» رو کرد به من و گفت، فکر می کنم زیر دریائی وارد
آبهای ساحلی فرانسه شده.

گفتم، من برای حرکت آماده ام.

باهم از کابین مخابرات بیرون آمدیم و به کابین فرمانده
رفتیم... از سرعت زیردریائی کاسته شده بود و معلوم بود که
بزودی زیردریائی توقف می کند.

فرمانده گفت، پنج دقیقه دیگر زیردریائی توقف می کند.
«هیلز» گفت، «ژیروند» برای حرکت آماده است.

فرمانده گفت، ما هم قایق بادی را برای به آب انداختن آماده
کرده ایم. بهتر است بروی عرشه برویم.

«هیلز» و من بدنیاال فرمانده بروی عرشه رفتیم... قایق
بادی را آماده کرده بودند. «هیلز» که کنار من ایستاده بود، پرسید،

دیوار افیانوس

مطلبی هست که سؤال نکرده باشی؛

گفتم، امیدوارم موضوعی نباشد که نپرسیده باشم،

بعد بطرف قایق بادی رفتم و آنرا لمس کردم. نقصی نداشت.
با توقف زیر دریایی، لحظه‌ای که انتظارش را داشتم، فرارسید. فرمانده
به ما نزدیک شد و گفت: آقای «ژیروند» می‌تواند حرکت
کند.

«هیلز» دستم را بکرمی فشرد و گفت: مواظب خودت باش.
امیدوارم ماموریتت را با موفقیت انجام بدهی.
گفتم: سعی می‌کنم.

بعد با فرمانده دست دادم ...

یکی از کسارکنان زیر دریائی قایق را به آب انداخت
و سر دیگر طناب را که آزاد بود، در دست خود نگه داشت. «هیلز»،
گفت:

— عجله کن.

چند لحظه بعد، من در قایق بادی نشسته بودم. سر دیگر
طناب را که به قایق بسته بودند، آزاد کردم و با پاروی کوچکی، شروع
کردم به پارو زدن ... ساحل در تاریکی فرو رفته بود. پشت سرم
رانگاه کردم. همه جا تاریک و ظلمانی بودم ...

جراغ قوه‌ای را از جیبم بیرون آوردم و با روشنائی آن، در
جهت ساحل علامت دادم ... لحظه‌ای بعد، از ساحل بوسیله نور زرد
رنگ، به من جواب دادند.

هیچگونه نگرانی یا اضطرابی نداشتم، زیرا اولین ماموریت
من در جهت خاک دشمن نبود.

با خونسردی و آرامش خاطر پارو می‌زدم ...

وقتی به ساحل رسیدم، دو نفر به من نزدیک شدند، یکی از

امیر عشیری

آنها قایق بادی را از آب گرفت و دیگری مرا به اسم «ژیروند» صدا کرد .

گفتم ، بله ، خودم هستم .

آن مرد گفت ، «مونتار» به شما خوش آمد می گوید .

بعد دست یکدیگر را بگرمی فشردیم . . . «مونتار» بزبان

فرانسوی به آن مرد گفت که قایق بادی را از بین ببرد .

بعد رو کرد به من ، و گفت ، لطفا بامن بیائید .

مسافتی کوتاه که از ساحل دور شدیم ، او مرا سوار يك کامیون

كوجك کرد و خودش هم در کنار من پشت فرمان نشست . کامیون

را روشن کرد و آنها را براه انداخت . پرسیدم : کجا میرویم ؟

گفت ، برای شما پناهگاه امنی در نظر گرفته ایم .

گفتم ، من وقت استراحت کردن ندارم . همین امشب باید بطرف

پاریس حرکت کنم .

«مونتار» خنده ای کرد و گفت ،

— لابد به شما گفته اند که شام را باید بامن بخورید .

— بله ، و خیلی هم گرسنه هستم .

— يك غذای لذیذ با شراب خوب ، خستگی راه را از بدن

شما بیرون میبرد . .

— و بعد از شام دو مرتبه خستگی راه بسراغم میآید .

«مونتار» گفت . . گوش کنید آقای ژيروند . . امشب را باید

استراحت کنید . صبحانه را هم با هم می خوریم و بعد ترتیب حرکت

شما به پاریس داده می شود .

گفتم ، برنامه جالبی است ، ولی فکر نمی کنید اگر همین

امشب بطرف پاریس حرکت کنم ، خطرش کمتر از روز است ؟

مونتار گفت ، ما مورین گشتاپو به اتومبیل هائی که شب

دیوار اقیانوس

حرکت می کنند ، بیشتر ظنین می شوند. مصادر این مورد تجربه داریم. این موضوع رابه من واگذار کنید .

– بسیار خوب ، من در اختیار شما هستم .

– مطمئنا شما را صحیح و سالم به پاریس می رسانیم .

– هیچ معلوم نیست که بین راه چه حوادثی در کمین مانسته

است .

– بهر حال ، مسافرت شما در روز خطرش کمتر از حرکت

در شب است .

خندید و گفت ، تا چند دقیقه دیگر می رسم. زنم غذای بسیار

خوبی برای شما تهیه کرده است.

– پس شما زن دارید ؟

– زن و دو بچه . يك دختر . يك پسر. شما چگونه ؟

– هنوز زن نگرفته ام .

نیم رخ نگاه کرد و گفت ، لابد منتظر پایان جنگ هستید .

پوزخندی زد و گفتم ، بله، جنگ اینگونه فرصت ها را از

آدم میگیرد .

– امان از جنگ .

– حق باشماست . فرانسه بیش از هر کشور اشغال شده

دیگری زیان دیده .

– همه کشورهای اشغال شده وضع مشابهی دارند .

گفتم ، ولی فرانسه وضع دیگری دارد .

آهسته سرش را تکان داد و گفت ، متشکرم .

میان ما سکوت افتاد .. چند دقیقه بعد، بدهکده ای رسیدیم.

«مونتار» گفت ، خانواده ام در این دهکده زندگی می کنند ، ولی

من کمتر پیش آنها هستم . گاه اتفاق می افتد که يك ماه از آنها

امیر عشیری

دور هستم .

گفتم ، دلیلش اینست که شماراه دیگری را انتخاب کرده اید .
راهی که شما را از آنها جدا کرده . در واقع شما به فرانسه تعلق
دارید ، نه به زن و بچه هایتان .

— بله ، حتی دیگر مال خودم هم نیستم .
— باید دعای یکشنبه زن و بچه های شما این باشد که جنک
زودتر تمام شود .

— ولی ما برای آزادی فرانسه دعا می کنیم .

— آزادی و صلح .

— چه کلمات معنی داری .

گفتم ، آزادی را ببهای ارزان نمی شود بدست آورد .
آهسته سرش را تکان داد و گفت ، ما هم برای آزادی فرانسه
خیلی تلاش می کنیم و وقتی به آزادی برسیم ، آن وقت معلوم
می شود که چقدر برای ما گران تمام شده .. رسیدیم .

مقابل خانه ای که اطراف آنرا درخت احاطه کرده بود ،
کامیون را نگه داشت و گفت .

— اینجا خانه من است . هر وقت از زنم خدا حافظی میکنم
و صورت او و بچه هایم را می بوسم ، امیدی به دیدار مجدد آنها ندارم .
خنده کوتاهی کردم و گفتم ، درست مثل من که نمی دانم از
این مأموریت زنده بر می گردم ، یا هدف گلوله نازیها قرار
می گیرم .

دستش را به شانه ام زد و گفت ،

— شما زن و بچه ندارید ، اما من همیشه سه نفر چشم براهم
هستند . لحن کلامش بهنگام ادای این کلمات ، تاثر انگیز بود ...
برای اینکه موضوع را عوض کرده باشم ، گفتم ، بوی غذائی را که

دیوار اقیانوس

همسرتان پخته، کاملاً حس می‌کنم.

«مونتار» خنده‌ای کرد و گفت: ببخشید، موضوع صحبت‌مان، آنقدر مرا تحت تاثیر قرار داده بود، که یادم رفته بود به مقصد رسیده‌ایم. لطفاً پیاده شوید. زنم «پولت»، از دیدن شما خوشحال می‌شود. منتظر ماست.

اسم زن او، مرا بیاد «پولت» که در لندن بود، انداخت. آن لحظه چهره معصوم او و چشمان گریان‌ش در نظر مجسم شد. خیلی دلم می‌خواست در مدت کوتاهی که در لندن بودم، می‌توانستم بدیدنش بروم.

از کامیون پیاده شدم. «مونتار» منتظرم بود. باهم بداخل خانه‌اش. رفتیم زن جوان و نسبتاً قشنگش جلو آمد. «مونتار» او و مرا بیکدیگر معرفی کرد و در حالی که نگاهش به زنش بود، گفت: — آقای «ژیروند»، خیلی گرسنه هستید.

«پولت» گفت: شام حاضر است امیدوارم که آقای «ژیروند» از غذائی که برایشان درست کرده‌ام، خوششان بیاید. لبخندی زدم و گفتم: از مهمان‌نوازی شما متشکرم. مطمئناً دست پخت شما عالیست. چون شوهرتان خیلی تعریف کرده، يك تعریف اشتها آور.

«پولت» باخنده گفت: همین‌حالا معلوم می‌شود.

او به آشپزخانه رفت. «مونتار» و من هم در دو طرف میز مربع شکلی نشستیم. پرسید: شراب را پیش از غذا می‌خورید یا با غذا؟

گفتم: يك لیوان شراب پیش از غذا، اشتهای بیشتری می‌آورد. فقط يك لیوان.

گفت: شما هم با من هم عقیده هستید.

امیر عشیری

بعد لیوان مرا از شراب پر کرد . یکی هم برای خودش ریخت . لیوانم را بلند کردم و گفتم ، می نوشم برای آزادی فرانسه . تحت تاثیر این شعار ، لیوانش را بروی میز گذاشت . از جایش بلند شد و بطرف من آمد و مرا در بغل فشرد ، و در حالی که چشمانش از اشک غرور ملی پر شده بود گفت : هیچ فکر نمی کردم که اولین گیلان شراب را با این شعار بنوشید ... به شما وعقیده نان احترام می گذارم .

گفتم : منهم عاشق فرانسه هستم . اینجا را وطن دوم خودم می دانم .

«مونتار» ، رفت به جایش نشست . یکبار دیگر شعار «می نوشیم برای آزادی فرانسه» تکرار شد . آهسته گیلانها را بهم زدیم ... چند لحظه بعد ، لیوانهای خالی را بروی میز گذاشتیم . شراب آنقدر عالی بود که تا گوشه هایم داغ شد . گفتم : تا حالا شراب به این خوبی نخورده بودم .

«مونتار» در حالی که در لیوان من شراب می ریخت ، گفت : کاش جنگ تمام شده بود و ما بهتر از این می توانستیم از شما پذیرائی کنیم .

خنده ای کردم و گفتم : اگر جنگ تمام شده بود ، ما کجا می توانستیم باهمدیگر آشنا شویم و روی روی هم سرباز میزینشینیم . این جنگ است که این جور آشنائی ها را بوجود می آورد .

گفت : پس باید ممنون آنها باشیم که آتش جنگ را روشن کرده اند !

گفتم : بهر حال شعار لعنت بر این جنگ را نباید فراموش کرد .

پرسید : دومین گیلان شراب را با چه شعاری باید بنوشیم .

دیوار اقیانوس

گفتم : کمی صبر کنید . بالاخره شعارش را پیدایم کنیم .
«پولت» بادودیس غذا بسرمیز آمد . آن دودیس را روی
میز گذاشت . بوی غذا مطبوع بود . او دوجور غذا تهیه کرده بود .
يك خوراك ماهی و يك خوراك بوقلمون .
پس از آنکه نشست ، گفت : امیدوارم از غذای ماخوشتان
بپاید . خواهش می کنم بفرمائید .
گفتم : نگاه کردنش اشتها را تحريك می کند . باید غذای
لذیذی باشد ، تا آنجا که یادم هست این جور غذاها را قبل از جنگ
خورده ام .

«مونتار» پرسید : شما مسیحی هستید ؟
منظورش را فهمیدم . گفتم : من مسلمان هستم ، ولی دعای
سرسفره را ماهم می دانیم .
«مونتار» اندکی سرش را بروی سینه اش خم کرد و دعای
سرسفره را خواند .
وقتی دعایش تمام شد . من دنباله آیه ای را که او زمزمه
کرده بود ، اینطور خواندم :
— ای خداوند طریق های خرد را به من بیاموز و راههای
خویش را به من تعلیم ده .
لحظه ای مکث کردم و بعد گفتم : کتاب مقدس — کتاب زبور
داود ، زمزمور بیست و پنجم — «مونتار» و زنش متحیر شدند .
«مونتار» پرسید :

— شما واقعا مسلمان هستید ؟
گفتم : لابد می خواهید پرسید : اگر مسلمان هستم ، پس چرا
این آیه از کتاب مقدس شمارا می دانم .
پولت گفت : من می خواستم این سؤال را بکنم .

امیر عشیری

لبخندی زدم و گفتم ، از کتاب مقدس ، این آیه ویکی دو آیه دیگر را می داند . موقعی که در جزیره مالت بودم ، صاحب خانه ام پیرمرد باتقوایی بود . هر وقت او را می دیدم . مشغول زمزمه این آیه از کتاب زبور داود بود .

در واقع او باعث شد که من این آیه را حفظ کنم .

مونتاگ گفت ، چه حسن تصادفی .

گفتم ، ولی این آیه ای که شما خواندید . دعای نیایش به درگاه خداوند نبود .

«مونتاگ» لبخندی زد و گفت ، می داند ، ولی این آیه ای که من خواندم ، با وضع و موقعیتی که ما داریم تطبیق می کند .

«پولت» گفت ، بالاخره آیه ایست از کتاب مقدس .

بعد پرسید ، در دین شما بوقت غذا خوردن ، چه دعائی می خوانند ؟

گفتم ، دعای نیایش و شکرگزاری بدرگاه پروردگار ، در ادیان مختلف چندان اختلافی ندارد . ولی در حال حاضر ، مهمترین کار اینست که مشغول غذا خوردن شوید ، چون غذا دارد سرد میشود . «مونتاگ» و زنش با صدای بلند خندیدند ... سپس «مونتاگ» در حالی که خنده اش آهسته شده بود ، گفت ، این تنها کاریست که همه می دانند .

مشغول غذا خوردن شدیم ... «مونتاگ» برای زنش هم شراب ریخت . بعد گیلان خودش را بلند کرد و گفت ،

— دو مین گیلان را با سلامتی موقیقت مهمان عزیزمان مینوشیم .

گفتم ، این را با سلامتی مونتاگ ، پولت و دو بچه تان بنوشید «پولت» گفت ، موقیقت شما برای ما خیلی مهم است .

گفتم ، هنوز لب به مشروب تان نزده اید .

دیوار اقیانوس

گیلاسهای شرابمان را بسلامتی و موفقیت یکدیگر نوشیدیم.
«پولت» رو کرد به من و پرسید: اگر شما مسلمان هستید،
پس چرا اسمتان «ژیروند» است. «ژیروند» یک اسم فرانسوی است.
گفتم: شوهرتان به این سؤال جواب می دهد.

«مونتار» رو کرد به زنش و گفت: آقای «ژیروند»، یک
مامور سری هستند. امیدوارم دیگر سؤال نکنی.

«پولت» از من معذرت خواست ..

گفتم: مهم نیست، خودتان را ناراحت نکنید. حالا اگر
اجازه بدهید، میخواهم بقیه غذایم را بخورم. چون هنوز احساس
گرسنگی می کنم.

ضمن صرف شام، مطالب دیگری مطرح شد که مربوط به
اعمال و رفتار وحشیانه مامورین گشتاپو در پاریس و شهرهای
دیگر بود ..

بعد از صرف شام، من سیکاری آتش زدم و پرسیدم: راستی،
بچه ها کجا هستند؟

«پولت» گفت: آنها خوابیده اند.

گفتم: و حالا نوبت من است که استراحت کنم.

مونتار گفت: این «ژیروند» آدم عجیبی است. هر موضوعی
که پیش می کشد، از آن بنفع خودش نتیجه گیری می کند.

گفتم: انتظار داری تا روشن شدن هوا، همین جا بنشینیم
و با هم حرف بزنیم؟

گفت: وقتی دومین بطری شراب را خالی کردیم، آن وقت
می توانی بروی و بخوابی.

گفتم: همان لیوان شراب برای من کافی بود. معمولاً خیلی
کم مشروب میخورم.

امیر عشیری

— ولی مائازه شروع کرده ایم .
— تو ویولت ادامه بدهید . منم تعداد بطریها را می‌شمرم !
«پولت» گفت : منم نمی‌توانم زیاد شراب بخورم .
بعد رو کرد بشوهرش و گفت : آقای «ژیروند» خسته‌هستند .
اتاق ایشان را آماده کرده ام .
«مونتار» از من پرسید : حتی بایک فنجان قهوه هم موافق نیستید ؟

گفتم : فقط با استراحت موافقم . او ته مانده شرابش را سر کشید ، از جابر خاست و گفت : بامن بیایید تا اتاقتان را نشان‌تان بدهم .

از «پولت» بنخاطر غذائی که تهیه کرده بود ، تشکر کردم و به اوشب بخیر گفتم و بدنبال مونتار از اتاق بیرون رفتم . .. اتاقی که برای من در نظر گرفته بودند ، در پشت ساختمان واقع بود . از اثاثه ، پیدا بود که آن اتاق به بچه‌ها تعلق دارد .

کتم را از تنم بیرون آوردم و آنرا روی صندلی انداختم .
مونتار پرسید : اسلحه دارید ؟
گفتم : نه ، مسلح نیستم .
گفت : برای احتیاط یک مسلسل خودکار در اختیار‌تان می‌گذارم .

برای چند لحظه مرا تنها گذاشت . .. وقتی برگشت ، یک مسلسل خودکار در دستش بود . آنرا به من داد و گفت : برای روبرو شدن با حوادث احتمالی .

بعد پرسید : چیز دیگری احتیاج نداری ؟
خنده‌ای کردم و گفتم : نه تنها چیزی که احتیاج دارم اینست که مرا تنها بگذاری .

دیوار اقیانوس

باخنده از اتاق بیرون رفت.. من مسلسل خودکار را کنار تختخوابم گذاشتم فقط کفشهایم را از پایم بیرون آوردم و بعد بروی تختخواب دراز کشیدم ..



قبل از حرکت از دهکده «فلورانس» لازم بود مسیری را که از آنجا تا پاریس باید طی می کردم بروی نقشه مشخص شود . نقشه راههای فرانسه را از جیب کتم بیرون آوردم و آنرا بروی میز پهن کردم. دهکده «فلورانس» زیر دست جاده شماره ۱۳ بود . دربارۀ شماره جاده ها باید بگویم که کلیه جاده های فرانسه شماره گذاری شده است جاده شماره ۱۳ از بندر «شربورک» شروع وبه پاریس ختم میشود .

مسیر اصلی از «شربورک» تا پاریس همان جاده شماره ۱۳ میباشد . ولی من نمی خواستم از جاده اصلی خودم را بپاریس برسانم. باید راه دیگری را انتخاب می کردم .

نظر «مونتار» این بود که ما از جاده شماره ۱۳ حرکت کنیم ، ولی من بروی جاده های شماری ۸۰۰ - ۲۴۶ - ۱۲ و ۱۵ ، خط کشیدم .

حرکت ما به این ترتیب بود که پس از پیمودن چند کیلو متر راه فرعی، به جاده شماره ۸۰۰ میرسیدیم و برای خودمان بر روی جاده های مشخص شده ادامه می دادیم .

«مونتار» پیشنهاد دیگری کرد، و آن اینکه من از نیمه راه سوار قطار شوم .. ولی با این پیشنهاد موافق نبودم، زیرا هاموران گشتاپو بر کلیه قطارهای مسافری و حتی باری نظارت شدیدی داشتند. نظارت و مراقبت آنها در ایستگاههای راه آهن ، بخصوص ایستگاههای شمال فرانسه و قطارهای مسافری که از شمال وارد

امیر عشیری

پاریس می‌شدند ، بمراتب شدیدتر بود .

ظاهراً کلیه خطوط آهن فرانسه و تاسیسات آن در اختیار فرانسویان بود ، ولی در واقع مامورین مخفی و علنی گشتاپو ، بر تاسیسات راه آهن فرانسه و کارکنانش فرمان می‌دادند و نظارت داشتند . آنها ، یعنی مامورین گشتاپو بهر کسی که ظنین می‌شدند ، او را توقیف می‌کردند و شخص مظنون را در مراکز خود تحت بازجوئی شدید و غیر انسانی قرار می‌دادند .

هدف گشتاپو در درجه اول ، شکار افراد نهضت مقاومت ملی فرانسه بود که با خرابکاریهای پی‌درپی خود ، دشمن را مستاصل کرده بودند . دومین دسته‌ای که گشتاپو سعی می‌کرد از آنها هم شکار کند ، مامورین سری متفقین بودند که از راه هوا و دریا ، بكمك افراد مقاومت ملی فرانسه وارد خاک آن کشور می‌شدند ، تا ماموریتشان را که بدست آوردن اطلاعات نظامی بود ، انجام دهند . «مونتار» انتظار نداشت که بایستهادش مخالفت کنم ، ولی وقتی دلائل مخالفت خود را برایش شرح دادم ، بامن هم‌عقیده شد و قبول کرد که حرکت من با قطار بمراتب خطرناکتر از حرکت با اتومبیل است . او اصرار داشت که من در تمام طول راه ، مسلح باشم . به او فهماندم که قبول پیشنهاد او ، برخلاف دستور است که در لندن به من داده شده است و متأسفانه نمی‌توانم با خودم اسلحه حمل کنم . پرمسیده ، اگر مامورین گشتاپو برخوردی خصمانه پیدا کردیم آن وقت چی؟

گفتم ، آن وقت يك كاري مي‌كنيم . خدا کند که برخورد ما با آنها ، عادی باشد .

— آنها آدمهای خشن و بیرحمی هستند .

— خشونت آنها را بهنگام برخورد باید تحمل کرد ، چاره‌ای

دیوار اقیانوس

نیست .

— نمی دانی کشتن آنها چه آرامشی به من میدهد .
لبخندی زدم و گفتم ، اگر دنبال چنین آرامشی هستی . بهتر است
من تنها بروم . خوب گوش کن ببین چه می گویم . از اینجا که حرکت
می کنیم ، نه تو عضو نهضت مقاومت ملی هستی . و نه من مامور سری
انگلستان . مثل دوتا آدم معمولی به مسافرت مان ادامه می دهیم .
بخصوص تو که نباید اسیر غرور ملی خودت باشی .
لحظه ای مکث کردم و بعد پرسیدم : قول می دهی ؟
با اکراه گفت : بله ، قول می دهم .
— و حالا می توانیم حرکت کنیم .
— بجز آن چمدان ، به چیز دیگری احتیاج نداری ؟
— نه ، آن چمدان برای من کافیست .
بعد پرسیدم : « پولت » چه چیزهایی توی آن چمدان گذاشته
است ؟

« مونتار » گفت : يك شلوار ، يك جفت کفش دمپایی ، سه تا
پیراهن وزیر پیراهن ، بادوتا شورت و چند جفت جوراب ، به اضافه
لوازم ریش تراشی .
گفتم : برای يك معلم مدرسه کافیست .
در حدود ساعت هشت صبح بود که از « پولت » خدا حافظی
کردم و بچه های آنها را بوسیدم .
« مونتار » پشت فرمان کامیونت نشست . من هم بغل دستش جا
گرفتم . کمی بعد ، ما بطرف پاریس حرکت کردیم .
از شهر « کارانتان » که بیرون رفتیم ، وارد جاده شماره ۸۰۰
شدیم . جاده شماره ۲۳۶ از شهر « ویر » شروع شد . مسافرت ما بخوبی
ادامه داشت . ناهار را در شهر « لکل » خوردیم .

امیر عشیری

چند دقیقه از ساعت دوازده گذشته بود که دوباره حرکت کردیم.

يك روز خوب بهاری بود آفتاب، گرمی مطبوعی داشت. آسمان صاف بود. حتی يك لکه ابر هم دیده نمی شد. زمان و مکان چنان بود که گوئی از جنگ خبری نیست و اروپای مرکزی در صلح و صفا بسر میبرد.

همینکه از رویا بیرون آمدم. صحنه های نبرد اروپا، مأموریت خطیر و حوادث احتمالی آن در نظرم مجسم شد... به «مونتار» که پشت فرمان نشسته بود، نگاه کردم... در افکار خود عرق بود. می شد. حدس زد که در اندیشه چه چیزیست. او به آزادی فرانسه که ببهای گران باید به دست بیاید می اندیشید... او يك پارتیزان بود که مبارزه با دشمن را بخاطر رسیدن به آزادی، بر زندگی در کنار زن و بچه هایش بجان خریده بود. او و هزاران نفر مثل او، براهی می رفتند که معلوم نبود تا روز آزادی فرانسه زنده بمانند. آنها در کمین دشمن نشسته بودند و دشمن در جستجوی آنها بود.

ما و آنها، همه آنهایی که بخاطر آزادی در نبرد بودند، پیروز می شدند، زیرا که آلمان نازی در سراسیمگی سقوط قرار گرفته و هر روز که از جنگ می گذشت، سراسیمگی سقوط، تندتر می شد.

«مونتار» از گرداب افکارش بیرون آمد و گفت: قبل از غروب آفتاب، به پاریس می رسیم.

گفتم: وقتی به آنجا رسیدیم، مجبوریم از همدیگر جدا شویم.

می توانم خواهشی بکنم.

— اگر امکانش باشد.

— اجازه بده تا پایان مأموریتت با تو باشم.

دیوار آلیانوس

گفتم: متاسفم دوست فداکارم .
نیمرخ نگاهم کرد و گفت: چرا باید متاسف باشی؟
گفتم: درست است که هردوی ما برای ازپا درآوردن دشمن
فعالیت می‌کنیم، ولی این دلیل نمی‌شود که راه هردو مان‌هم یکی باشد
راه تو مشخص است، ولی من در جستجویش هستم ،
— پس اجازه بده ترا بیکى از افراد موثر خودمان در پاریس
معرفی کنم:

— این فرد موثر کی و چکاره است؟
— لانگون رکفور، صاحب کافه «تابارن».
گفتم، تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌کند، «تابارن» باید
کاباره‌پی باشد در خیابان «ویکتور ماسه».
«مونتار» گفت: این را می‌دانم، ولی کافه «رکفور» هم همان
اسم را دارد.

پرسیدم: آقای «رکفور» چند سال دارد؟
— باید در حدود چهل و پنج سال داشته باشد.
— خیلی خوب، اول بدیدن «رکفور» می‌رویم.
— با خوشحالی گفت: حالا خیالم راحت شد که دوست خوب من
دیگر تنها نیست.

گفتم: من روش خاصی دارم . در ماموریتها اگر تنها
نباشم، امکان ندارد ابتکار عملیات را از دست بدهم. تا به امروز
که اینطور بوده .

«مونتار» گفت: منظورم از معرفی توبه «لانگون» ، دخالت
او در ماموریت تو نیست.

گفتم: منهم همین را می‌خواهم .

امیر آشیری

گفت: آشنائی با «رکفور» بنفع توست. درموقع بروزخطر ،
اومی تواند کمک بکند.

موضوع صحبت را عوض کردم و گفتم: تا اینجا از مامورین
کشتی گشتاپو، خبری نبود.

«مونتار» پوزخندی زد و گفت:

اگر تا پاریس مامورین گشتاپو جلومارا نگرفتند، آن وقت
می توانی این حرف را بزنی.

باخنده گفتم: گشتاپو باروستائی فقیری مثل تو: ومعلم آسرو
پاسی مثل من، کاری ندارد.

«مونتار» گفت: مامورین مخفی گشتاپو خیلی سرشان میشود.
آنها در کار وحرفه خود خود آنقدر ورزیده و باتجربه هستند که
بایک نگاه ممکن است افکار طرف را بخوانند وماهیت اورا حدس
بزند.

— پس اگر اینطوره، بهتر است از همین جا برگردیم.
— اگر يك قدم بعقب برداریم ، ضعف خودمان را ثابت
کرده ایم .

— پس نمی ترسی؟
— ترس برای يك فرد نهضت مقاومت ملی ، مفهومی
ندارد ؟

گفتم: پس دلیلی ندارد که بفکر آنها باشیم.
گفت: تنها ناراحتی من اینست که آنها به ما ظنین شوند ومن
نتوانم ترا به پاریس برسانم. دلیل دیگری ندارد.
گفتم: خونسرد و آرام باش. بفرض اینکه به ما ظنین شدند ،
باز هم باید خونسرد باشیم.

— خونسردی هم حدی دارد ،

دیوار اقیانوس

— حدخونسردی را بازمان و مکان باید سنجید. منظورم را که

می فهمی .

— آره، می فهمم .

— پس حواست به جاده باشد . داریم به شهر نزدیک

می شویم.

«مونتار» گفت ، آنجا «دورکس» است ، یسک شهر نسبتا

کوچک.

گفتم: پس میتوانیم چند دقیقه در آنجا توقف کنیم ؟

— توقف، نه براه ادامه میدهیم .

— چرا، مگر از توقف در شهر وحشت داری؟

گفت: وحشت، آنهم از مامورین گشتاپو، نه من اصلا نمی—

ترسم .

برای ما افراد نهضت مقاومت ملی، ترس معنا و مفهومی

ندارد . از نظر احتیاط و آرامش خیال است که در شهر توقف

نمی کنم .

گفتم: چند دقیقه توقف برای صرف یک فنجان چای یا قهوه،

فکر نمیکنم مخاطره آمیز باشد .

«مونتار» گفت: آنطرف شهر، در اول جاده پاریس ، یک کافه

کوچکی هست. جای یا قهوه را در آنجا می نوشیم. صاحب آن کافه از

دوستان من است.

پرسیدم: از دوستان است، یا از اعضای مقاومت ملی.

— اوهم سوگند وفاداری خورده .

— حدس میزد .

بالحنی غرور آمیز گفت: افراد نهضت مقاومت ملی، حتی

از کشته شدن هم وحشتی ندارند. چون می دانند آزادی فراسه. ارزان

امیر عشیری

بدست نمیآید.

گفتم، اگر غیر از این بود، نازیها، در همان روزهای اول، نهضت شمارا نابود میکردند.

— ولی ما میخواهیم آنها را نابود کنیم.

— هدف آنها هم نابود کردن شما، و مامورین سری متفقین

است

«مونتار» گفت، بهر حال راهی که ما باید طی کنیم، راه خطرناکیست.

گفتم، به انتهای راه چیزی نمانده، نازیها در جبهه شرق و جبهه ایتالیا، شکست رو بر داشته اند و در حال عقب نشینی هستند. بزودی در تنگنای شکست نهائی قرار میگیرند و آن وقت فرانسه و کشورهای دیگر که در اسارت نازیها است، آزاد می شوند.

گفت، بزودی «ا» منظورت از این کلمه چیست؟

— منظورم شکست های پی در پی قوای آلمان نازی

است.

میان ما سکوت افتاد... وقتی وارد شهر «دورکس» شدیم، «مونتار» گفت، دوروبرت را خوب نگاه کن که از شهر «دورکس» خاطره ای داشته باشی.

گفتم، افسوس توقف نمیکنی که چند دقیقه ای در شهر گردش کنیم.

«مونتار» لبخندی زد و گفت.

وقتی جنگ تمام شد، این بعهده من که ترا در تمام شهرهای فرانسه گردش بدهم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم، تو مرا بزنده ماندن نا پایان جنگ امیدوار کردی.

دیوار اقیانوس

گفت: این امید برای خود منم هست. ما باید زنده بمانیم و نتیجه مبارزاتمان را ببینیم.
— باید زنده بمانیم. ولی حوادث این چیزها سرش نمی‌شود.

— با حوادث مبارزه می‌کنیم.
گفتم. ولی حوادث سریعتر از تصور ما پیش می‌ایند.
پرسید: مامورین گشتایو رامی‌بینی که در پیاده رو قدم می‌زند؟
گفتم: از قیافه‌هاشان پیداست که اونفورم پوشهای جدید هستند.

— سعی کن نگاهشان نکنی.

— فکران نباش.

«مونتار» اتومبیل را میراند منم نگاهم به بیرون بود و مغازه‌ها و خیابانها را تماشا می‌کردم.. وقتی از شهر خارج شدیم «مونتار» نفس راحتی کشید و گفت: کافه دوست‌ها. در یک کیلومتری واقعست.

گفتم: عجله کن، چون هم گرسنه‌ام شده و هم به یک نوشیدنی سرد، احتیاج دارم.

به کافه‌ای که بنا به گفته «مونتار»، صاحب آن کافه از افراد نهضت ملی فرانسه بود، رسیدیم...مقابل در کافه دو اتومبیل ایستاده بود. یکی از دو اتومبیل آلمانی بود. «مونتار» گفت: آلمانیها همه جاپیداشان می‌شود.

گفتم: آنقدر در فکر آلمانیها نباش. بعد در اتومبیل را باز کردم و پائین رفتم: «مونتار» هم پیاده شد. با هم بداخل کافه رفتیم. برخورد «مونتار» و صاحب کافه طوری بود که گوئی همدیگر را نمی‌شناسند. حدس

امیر عشیری

زدم که بین آنها اشاره‌ای رد و بدل شده است.

ماسریك میز نشستیم. «مونتار» پرسید: جی می خوری؟

گفتم: يك ساندویچ پنیر و يك فنجان قهوه.

— شراب چطور؟

— نه، میل ندارم.

— يك گیللاس بد نیست.

— ترجیح می‌دهم بموض يك فنجان، دو فنجان قهوه بخورم، ولی

مشروب نه.

گفت: ولی هنوز ماموریتت شروع نشده.

گفتم: فقط می‌توانی راجع به خوراکیها و نوشیدنیها حرف

بزنی.

— معذرت می‌خواهم.

— اشکالی ندارد. بعد از این مواظب حرف زدن باش.

«مونتار» برای خودش هم يك ساندویچ پنیر و يك فنجان

قهوه سفارش داد... بعد راجع به محصول انگور و سیب‌زمینی شروع

به صحبت کرد...

خود صاحب کافه که مردی میان‌سال بود، ساندویچ و فنجانهای

قهوه را آورد و روی میز ما گذاشت. مشغول خوردن ساندویچ و نوشیدنی

قهوه بودیم، که آن دو مامور گشتاپو به میز ما نزدیک شدند.... یکی

از آنها بزبان فرانسوی پرسید: آقایان از کجا می‌آیند؟

فنجان قهوه را که در دستم بود، روی میز گذاشتم و گفتم: ما از

دهکده «فلورانس» می‌آئیم.

آن دو مامور گشتاپو بیکدیگر نگاه کردند، همان مامور پرسید

این دهکده فلورانس کجاست؟

گفتم: در شمال غربی فرانسه روی نقشه مشخص نیست.

دیوار اقیانوس

باز پرسید، عازم کجا هستید؟

گفتم، پاریس.

پرسید، کاری دارید؟

گفتم، برای گردش.

همکار آن مامور از ما برك هویت خواست... «مونتار» و من برك هویتمان را بدست آن مامور دادیم. هر دو مامور گشتاپو به دو برك هویت خیره شدند.. یکی از آن دو رو کرد کرد به من و گفت، پس شما معلم هستید؟

گفتم، بله، معلم دبستان.

در همان دهکده فلورانس؟

نه، در شهر «رووال»

کارت هویت را بدستم داد و از مونتار پرسید، شما چکاره

هستید؟

«مونتار» گفت، از راه فروش انگور و سیب زمینی زندگی

می کنم

مامور گشتاپو پرسید، در کجا؟

«مونتار» گفت، در دهکده فلورانس.

آن مامور پرسید، دو نفر با هم دوست هستید؟

لبخندی زدم و گفتم، هم دوست هم قوم و خویش. «مونتار» پسردائی

من است.

آن مامور کارت هویت «مونتار» را هم به او رد کرد و گفت.

معذرت می خواهم که وقت شما را گرفتم «مونتار» گفت، شما بوظیفه تان

عمل کردید. حالا اجازه بدهید شما را به يك گیلان شراب دعوت

کنیم.

یکی از دو مامور گشتاپو گفت، متشکریم. باید برویم.

امیر عشیری

آن دو مامور بجای خود که جلو، پیشخوان بود، برگشتند.
توقف مادر کافه در حدود نیم ساعت بیشتر نبود.. وقتی از آنجا
بیرون آمدیم و برای خودمان ادامه دادیم، «مونتار» خنده کوتاهی
کرد و گفت: پس من پسردائی توهستم؟
گفتم: مگر شك داشتی؟
— نه، خوب شد گفتمی والا نمی دانستم.
— زنت از شنیدن این خبر خوشحال می شود.
— خود من هم خیلی خوشحالم.
بعد هر دو با صدای بلند خندیدیم.. گفتم: تو با صاحب کافه
هیچ خوش و بش نکردی.
«مونتار» گفت: موقعیت مناسب نبود که من را خوش و بش
کنیم.

— پس به او اشاره زدی!
— نه، خودش میدانست که نباید سلام بکند.
— از کجا می دانست؟
گفت: این يك قرار کلی است که اعضای گروه مقاومت، بهر
کجا که وارد می شوند، اگر از مامورین آلمانی کسی در آنجا باشد،
رفتارشان نسبت بهم طور است که انکار همدیگر را نمی-
شناسند.

گفتم: اینهم اولین برخورد با مامور گشتاپو.
«مونتار» با خنده گفت: آن دو مامور گشتاپو آدمهای اصیلی
بودند.

گفتم: دلیلی نداشت که به ما ظنمین شوند.
بعد نقشه جاده های فرانسه را که همراه داشتم، از جیم بیرون
آوردیم. آنرا روی زانویم پهن کردم و گفتم: اینطور که معلوم است

دیوار اقیانوس

مادر چند کیلومتری ورسای هستیم.

«مونتار» گفت: در چند کیلومتری انتهای جاده شماره ۱۲

هستیم. ورسای در امتداد جاده ۱۸۵ است.

— بهر حال وقتی هوآتاریک شد، بیاریس میرسیم.

— اگر تو خواسته باشی، قبل از تاریک شدن هوا هم می توانیم

برسیم.

گفتم: ترجیح میدهم که وقتی وارد پاریس می شویم، هوآتاریک

باشد.

گفت: شب، سرپوش خیلی چیزهاست.

— وقتی به ورسای رسیدیم، می توانیم آنهارا ببینیم.

— یعنی تو تا این حد نسبت به ماموریتت خونسرد و بی

اعتنا هستی؟

لبخندی زدم و گفتم: مادر قلمرو دشمن هستیم. باید هم خونسرد

باشیم.

«مونتار» گفت: ولی من ترجیح می دهم که ترازودتر بیاریس

برسانم و باهم بدیدن «لانگون رکفور» برویم. همین امشب تو باید

با او آشنا شوی.

گفتم: فعلا که راهنمای من تو هستی و هیچ جور هم نمیتوانم

خودم را از دست تو خلاص کنم.

نیمرخ نگاهم کرد و گفت: اگر بدانم این حرف داجدی میزنی،

همین جا پیاده ات می کنم.

خنده ای کردم و گفتم: حرفهائی که زدم، همه اش شوخی بود،

منهم برای رسیدن بیاریس عجله دارم.

بعد سیکاری تمارش کردم. یکی هم برای خودم آتش زدم..

نزدیک غروب بود که به محل تقاطع سه جاده شماره ۱۹۱، ۱۲ و

امیر عشیری

۱۸۵ رسیدیم. از آنجا وارد جاده شماره ۱۸۶ که مستقیماً پاریس میرفت، شدیم.

تا پاریس راه زیادی نبود... هوا کاملاً تاریک شده بود که پاریس رسیدیم.

مونتر پرسید: جای بخصوصی باید بروی؟
پرسیدم: منظور از جای مخصوص چه جور جایی باشد؟
— منظورم اینست که می‌دانی کجا باید اتاق بگیری؟
— این موضوع را بتو واگذار می‌کنم.
— یک جا سراغ دارم، ترابه آنجا می‌برم،
گفت: اول باید «لانگون»، رملقات کنم.
گفت: کافه تابارن، در حوالی خیابان «ویکتور ماسه»
است.

گفتم: فکر نمی‌کنم بتوانی با «لانگون»، در محل کارش صحبت کنی. باید او را در محل دیگری ملاقات کنیم.
— دارم فکر می‌کنم «لانگون» را کجا ببینم.
— همان محلی که قرار است ترابه آنجا ببری.
— نه، یک جای دیگر... پیداش کردم. آپارتمان یکی از دوستان مشترکمان.

پرسیدم: آپارتمان دوست مشترک تو و لانگون کجاست؟
گفت: در خیابان «پیرینه» شرق گورستان «پرلاشز».
در غرب پاریس بودیم. برای رسیدن به قبرستان «پرلاشز»
که در شرق پاریس واقعست، باید از وسط شهر می‌گذشتیم، خیابانهای
مرکزی شهر شلوغ بود. در حدود سه ربع ساعت در راه بودیم. وقتی
به آپارتمان «مارسل لنوار» دوست «مونتر» رسیدیم او نبود...

دیوار اقیانوس

«مونتار» از نزدیک ترین تلفن عمومی به دوسه جاتلفن کرد تا توانست او را پیدا بکند. بعد برگشتیم و مقابل آپارتمان «مارسل» تو، اتومبیل وانت نشستیم. آنجا، یعنی شرق قبرستان، جای خلوتی بود، و می شد بگوئی جای امنی است. باین حال. «مونتار» مسلسل خود کارش را بغل دستش روی تشک گذاشته بود. سلاح منهم همان سیگارهای ایمنی بود.

در حدود نیم ساعت بعد، سروکله «مارسل» پیدا شد. او مردی جوان و قد بلند و چهارشانه بود.. از مادعوت کرد که به آپارتمانش برویم... «مونتار» اتومبیل وانت را کمی پائین تر از آپارتمان مارسل گذاشت و بعد هر سه بداخل آپارتمان رفتیم. «مونتار» مرا به مارسل معرفی کرد.

«مارسل» پرسید: آقای «ژیروند» همین جا میمانند؟
«مونتار» گفت: راجع به این موضوع بعد می توانیم باهم صحبت بکنیم. فعلا تنها کاری که تو باید برای ما انجام بدهی، اینست که به لانگون اطلاع بدهی که من منتظرش هستم.

«مارسل» پرسید: صاحب کافه «تابارن» را می گوئی؟
«مونتار» گفت: مگر غیر از او «لانگون رکفور» دیگری هست که با ما هم پیمان باشد؟!

«مارسل» گفت: همین الان سراغش میروم.
«مونتار» گفت: با اتومبیل من برو.
بعد سوئیچ اتومبیل وانت را به او داد. «مارسل» پرسید: شما همین جا منتظر میمانید؟

«مونتار» گفت: آره، همین جا میمانیم. از نظر احتیاط چراغ اتاق را هم خاموش می کنیم.

من باتبسم گفتم: اگر آقای «لنوآر»، از ماندن مادر آپارتمانش

امیر عشیری

ناراحت است، می‌توانیم در قبرستان مخفی شویم!
«مارسل» خندید و گفت: آپارتمان من در اختیار شماست.
اگر سروکله جلادها پیدا شد، می‌توانید با گلوله سرب‌ها
پذیرائی کنید. توی اشکاف لباس، دو قبضه مسلسل خودکار مخفی
کرده‌ام.

«مونتار» گفت: بموض این حرفها، دنبال ماموریتت
برو،

«مارسل» بدنبال «لانگون رکفور» رفت... مونتار چراغ
اتاق را خاموش کرد. هر دو در صندلیهای راحتی نشسته، در سکوت فرو
رفته بودیم... چند دقیقه‌ای که گذشت، پرسیدم: کجا می‌خواهی يك
اتاق برایم بگیری؟

«مونتار» گفت: يك جای مناسب و راحت، که صاحب‌خانه‌اش
با من دوست است.

— این جای مناسب و راحت کجا هست؟

— در حوالی «کارتیه لاتن»، ولی يك شرط دارد.

— چه شرطی؟

گفت: شرطش اینست که اگر احیاناً گرفتار شدی، اسمی
از محل سکونتت نبری.

لبخندی زدم و گفتم: ممکن است خواهش بکنم به من درس
نسدهی؟

— معذرت می‌خواهم.

— این توجه تو قابل تحسین است.

چند لحظه سکوت کرد. بعد پرسید: تو خیلی خسته هستی

مگر نه؟

گفتم: آره، دیشب که کم خوابیدم، تمام روز را هم در راه

دیوار اقیانوس

بودیم، باید هم خسته باشم.
گفت، «یکی دو ساعت دیگر می‌توانی يك استراحت کامل بکنی.»

پرسیدم، «مارسل، چکاره است؟»
گفت، «سوزن بان.»

بعد سکوت کردم... در آن دقایق که به انتظار «لانگون رکفور» بودیم حواس من پیش پلاتو، مامور رابط و صاحب ده‌روزنامه فروشی بود. در لندن بمن گفته بودند که ده‌روزنامه فروشی «پلاتو» تا ساعت هشت و نیم شب باز است. چراغ قوه‌ای را روشن کردم که بساعتم نگاه کنم... در حدود ساعت نه شب بود. از بابت ملاقات «پلاتو»، خیالم را راحت کردم. چون در آن ساعت از شب، او ده‌روزنامه‌اش را بسته بود. در واقع ماموریت خطیر من از ده‌روزنامه فروشی «پلاتو» و ملاقات با او شروع می‌شد. او، یعنی پلاتو، بود که باید نشانی «بارلو» مامور سری خودمان را در اختیارم بگذارد.

در آن موقع، بهیچ چیز جز به «بارلو» و خارج کردن او از خاک فرانسه، فکر نمی‌کردم. تنها امیدم به اجرای این نقشه، وجود «مونتار» و دوستانش بود. شاید علت آنکه حاضر شدم با «لانگون رکفور» آشنا شوم، نقشه خارج شدن کردن «بارلو» از فرانسه بود.

«مونتار» سکوت میان خودش و مرا شکست و پرسید،
«خوابیدی؟»

گفتم، نه، دارم فکر می‌کنم.

در همان موقع صدای اتومبیلی از بیرون شنیده شد... مونتار گفت، «این صدای اتومبیل خودمان است. پس خنده گفتم، البته

امیر عشیری

اتومبیل تو، نه خودمان.

خندید و گفت: چه فرقی کند.

کمی بعد، صدای پای دونفر که از پلکان بالا می آمدند؛ شنیده شد... «مونتار» آهسته گفت: باید آنها باشند.

گفتم: سکوت کن.

صدای پای آنها وقتی به پشت در اتاقی که ما در آنجا بحالت انتظار نشسته بودیم رسید، قطع شد.

چند ضربه بدر اتاق خورد و بدنبال آن، صدای «مارسل» را شنیدیم که گفت: من هستم، مارسل سوزن بان.

«مونتار» خنده اش گرفت... از جابر خاست. من چراغ قوه ای را روشن کردم و روشنائی آنرا جلو پای «مونتار» انداختم که بتواند خودش را به کلید چراغ برق برساند... «مونتار» چراغ را روشن کرد و در را گشود...

همراه «مارسل»، مردی میانه سال بود و وقتی هر دو داخل شدند، مارسل گفت: اینهم «لانکور کفور» صاحب کافه «تابارن».

مونتار و ر کفور دست یکدیگر را بگرمی فشردند. «ر کفور» گفت: چکارم داشتی که با عجله احضارم کردی؟

«مونتار» با دستش مرا نشان داد و گفت: با «ژیروند» آشنا شو.

«لانکور» و من با یکدیگر دست دادیم... او پرسید: آقای ژيروند، از خلبانان انگلیسی است؟

«مونتار» گفت: ایشان از مأمورین سری انگلیسی هستند.

«لانکور» پرسید: رفتاری آقای ژيروند چیست؟

گفتم: منظور مونتار دوست مشترکمان، فقط آشنائی من

دیو اراقیانوس

با شما بود.
«لانگون، همانطور که نگاهش به من بود گفت: من در اختیار شما هستم.
گفتم: متشکرم. ممکن است همین روزها بكمك شما احتیاج داشته باشم، ولی قبلا باید بدانم بچه طریق می‌توانم شما را ببینم؟
«لانگون، کمی فکر کرد و بعد گفت: می‌توانید به محل کارم بیایید، یا به خانه‌ام تلفن کنید...
بعد و کرد به «مونتار» و پرسید: حالا اجازه میدهی برگردم سر کارم؟
«مونتار» از او پرسید: ژیروندرا خوب نگاه کن که قیافه‌اش بخاطرت بماند.
لانگون باخنده گفت: لازم به سفارش نیست، تو میتوانی برگردی.
«مونتار» به لانگون گفت: صبر کن با هم می‌رویم، ژیروند، هم با ما میاید.
گفتم: اگر مارسل موافقت کند، امشب را همین جا میمانم.
صبح باید به ملاقات مامور رابط خودمان بروم. او برای من اتاق میگیرد.
مارسل گفت: من دو اتاق دارم هر دو اطاق را در اختیار ژیروند، می‌گذارم.
با خنده گفتم: يك اتاق برای من کافیست. وانگهی فقط يك امشب است، صبح زحمت را کم می‌کنم.
لانگون گفت: خانه منم در اختیار ژیروند است.
گفتم: از همه شما متشکرم همین جا میمانم.

امیر عشیری

«مونتار» همانطور که نگاهش به من بود، گفت ؛ بهر حال، حاضرم ترا به آن محل که گفتم ببرم . صاحب خانه از دوستان ما است .

«مارسل» گفت ، حالا دیگر من نمی گذارم «ژیروند» را ببرید .

«مونتار» دستش را بطرفم آورد . در حالی که دست یکدیگر را می فشردیم ؛ گفت ؛ هیچ دلم نمی خواهد از تو جدا شوم . کاش این افتخار را به من میدادی که همکاری باشم .
لبخندی زدم و گفتم ؛ متشکرم . تو وظائف مهم تری داری، باید به آن وظائف میهنی برسی .

گفت ؛ به امید دیدار ؛

گفتم ؛ به امید پیروزی نهائی و صلح .

«لانگون» هم دست مرا بعنوان خدا حافظی فشرد و گفت ؛
هر وقت به محل کار یا خانه ام تلفن کردید، خودتان را به اسم کوچکتان ژرژ معرفی کنید .

گفتم ؛ و بعد می گویم بشکلهای شراب را کجا بایسد تحویل بدهم .

«لانگون» خندید و گفت ؛ معنی این عبارت رمز اینست که کجا می توانیم همدیگر را ملاقات کنیم و آن وقت من میگویم بشکلهای شراب را تحویل انبار بدهید .

پرسیدم، انبار کجاست؟

«لانگون» با تبسم گفت ؛ انبار همین جا ، آپارتمان

مارسل .

«مارسل» با خنده گفت ؛ پس باید چندتا کلید اضافی تهیه کنم .

«لانگون» گفت ، به کلید اضافی احتیاجی نیست، «ژیروند»

دیوار اقیانوس

ومن، هر دو بر راحتی می توانیم در اطاقت را باز کنیم .
مارسل بشوخی گفت : از حالا باید در فکر جاعوض کردن
باشم .

«مونتار» رو کرد به من و پرسید:
— ما باز هم همدیگر را می بینیم؟
گفتم: هیچ معلوم نیست . اگر زنده ماندم، سعی می کنم يك
بار دیگر از غذاهای دست پخت زنت بخورم.
«لانکون» دست بزیر بغل «مونتار» برد و با هم از اتاق
خارج شدند ...
«مارسل» در اتاق را بست و گفت : تخت خواب من
مال تو .

گفتم: خودت را ناراحت نکن. من روی کاناپه می خوابم.
ولی او قبول نکرد و تخت خوابش را در اختیارم گذاشت. بعد
پرسید که شام خورده ام یا نه؟
به او گفتم که گرسنه نیستم .
«مارسل» مرا تنها گذاشت و به اتاق دیگر رفت که جای
خوابش را مرتب کند...



ساعت هشت و نیم صبح وقتی از خانه مارسل خارج می شدم،
اون بود. برای من یادداشتی گذاشته بود که هر وقت خواستم بروم .
کلید اتاق آپارتمان را با خودم ببرم، چون ممکن است به آن
احتیاج داشته باشم و اضافه کرده بود که خودش کلید اضافی دارد و
از این بابت جای نگرانی نیست .
در آپارتمان را قفل کردم و کلیدش را با خودم بردم. تنها

امیر عشیری

چیزی که در دستم سنگینی میکرد، يك چمدان كوچك بود كه زن مونتار آنرا برایم تهیه کرده بود .

از خیابان «پیرینه» تا ایستگاه مترو بنام «پرلاشز» را که در ضلع شمالی غربی کورستان بود، پیاده طی کردم. در آنجا سوار مترو شدم... تا ایستگاه «سن لازار» چند بار مترو عوض کردم... در حدود ساعت نه و نیم صبح بود که به ایستگاه سن لازار رسیدم .

چمدانم را به قسمت امانات ایستگاه سپردم و از ایستگاه خارج شدم ...

دکه روزنامه فروشی «پلاتو»، نبش خیابان «روشه» نزدیک ایستگاه بود. به آنجا که رسیدم «پلاتو» را از روی عکسی که از او دیده بودم، شناختم پشت بساط روزنامه‌ها و مجلات ایستاده بود و مشغول خواندن یکی از روزنامه‌های صبح بود... به دکه روزنامه فروشی نزدیک شدم. يك مجله برداشتم و بعوض پول مجله، سکه دو سوراخ را که علامت رمز آشنائی بود، کف دستش گذاشتم.

همینکه چشم پلاتو به سکه دو سوراخ افتاد، آنرا در مشتش پنهان کرد و دستش را به جیب کتش برد و سکه را در جیبش گذاشت و آهسته گفت : آنطرف خیابان يك کافه است، آنجا منتظرم باشید .

مجله را توی دستم لوله کردم و به آنطرف خیابان رفتم و داخل کافه‌ای که او نشانیش را داده بود، شدم... چند دقیقه بعد، پلاتو وارد کافه شد و نگاهش را به من دوخت . خنده‌ای بروی لبانش آمد و با صدای بلند گفت: دوست من، خیلی وقت است شمارا ندیده‌ام چه تصادفی !

منهم برای آنکه وانمود کرده باشم از دیدن او ناگهان

دیوار اقیانوس

خوشحال شده‌ام، از روی صندلی بلند شدم و با خنده آمیخته به اشتیاق دیدار گفتم: هیچ فکر نمی‌کردم ترا در پاریس ببینم.
پلاتو: آمد سر میز من نشست. در حالی که می‌خندید گفت: «تو اصلا عوض نشده‌ای.»

گفتم: ولی تو کمی لاغر شده‌ای. حتما زن گرفته‌ای!
لبا نثر را جمع کرد و گفت: من زن گرفته‌ام؟ نه، يك موقعی می‌توانستم زن بگیرم، ولی حالا دیگر از من گذشته. تو چطور؟

گفتم: نه، من هم هنوز زن نگرفته‌ام، ولی در فکرش هستم.
«پلاتو» با خنده گفت: پس. هر دو مثل هم هستیم.
لحظه‌ای مکث کرد و بعد پرسید: برای گردش آمده‌ای پاریس؟

حرفهای بی‌سروته او حوصله‌ام را سر برده بود. با بی‌حوصلگی گفتم: آره، برای گردش، ولی يك هفته بیشتر نمی‌مانم، باید برگردم پیش برادر،

— این يك هفته مهمان من هستی.
— متشکرم بهتر است کمکم کنی که يك اتاق بگیرم.
— حتما اینکار را می‌کنم.

بعد پیشخدمت را صدا کرد و از من پرسید: توجی سفارش داده‌ای؟

گفتم: می‌خواستم سفارش صبحانه بدهم که ترا دیدم.
«پلاتو» رو کرد به پیشخدمت و گفت که برای من صبحانه بیاورد و برای خودش يك فنجان قهوه.
وقتی پیشخدمت رفت، «پلاتو» آهسته پرسید: چه وقت وارد پاریس شدیدی؟

امیر عشیری

گفتم ، امروز صبح.

— ببخشید، اسم شما ؟

— «ژرژ ژیروند» ، معلم مدرسه

— منتظر تان بودم.

پرسیدم: کجا میتوانیم با هم صحبت کنیم؟

گفت: در اتاقی که برای شما گرفته‌ام. راجع به این موضوع

دیگر حرفی ننزید، به مشتریها نمی‌شود اطمینان کرد.

بعد با لحنی عادی پرسید: چمدانت را کجا گذاشته‌ای؟

— ایستگاه سن لازار.

— قسمت امانات ؟

— آره. چون نمی‌توانستم آنرا با خودم حمل کنم .

گفت ، اول باید يك اتاق برایت بگیرم که جا و مکان

مشخص باشد .

گفتم: ممنونم. راستش اگر تصادفا همدیگر را ندیده بودیم،

من نمی‌دانستم کجا می‌توانم يك اتاق بگیرم.

گفت ، آدم خوش شانس هستی.

گفتم: بله، این را باید به حساب خوش شانس خودم.

بگذارم .

پیشخدمت صبحانه مرا با دو فنجان خالی روی میز گذاشت.

«پلاتو» یکی از دو فنجان خالی را جلو خودش کشید و آنرا

از قهوه پر کرد. من هم با اشتهای کامل، بصرف صبحانه مشغول

شدم

پلاتو گفت: معلوم می‌شود خیلی گرسنه هستی.

گفتم: دلیلش اینست که دیشب تو قطار شام نخورده بودم.

عمداً به «پلاتو» گفتم که با قطار وارد پاریس شده‌ام. حتی

دیوار اقیانوس

زمان ورودم را تغییر دادم، زیرا «مونتار» اینطور خواسته بود که حتی به مامور رابط خودمان هم راجع به جریان مسافرتم حرفی نزنم. اگر هم «مونتار» این سفارش را نمی کرد، من بنا بر روش همیشگی ام، درباره نحوه مسافرتم از سواحل فرانسه تا پاریس، حرف نمیزدم.

پس از صرف صبحانه، یک فنجان قهوه برای خودم ریختم. «پلاتو»، بسته سیگارش را بطرف من گرفت و آهسته گفت: یک سیگار و آن لوله کاغذ را با هم بیرون بکشید.

«پلاتو» بسته سیگار را طوری رو به من گرفته بود که فقط سر سیگار، که یک سوم آن از جایش بیرون آمده بود؛ دیده می شد. لوله کاغذ که از پهلوی شکل سیگار بود. بموازات سیگار قرار داشت و سر آن، کمی پائین تر از سر سیگار بود.

من سیگار و لوله کاغذ را با هم از بسته سیگار بیرون کشیدم. لوله کاغذ به اندازه نصف سیگار بود، آنرا بانوک انگشتانم به توی مشتم رد کردم. بعد سیگار را میان لبم گذاشتم و دستی را که لوله کاغذ در آن بود، به جیب کتم بردم. عملی که انجسام دادم، کاملاً طبیعی بود. چون وقتی دستم را از جیب بیرون کشیدم؛ جز کبریت چیزی دیگری در دستم نبود. سیگار «پلاتو» و خودم را آتش زدم و بعد کبریت را در جیبم گذاشتم.

«پلاتو» پکی به سیگارش زد. و در حالی که انبوه دود سیگار را از دهانش خارج می کرد، آهسته گفت: «خونسردی و مهارت شما قابل تحسین است».

لبخندی زدم و گفتم، منم می خواستم درباره زرنگی شما همین را بگویم.

«پلاتو» گفت: من دیگر باید بروم.

امیر عشیری

گفتم، باهم از در کافه بیرون میرویم و بعد خدا حافظی می‌کنیم،

— پس اجازه بدید پول میز را من حساب بکنم.
— ولی شما يك فنجان قهوه بیشتر نخوردید، در واقع میزبان من هستم.

— خیلی خوب شما حساب کنید.
بیش خدمت را صدا کردم و پول میز را دادم. بعد «پلاتو» و من از جا بلند شدیم و باهم از در کافه بیرون آمدیم...
«پلاتو» گفت،

— برای گرفتن اتاق، به آدرسی که در آن اوله کاغذ نوشته‌ام، مراجعه کنید یکی دو ساعت بعد. من هم به آنجا می‌آیم که با هم صحبت کنیم. فعلا خدا حافظ.

بعد با من دست داد و بدنبال کارش رفت...
به ایستگاه «سن لازار» برگشت و بداخل یکی از مستراحها رفتم. در را از داخل بستم و لوله کاغذی را که از بسته سیگار «پلاتو» بیرون کشیده بودم، از جیب کتم بیرون آوردم و باز کردم...

«پلاتو» زیر آدرسی که داده بود، نوشته بود:
«به خانم فریدلند، صاحب خانه شماره ۳۲ در خیابان دولاویت مراجعه کنید. او يك اتاق در اختیار تان می‌گذارد. من ساعت يك بعد از ظهر بدیدن شما می‌آیم. لطفا این تکه کاغذ را از بین ببرید و تا مقصد مواظب خودتان باشید.»

آدرسی که «پلاتو» در بالای تکه کاغذ نوشته بود از این قرار بود: «شماره ۳۲، خیابان دولاویت در شمال پاریس» و بعد شماره خطوط مترو و نام ایستگاه‌هایی را که باید مترو عوض کنم، به وضوح مشخص کرده بود.

دیوار اقیانوس

آدرس خانه و اسم صاحب خانه را بذهنم سپردم. بعد تکه کاغذ را در مستراح انداختم و زنجیر سیفون را هم کشیدم که جریان آب، تکه کاغذ را پائین ببرد. همانجا نقشه پاریس را از جیبم بیرون آوردم و مسیر خودم را تا رسیدن به خیابان «دولاولت» بر روی نقشه مشخص کردم، و از مستراح بیرون آمدم و بطرف سکوی مسافری رفتم.

کمی بعد، مترو خط ۱۲ وارد ایستگاه شد. منم مثل همه مسافرین سوار مترو شدم. جا برای نشستن نبود، ناچار ایستادم. تنها قیافه افسران آلمانی، چه گشتاپو و چه ارتشی، در بین مسافرین دیگری که فرانسوی بودند، احساس میشد که وجود آلمانیها را در کنار خود و در مترو با کینه و نفرت تحمل می کنند.

در «پیکال» سوار مترو خط شماره دوشدم، و همینکه مترو به ایستگاه استالینگراد رسید، در آنجا باز هم مترو عوض کردم و با خط شماره هفت، که انتهای آن «پرت دولاولت» بود، بطرف مقصد حرکت کردم... در انتهای خط که از مترو پیاده شدم، سعی نکردم دوروبرو یا پشت سرم را نگاه کنم. مثل همه مسافرین از ایستگاه بیرون آمدم. مسیری را که در نقشه دیده بودم، طوری به ذهنم سپرده بودم که احتیاج نبود دوباره نقشه را نگاه کنم. ایستگاه در بولوار «مک دونالد» قرار داشت و خیابان «دولاولت» درست روبروی ایستگاه بود. مثل یک فرد عادی که به آن حدود آشنائی دارد، براه خودم بطرف خیابان مورد نظر ادامه دادم، خیلی زود توانستم ساختمان شماره ۳۲ را پیدا کنم... خانم «فریدلند» یعنی صاحب خانه، در طبقه هم کف زندگی می کرد. چند ضربه بدر اتاقش زدم... کمی بعد زنی مسن که موهای سرش کاملاً سفید شده بود، در را برویم گشود و پرسید: چه ورمایشی دارید؟

امیر عشیری

گفتم : يك اتاق میخواستم .
پرسید: اهل کجا هستید ؟
کارت هویت را بدستش دادم و گفتم: از لووال می آیم.
خانم «فریدلند» همانطور که نگاهش بکارت هویت بود
گفت :

آقای «زرزپروند» معلم مدرسه
گفتم: بله برای يك هفته اقامت بپاریس آمده ام ،
نگاهم کرد و گفت : اجاره يك هفته را باید جلو بدهید.
پرسیدم: برای يك هفته چقدر باید بپردازم ؟
- دویست و پنجاه فرانك.
- با کمال میل.

دویست و پنجاه فرانك اجاره اتاق را پرداختم : خانم
«فریدلند» بداخل اتاقش رفت... وقتی برگشت کلیدی در دستش بود
آنرا به من داد و گفت: اتاق شماره هفت در طبقه دوم. از تلفن داخل
راهرو هم می توانید استفاده کنید. صبحانه هم با خودتان است.
تشکر کردم، و راه افتادم که بروم، پرسید : شما چمدان
ندارید ؟

گفتم: چمدانم را در ایستگاه سن لازار گذاشته ام .
آهسته سرش را تکان داد و بداخل اتاقش رفت و در را بست.
در حالی که کلید اتاق شماره هفت توی دستم بود، از پلکان
بالا رفتم... اتاقی که اجاره کرده بودم، سه در چهار، بوداثاته آن عبارت
بود از يك تخت خواب آهنی ، يك نفره، يك میز گرد آلپالوئی تیره
يك صندلی چوبی، دو صندلی راحتی و يك اشکاف ، با چند تا چوب
لباس. يك تابلو رنگ و روغنی که نمایی از کاخ و رسای را نشان
می داد، بدیوار مقابل در اتاق جلب نظر می کرد. پنجره اتاق رو

دیوار اقیانوس

بخیا بان بود .

اولین کاری که معمولاً يك مامور سری در بند و ورود به مکانی مانند آنجا آنهم در آن وضع و موقعیت باید انجام می داد و ارسی اتاق و ائانه آنجا بود. من این کار را کردم. تشك تختخواب را بلند کردم تا زیر آن و فترهای تخت را ببینم. داخل اشکاف، بالای آن، زیر صندلی و صندلیهای راحتی، و خلاصه تمام ائانه و گوشه وزوایای اتاق را بدقت و ارسی کردم، از دیدن چیزی که اصلا به فکرم نمی رسید که ممکن است در آن اتاق اجاره ای وجود داشته باشد . دستگاه گیرنده - غرق در حیرت شدم.. از خودم پرسیدم اینجا چه جور جایی است؟! این دستگاه گیرنده برای چیست؟ نوعی نگرانی از افتادن بدام مامورین گشتاپو، وجودم را گرفت. ولی من آدمی نبودم که با دیدن آن گیرنده و احساس نگرانی، فرار را بر قرار ترجیح بدهم. باید همانجا میماندم تا قضیه را آنطور که هست کشف کنم. آن پنج سیکار محتوی مواد منفجره ، تکیه گاهم بشمار میرفت، آن پنج سیکار برای منفجر کردن آن ساختمان کافی بود. از این لحاظ ، نباید نگران می بودم.

خود را بر سر دوراهی می دیدم. فرار کنم، یا همانجا منتظر بمانم تا «پلاتو» بیاید. درباره دستگاه گیرنده، حدسهای مختلفی زدم، ولی با حدس نمی شد این معما را حل کرد آن معما کلید دیگری داشت که خیلی سریع باید آنرا پیدا می کردم.

گو اینکه، مانند من در آن اتاق يك نوع حماقت بود، ولی در رد این حماقت، دلائلی متکی به حدسهائی بود که زده بودم.

چند دقیقه از ظهر گذشته بود و احساس گرسنگی می کردم .. از اتاق بیرون آمدم که به نزدیک ترین رستوران پردم. خروج از

امیر عشیری

اتاق و پائین رفتن از پلکان نوعی آزمایش مکانی بود... از در ساختمان بیرون رفتم. تا آنجا نه با کسی برخورد کردم، و نه کسی در تعقیبم بود.

بین راه تصمیم دیگری گرفتم و از رفتن به دستوران منصرف شدم. به اولین مغازه که رسیدم، يك جعبه بیسکویت خریدم و دو مرتبه بهمان اتاق شماره هفت برگشتم. در اتاق را قفل کردم و رفتم کنار پنجره ایستادم و در حالی که نگاهم به خیابان بود، مشغول خوردن بیسکویت شدم.

درست سر ساعت يك بعد از ظهر چند ضربه بدر اتاقم خورد... پرسیدم: کی هستید؟

صدای آشنائی از پشت در جواب داد: من هستم، پلاتو. در اتاق را باز کردم، و «پلاتو» داخل شد. دو مرتبه در را بستم...

«پلاتو» نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت: اتاق ترو تمیزی است. راضی هستید؟

گفتم: بله. فکر نمی‌کردم اتاقی به این تمیزی پیدا کنم. — خانم فریدلند، صاحب‌خانه‌هم، زن خوبی است.

— بله، زن خوبی است، ولی کمی مادیست.

پلاتو خندید و گفت: معمولاً صاحب‌خانه‌ها مادی هستند!

گفتم: بهتر است وارد اصل موضوع بشویم؟

گفت: منم برای همین به اینجا آمده‌ام.

و سپس پرسید: بدون اسلحه وارد پاریس شدید؟

گفتم: بله، و این دستوری بود که در لندن به من داده شد.

دستور بعدی این بود که يك اسلحه کمری از شما بگیرم.

لبخندی زد و گفت: لندن آن قسمت از مأموریت شما را که به

دیوار اقیانوس

من مربوط می‌شود، مخا بره کرده.
بعد دست زیر کتش برد، يك قبضه اسلحه کمری بیرون آورد و
گفت، این اسلحه کالیبر ۳۴ را در اختیار شما می‌گذارم.
اسلحه را گرفتم، و خشاب آنرا بیرون کشیدم. پس از فشنگ
بود.. گفتم، فشنگ اضافی هم لازمست .

«پلاتو» گفت، فکر نمی‌کنم به فشنگ اضافی احتیاج باشد. با
این حال، در ملاقات بعدی ده تیر فشنگ برایتان می‌آورم.
پرسیدم، «بارلو» . را کجا می‌توانم پیدا کنم؟
«پلاتو» در جای خود کمی چابجا شد و گفت، بارلو، دیشب
ساعت هشت و نیم بود که با من تماس گرفت و گفت که برای مدت کوتاهی
از پاریس خارج می‌شود

— نگفت کجا می‌رود؟

— نه، حرفی نزد .

— شما هم نپرسیدید؟

— در این مورد من وظیفه‌ای ندارم که بپرسم.

— پس شما فقط متصدی دستگاه مخا بره هستید؟

گفت، همینطور است. حتی از شما هم نمی‌پرسم چه ماموریتی
دارید. من مامور رابط هستم و در برابر کاری که انجام می‌دهم، از
اداره شما حقوق می‌گیرم. یکی از وظایف من اینست که برای
مامورینی که از لندن وارد پاریس می‌شوند جا و مکان تهیه کنم و
گزارشاتشان را هم به لندن مخا بره کنم. شما باید صبر کنید که «بارلو»
به پاریس برگردد و با من تماس بگیرد.

گفتم، چون حتماً باید «بارلو» را ببینم، همین جا میمانم.
ضمناً شما باید در فکر يك اتاق دیگر هم باشید.

«پلاتو» با تعجب پرسید، برای خودتان یا يك نفر دیگر؟

امیر عشیری

گفتم، برای یکی از مامورین اداره خودمان قرار است امشب وارد پاریس شود.

— کجا قرار است او را ملاقات کنید؟

— ساعت ده امشب در خیابان «دوسنت کلود»، در «بوادو» بولنی.

— بوجود من احتیاجی نیست؟

لبخندی زدم و گفتم: شما و من، باهم به محل ملاقات میرویم ضمناً ما به يك اتومبیل هم احتیاج داریم. شما؟ اتومبیل ندارید.

«پلاتو» گفت: تهیه کردن اتومبیل کاری ندارد. اتومبیل یکی از دوستانم را میگیرم، ولی اتومبیلش قراضه است. — مهم نیست. فقط وسیله‌ای باشد برای خارج کردن ما از بوادو بولنی.

— چه ساعتی به محل ملاقات میروید؟

گفتم: نه يك ربع از اینجا حرکت میکنیم. دیگر لازم به سفارش نیست باید خیلی مواظب خودتان باشید. این راه میخواستم بدانم که بدوست خود که قرار است اتومبیلش را بگیرد. اطمینان دارید یا نه؟ ...

گفت: او از اعضای گروه مقاومت ملی است.

— ولی نباید به او بگوئید که اتومبیلش را برای چه منظوری

میخواهید.

— بله، متوجه هستم.

کمی مکث کرد و بعد پرسید: بامن دیگر کاری ندارید؟

گفتم: اگر برای شما زحمتی نیست، میخواستم خواهش کنم شب که به اینجا می‌آئید، چمدان مرا از ایستگاه سن لاراز بگردانید.

دیوار اقیانوس

و با خودتان بیاورید...
«پلاتو» خنده کوتاهی کرد و گفت: مثل اینکه تصمیم ندارید
تا ساعت نه و ربع، امشب، از اینجا خارج شوید.
گفتم، همینطور است. تا آن موقع میخواهم استراحت
کنم.

— قبض تحویل چمدان را لطف کنید.
— بله، البته...
قبض تحویل چمدان را به قسمت امانات ایستگاه سن لازار،
از جیم بیرون آوردم و آنرا به «پلاتو» دادم و گفتم: موقع تحویل
گرفتن چمدان مواظب باشید که از مامورین مخفی گشتاپو کسی
به شما ظنین نشود.

با تبسم گفت: البته که مواظبم.
جعبه بیسکویت را بطرف او گرفتم و گفتم: معذرت میخواهم
هیچ یادم نبود که با بیسکویت از شما پذیرائی کنم. ناهار من
همین بیسکویتها بود.

— پس شما ناهار نخورده اید؟
— نه، مهم نیست. امشب جبران میکنم.
پرسید: چقدر دوست دارید برایتان تهیه کنم؟
گفتم: دو تا ساندویچ پنیر، فقط همین.
گفت: ولی ساندویچ پنیر که غذایست.
لبخندی زدم و گفتم: برای من یک غذای لذیذ و سالم است.
پرسید: به چیز دیگری، مثلاً سیگار و قهوه احتیاجی
ندارید؟

گفتم: متشکرم، به چیز دیگری احتیاج ندارم. سیگار هم
باندازه کافی با خودم آورده‌ام.

امیر عشیری

پلاتو از جا برخاست. منم از روی صندلی بلند شدم. موقعی که دست یکدیگر را میفشردیم، گفتم: پادتان باشد که ساعت ده امشب باید در «بوآدوبولنی» باشیم.

دستش را از توی دستم بیرون کشید و گفت: ساعت نه و یک ربع، آنطرف خیابان، مقابل همین ساختمان، توی اتومبیل منتظران هستم. از پنجره هم میتوانید نگاه کنید. اتومبیل دوست من يك وانت است.

— همین کار را میکنم.

— موفق باشید.

— البته با همکاری شما.

— میتوانید روی من خیلی حساب کنید.

گفتم: اگر غیر از این فکر میکردم، از شما دعوت نمیکردم که با هم به «بوآدوبولنی» برویم. اطمینان من به شما، در حدی است که تصمیم دارم شما را هم در مسیر ماموریتم قرار دهم.

«پلاتو» خندید و پس از آنکه تشکر کرد، از اتاق بیرون رفت.

بساعتم نگاه کردم. در حدود دو بعد از ظهر بود. بکنار پنجره رفتم، و همانجا ایستادم. همینکه پلاتو را در خیابان دیدم که از آنجا دور میشد بطرف در اتاق رفتم. در را اندکی باز کردم، و سرم را از میان در بیرون بردم. توی راهرو کسی نبود. بیرون آمدم در اتاق را قفل کردم، و بطبقه سوم رفتم. و از آنجا خودم را به پشت بام رساندم. یکی دو دقیقه پشت در نشستم، تا اگر کسی در تعقیبم بود، همانجا کلکش را بکنم.

وضع آرام بود و به من این فرصت را میداد که به فرار خود از طریق پشت بام منازل، ادامه بدهم.

دیوار اقیانوس

بلند شدم و در حالی که سرم را خم کرده بودم ، خودم را به پشت بام ساختمان بعدی رساندم .

فرار از راه پشت بام منازل را تا آخرین ساختمان که در اواسط خیابان «دولایت» بود ادامه دادم .

بعد از آن ساختمان ، خیابان بود در آنجا توانستم نفس راحتی بکشم . چون تقریباً از منطقه خطر دور شده بودم ، و امید به فرار ، هر لحظه در من بیشتر میشد . وقتی حساب کردم دیدم در حدود ده ساختمان یا خانه خانم «فریدلند» ، فاصله دارم . نقشه‌ای که طرح کرده بودم ، تقریباً حساب شده بود . هدف من راه یافتن به خیابان بود و باید طوری عمل میکردم که کسی مرا نفیند ، و اگر هم با کسی برخورد کردم ، سعی کنم به من ظنین نشود .

از راه پشت بام ، داخل ساختمان شدم و در را بستم . هنوز پلکان را تا به آخر طی نکرده بودم که ناگهان در اتاق رو بروی پلکان پشت بام ، باز شد و زنی جوان که قصد خروج از آپارتمانش را داشت ، از دیدن من یکه خورد و میان در ایستاد . انگشت سبابه‌ام را بروی لبانم گذاشتم و به او فهماندم که ساکت باشد و سروصدا راه نیندازد . زن همچنان نگاه بهت زده اش به من بود . از پلکان پائین رفتم و به او نزدیک شدم و گفتم :

«ترسید خانم ، باشما کاری ندارم ، لطفاً بمن کمک کنید از اینجا خارج شوم .»

زن جوان پرسید : شما کی هستید ؟

گفتم : يك خلبان انگلیسی که در حال فرار است .

— بیایید تو .

— متشکرم .

زن خودش را از میان در کنار کشید ؛ داخل آپارتمان شدم .

امیر عشیری

زن در را بست و گفت .

— شوهرم را ندیده تا کسی است، اگر فکر می کنید او می تواند به شما کمک کند، می توانم به مرکز شان تلفن کنم که به او اطلاع بدهند سری به خانه بزنند.

لبخندی زدم و گفتم: متشکرم خانم. احتیاج به آمدن شوهرتان نیست. همینقدر که مرا به آپارتمان نشان داده اید، در واقع به فرار من کمک کرده اید .

زن لبخندی زد و گفت : وقتی شما را روی پله های پشت بام دیدم، حدس زدم بیگانه ای در حال فرار است. این بود که سکوت کردم و تصمیم گرفتم به شما کمک کنم.

— شما لطف کرده اید خانم عزیز.

— روی پشت بام چکار می کردید؟

گفتم : داستان من فصل است. متأسفانه وقت اینکه داستان فرارم را برای شما تعریف کنم، ندارم.

پرسید: از اینجا کجا می خواهید بروید؟

گفتم: آدرس خانه یکی از اعضای نهضت ملی را میدانم. تصمیم دارم به آنجا بروم.

گفت: پس اجازه بدهید شوهرم را به بهانه ای به اینجا بکشم تا او شما را بهر کجا که می خواهید ببرد، آمدن او زیاد طول نمی کشد .

— گفتم : خواهش میکنم این کار را نکنید، ممکن است شوهرتان به درد سر بیفتد.

— چیزی لازم ندارید؟

— شوهرتان کلاه اضافی ندارد؟

— چرا، عوض یکی، دو کلاه اضافی دارد،

دیوار اقیانوس

بعد به اطاق دیگر رفت ، و يك كلاه مخصوص را نندگان
تا کسی را آورد ، آنرا به من داد و گفت ،
- فکر می کنم اندازه سرتان باشد .
كلاه را ب سرم گذاشتم . کمی گشاد بود .. با خنده گفتم : این كلاه
کمی قیافه مرا عوض میکند .

پرسید : پول لازم ندارید ؟
گفتم : متشکرم ، به پول شما احتیاجی ندارم . منظورم فرانك
فرانسه است . نمی توانم خرجش کنم .
گفت : بهر حال میتوانم تمام اندوخته ام را که نمی دانم چقدر
است ، برای کمک به فرار شما در اختیارتان بگذارم ،
او چنان با صداقت حرف میزد ، که تحت تاثیر گفته های او ،
موقعیت خودم را فراموش کردم ...

گفتم : .. باز هم متشکرم خانم عزیز ، شما واقعا نمونه يك فرانسوی
فداکار هستید .

بالحیثی موثر و مصمم گفت : ما فرانسویها ، شما انگلیسیها ، و
همه متفقین ، برای صلح و آزادی از دست رفته ملت ها می جنگیم و در
این گونه مواقع ، باید بهمدیگر کمک کنیم .

- همینقدر که به من برای چند دقیقه پناه دادید ، متشکرم .
دیگر باید زحمت را کم کنم .

- فکران شما هستم .

- جای فکرانی نیست .

زن گفت : اگر احیانا با صاحبخانه یا هر کس دیگری روبرو
شدید و از شما پرسیدند کی هستید ، و اینجا چکار دارید ، بگویید از
دوستان و همکاران «زان دوفین» هستید . «ژان» شوهر من است و
اغلب اوقات همکارانش به اینجا می آیند . امیدوارم تا طبقه هم کف ،

امیر عشیری

مجبور نباشید این حرف را بزنید.
لبخندی زدم و گفتم، این را به خودم واگذار کنید، بشرط اینکه برخورد با من و حرفهائی را که بین ماردو بدل شد، فراموش کنید.

بعبارت دیگر، شما اصلا مرا ندیده اید و با من حرف نزده اید راجع به این موضوع، فقط می توانید باشوهرتان صحبت کنید. اصلا فراموش کنید که آدمی مثل مرا روی پلکان پشت بام دیده اید.
خندید و گفت، فراموش میکنم!

— حالا دیگر باید زحمت را کم کنم.

— اجازه بدهید توی راهرو را نگاه کنم.

زن جوان در آپارتمانش را باز کرد و بیرون رفت... کمی بعد برگشت و گفت، تو راهرو کسی نیست! از بالا، راه پله ها را نگاه کردم، کسی را ندیدم. می توانید بروید،
— خدا حافظ خانم عزیز.

— خدا نگهدار. برای شما دعا میکنم.

از در آپارتمان بیرون آمدم. برای پائین رفتن از پلکان، شتاب و عجله ای نداشتم. خیلی عادی پائین میرفتم به طبقه اول که رسیدم، با مردی مسن برخورد کردم، بالا آمدن از چند پله آنقدر خسته اش کرده بود و به نفس افتاده بود، که توجهی به من نکرد.

وقتی از در ساختمان بیرون آمدم، باز هم نفس راحتی کشیدم چون میتوانستم امیدوار باشم که از آن ساختمان شیطان دور شده ام. هدف من رسیدن به آپارتمان «مارسل نوآر» در پشت قبرستان «پرلاشز» بود. برای رسیدن به آنجا، دوراه داشتم،
یابه ایستگاه «پرت دو لا ویلت» بروم و سوار مترو شوم، یا از

دیوار اقیانوس

طریق بولوار «مک دونالد» خودم را به ایستگاه «پرت دوپانتن» رسانم
و از آنجا بامترو به ایستگاه «ژوره» و با عوض کردن مترو به ایستگاه
«پرلاش» بروم .

رفتن به ایستگاه «پرت دو لا ویلت»، اطمینان بخش بود و کمتر
خطراتی در برداشت ، سالم ترین راه فرار از آنجا بولوار «مک-
دونالد» بود.. کلاه کاسک رانندگی که آن زن جوان در اختیارم
گذاشته بود تا حدی قیافه ام را عوض کرده بود. از خیابانهای فرعی
خودم را به بولوار «مک دونالد» رساندم و در جهت جنوب شرقی برای
خود ادامه دادم. مسافتی کوتاه. که طی کردم، به رانندگان اتومبیل
هائی که در جهت من حرکت میکردند، بابلند کردن شستم. فهماندم
که منم در همان جهت میروم. اتومبیلها با سرعت از کنارم می گذشتند
تا بالاخره یک کامیون، چند قدم دورتر از من توقف کرد. با قدمهای تند
خودم را به کامیون رساندم.

راننده گفت: من دارم میروم فرودگاه .

رفتم بالا بغل دستش نشستم و گفتم : راه هر دو مان یکی

است .

راننده کامیون را برآه انداخت و گفت: پس شما هم به فرودگاه

میروید ؟

گفتم: خیلی ممنون میشوم اگر مرا اول بولوار «مورتنی»

پیاده کنید.

— راننده تا کسی هستی ؟

— بله، فعلا در مرخصی هستم.

— از قیافه تان پیدا است که فرانسوی نیستید.

گفتم : الجزایری هستم . قبل از جنگ به پاریس

آمدم .

امیر عشیری

پرسید، از کارت‌ان راضی هستید؟
—بله، البته که راضی هستم.

—ما را نندگان، هم راضی هستیم و هم ناراضی. کار خسته کننده‌ای داریم.

گفتم: کار شما را نندگان کامیون، تنوع بیشتری دارد، از شهری به شهر دیگر، ولی ما را نندگان تا کسی کارمان یکنواخت است.

راهنده سیکار تعارف کرد، و یکی هم برای خودش آتش زد و گفت: تصمیم دارم وقتی جنگ تمام شد، کارم را عوض کنم.

یکی به سیکارم زدم و گفتم:
—معمولا وقتی جنگ تمام میشود، بیکاری بیشتر می‌شود.

—آره، فکر این یکی را دیگر نکرده بودم.
—کامیون مال خودت است؟
—نه، برای يك شرکت کار می‌کنم، حقوقش هم خیلی خوبست.

—پس دیگر نباید ناراضی باشی.
—خستگی اش بیشتر است.
—در عوض حقوق خوبی میگیری.
—سرپرستمان هم همین را میگوید.
راهنده پرچانه‌ای بود. دنباله حرف را نگرفت، که او هم سکوت کند. همین‌طور هم شد. دیگر نه سوالی کرد و نه حرفی زد. به اول بولوار «مورتی» که رسیدیم، گفتم: لطفا همین جا نگهدارید، متشکرم.

دیوار اقیانوس

کامیون را نگهداشت و گفت : پس گفתי عوضش حقوق خوبی میگیریم.

لبخندی زدم و گفتم : این حرف رامن زدم. سر پرستان گفته است

خندید و گفت : کاش تا فرودگاه باهم بودیم .
خدا حافظی کردم و پیاده شدم.. ایستادم تا کامیون حرکت کرد .

تا ایستگاه «پرت دیلا» چندان راهی نبود. خودم را به ایستگاه رساندم و با مترو به ایستگاه «زامبت» در حوالی قبرستان «پرلاشز» رفتم. قبل از آنکه از ایستگاه خارج شوم، داخل یکی از اتاقک های تلفن عمومی شدم. تقریباً مطمئن بودم که در آن وقت روز «لانگون آکفور» را در خانه اش میتوانم پیدا کنم به خانه او تلفن کردم..

دختر بچه ای گوشی را برداشت..
«لانگون» را پای تلفن خواستم.. وقتی صدای او را شناختم، گفتم:

بشکه های شراب را کجا باید تحویل بدهم؟
«لانگون» که آدم شوخی بود، آهسته گفت: فکر نمی کردم بشکه های شراب به این زودی به پاریس برسد آنها را تحویل انبار بدم.

گوشی را گذاشتم و از اتاقک تلفن عمومی بیرون آمدم. کسی در تعقیب من نبود. از ایستگاه خارج شدم تا آپارتمان «مارسل» لنوآر، چندان راه زیادی نبود. پای پیاده براه افتادم . کلید آپارتمان «مارسل» پیشم بود. وقتی داخل آپارتمان شدم. انکار که به لندن رسیده ام ، احساس آرامش کردم.

امیر عشیری

بروی یکی از صندلیهای راحتی نشستم. لبخندی که حاکی از فرار موفقیت آمیزم بود، بر لبانم نقش بست. من از اتاق اجاره‌ای خانه خانم «فریدلند» یا بعبارت دیگر ازدامی که قبلا گشتاپو در آن اتاق برایم تدارك دیده بود فرار کرده بودم. و خوشبختانه فرار از بدام افتادن خیلی سریع و ماهرانه انجام گرفته بود.

بساعتم نگاه کردم، در حدود ساعت چهارونیم بعد از ظهر بود. با بیصبری منتظر آمدن «لانگون» بودم، تا بكمك او نقشه‌ای را که در ذهنم طرح کرده بودم، بمرحله اجرا در آورم. تقریبا مطمئن بودم که «تالبو تایلر»، مامور شماره «۸-ن» در زندان گشتاپو بسر میبرد.

چند دقیقه از ساعت پنج بعد از ظهر گذشته بود که چند ضربه بدر اتاق خورد و بدنبال آن صدای لانگون را شنیدم که گفت: بشکه‌های شراب را کجا باید تحویل بدهم؟ در اتاق را باز کردم لانگون بداخل آمد. در را بستم، پرسید:

— چه اتفاقی افتاده که به این زودی با من تماس گرفتی؟
گفتم: داستانش مفصل است.

— مگر با مامور رابط خودتان تماس نگرفتی؟
— ملاقات با او و ادارم کرد که به تو تلفن کنم.

«لانگون» روی صندلی راحتی نشست و گفت: لابد مامور خودتان خائن از آب درآمده.

رو بروی او نشستم و گفتم درست حدس زدی. اسمش «پلاتو» است و روبروی ایستگاه «سن لازار»، ده که روزنامه فروشی دارد. باید بشناسیش.

لانگون کمی فکر کرد و بعد گفت: به اسم نمیشناسمش، ولی

دیوار اقیانوس

باید دیده باشمش. خوب، تعریف کن. قضیه باید خیلی مهم باشد که به این زودی اینجا پیدات شده.

ماجرای برخورد را با «پلاتو» رفتن به خانه خانم «فرید» لند» و کشف دستگاه گیرنده در پشت تابلورنگ و روغنی و مطالبی که بین من و «پلاتو» رد و بدل شده بود، همه را بطور اختصار، برای لانگون شرح دادم و اضافه کردم که موضوع مربوط به ورود یکی از مامورین اداره خودمان به پاریس، ساختگی است، و من عمداً آن داستان را ساختم و تحویل پلاتو دادم که او و مامورین گشتاپو را در آن ساختمان غافلگیر کرده باشم و تا ساعت ده امشب، نقشه آنها را در مورد دستگیری خودم عقب بیندازم. اگر آن داستان را نمی- ساختم، مامورین گشتاپو که بدون تردید در یکی از اتاق های آن ساختمان مخفی شده بودند و حرف های مرا بوسیله دستگاه گیرنده ضبط میکردند، بلافاصله پس از رفتن «پلاتو» یا با بودن او دستگیرم میکردند البته بعداً «پلاتو» را آزادش می کردند.

لحظه ای مکث کردم و بعد ادامه دادم، اما وقتی آنها از زبان من بوسیله گیرنده شنیده اند که يك مامور سری دیگر انگلیسی ساعت ده امشب وارد پاریس میشود و ملاقات من با او در دو آدو- بولنی، تعیین شده آنها، یعنی مامورین گشتاپو، پیش خودشان حساب کرده اند عاقلانه ترین راه اینست که من و آن مامور انگلیسی را که البته وجود خارجی ندارد، باهم دستگیر کنند. بهر حال آن داستان ساختگی، راه مرا هموار کرد.

لانگون گفت، بودن آن دستگاه گیرنده در اتاق تو، دلیل خیانت «پلاتو» نیست، ممکن است در مورد او اشتباه کرده باشی.

لبخندی زدم و گفتم، دلیل زیادی هست که ثابت میکند

ایبر عشیری

«پلاتو» در اختیار گشتاپوست و بنفع آنها جاسوسی میکند و مشخصات مرا هم در اختیارشان گذاشته.

پرسید: چطور میخواهی ثابت کنی؟

اسلحه‌ای را که پلاتو در اختیارم گذاشته بود، از زیر کتم بیرون آوردم و گفتم این اسلحه کمری کالیبر ۳۴ است ولی فشنگ‌های داخل اسلحه، کالیبر ۲۸ است.

اگر حرف‌ها قبول نداری، میتوانی امتحان کنی. بیاماشه را بکش، شاید من اشتباه کرده باشم.

«لانگون» اسلحه را از من گرفت خشاب آنرا بیرون آورد و یکی از فشنگ‌ها را از جایش خارج کرد و در حالی که نگاهش به فشنگ بود، گفت: حق باتوست.

بعد نگاهش را به من دوخت و ادامه داد: با اینکه من صاحب يك درستوران و کافه هستم و اسلحه شناسی شغل و حرفه‌ام نیست، ولی جنگ خیلی چیزها به انسان یاد میدهد، حالا هم درستورانچی هستم و هم اسلحه‌شناس. این فشنگ‌ها مال این اسلحه نیست، ولی طوری درست کرده‌اند که کمتر کسی ممکن است در نظر اول تشخیص بدهد مگر اینکه حرفه‌اش جاسوسی باشد، تازه سرعت انتقال هم میخواهد.

گفتم: دلیل دوم اینست که وقتی سکه دوسورا خه را به «پلاتو» دادم و او فهمید من کی هستم و از کجا آمده‌ام، سعی نکرد برای مذاکره با من، مکان خلوت و پرتی را مثل پارک‌ها یا نقطه‌ای در خارج شهر در نظر بگیرد،

يك جای شلوغ و پررفت و آمد را که در شاهراه عام واقع شده، انتخاب کرد، همانجا به او ظنین شدم چون از نشستن در آن کافه که من رو برویش نشسته بودم، پروائی

دیوار اقیانوس

نداشت .

پس از يك مكث کوتاه ادامه دادم، دلیل سوم اینکه وقتی «پلاتو» آدرس خانه خانم «فریدلند» را به آن شکلی که برایت گفتم در اختیارم گذاشت، انتظار داشتم رمز آشنائی من با خانم «فریدلند» هم همراه آدرس باشد. وقتی از عبارت ویا اسم رمز در آن تکه کاغذ اثری نبود، فکر کردم که رفتن من به آنجا و اجاره کردن يك اتاق صرفاً يك امر عادیست اما این امر عادی، بشکل دیگری درآمد و آن موقعی بود که خانم «فریدلند» از من کارت هویت خواست . باز انتظار داشتم که طبق معمول همه خانه ها که صاحب خانه اسم و مشخصات مستاجرین را در دفتر مخصوص ثبت می کنند تا به اداره پلیس اطلاع بدهند، خانم «فریدلند» این کار را نکرد،

يك نگاه سطحی به کارت هویتم انداخت و بعد آن را به من رد کرد و متعاقب آن کلید اتاق را در اختیارم گذاشت.

«لانگون» گفت، وقتی وارد اتاق اجاره ای شده و همه جا را واری کردی، متوجه شدی که در دام خطرناکی افتاده ای و آنها قبلاً اتاق را از هر جهت برایت آماده کرده اند.

لبخندی زدم و گفتم، وقتی دستکاه گیرنده را کشف کردم، متعجب شدم. ولی بار بپردازدن آن به حدسهای که درباره «پلاتو» زده بودم، قضیه برایم روشن شد.

«لانگون» پرسید. چرا همان موقع که دستکاه گیرنده را در اتانت پیدا کردی، از آن اتاق خارج نشدی؟

گفتم، ظاهراً حماقت کردم، ولی در واقع می خواستم «پلاتو» را که باو ظنیم شده بودم، بهتر بشناسم.

— اگر من بجای تو بودم، حتی يك لحظه هم توی آن اتاق نمی ماندم.

امیر عشیری

— اما من ماندم ، چون از بر خورد با حوادث ترسی نداشتم .

«لانگون» در جای خود کمی جا بجا شد و گفت . خیلی شانس آوردی ، والا باید الان در زندان گشتا یو باشی .

در واقع همه پیش بینی های تو درست از آب درآمده .
پوزخندی زدم و گفتم : اگر پیش بینی های من درست از آب در نمی آمد و مامورین گشتا یو برای دستگیری من وارد آن اتاق می شدند ، مشکل می توانستند مرا از آن خانه بیرون ببرند . یعنی خودشان زنده نمی ماندند .

— پس تو کاملاً مجهز هستی .

— تقریباً مجهز هستم ، راستی ، يك کار دیگر هم کرده ام .

— مثلاً چه کاری ؟

گفتم : قبض رسید چمدانم را به «پلاتو» دادم که آنرا از ایستگاه سن لازار بگیرد و امشب که به خانه «فریدلند» میاید ، چمدان را هم با خودش بیاورد .

«لانگون» پرسید : توی آن چمدان چیزی نیست که مورد استفاده گشتا یو قرار بگیرد ؟

گفتم : چیزی که بدرد گشتا یو بخورد ، توی آن چمدان نکذاشته ام .

— چرا این کارا کردی ؟

— برای اطمینان بیشتر «پلاتو» به خودم .

— اگر تو بجای من بودی ، فکرش به این جور چیزها نمی رسید .

لبخندی زدم و گفتم : آن داستان ساختگی مربوط به ورود یکی از ماموران سری اداره خودمان ، وضع مخاطره آمیز مرا بکلی

دیوار اقیانوس

عوض کرد، چون وقتی «پلاتو» را در جریان آن داستان قرار میدادم مامورین گشتاپو هم حرفهای مرا بوسیله دستگاه گیرنده می شنیدند. آن داستان باعث شد که آنها برای دستگیری من اقدامی نکنند و منتظر بمانند که مامور دومی هم وارد پاریس بشود و آن وقت، هر دوی ما را باهم دستگیر کنند

«لانکون» با خنده گفت: حقه جالبی زدی!

گفتم: مامورین گشتاپو حالا دیگر فهمیده اند که شکار از دام گریخته .

ممکن هم هست فکر کنند که تو دومرتبه به افاق برمی گردی .

— آره، ممکن است .

«لانکون» پرسید: فکر نمی کنی ممکن است اینهایی که گفתי واقعیت نداشته باشد؟

پرسیدم: منظورت مطالبی است که در باره یسلاتسو گفته ام ؟

— بله، ممکن است در مورد پلاتو اشتباه کرده باشی .

— غیر ممکن است اشتباه کرده باشم .

— در واقع مطمئن هستی که «پلاتو» خائن از آب درآمده ؟

— آره مطمئن هستم .

— ولی من تردید دارم .

گفتم: حالا ترا از تردید بیرون میاورم. یکی از مامورین اداره ما که اسم اصلی او «بارلو تایلر» است، در پاریس ماموریت هائی داشته و من برای رسیدگی بوضع او به اینجا آمده ام. اسم مستعار او، «بروک آنسپاتش» است. در اولین برخورد با «پلاتو» وقتی

امیر عشیری

به اوطنین شدم ، باین فکر افتادم که او را از این نظر امتحان کنم .
پس از يك مكث کوتاه ، ادامه دادم : وقتی پلاتو برای دیدن
بساختمان خانم «فریدلند» آمد ، از او راجع به «بارلوتا یلر» پرسیدم
و گفتم که میخواهم او را ببینم...

«پلاتو» که بعنوان مامور رابط بدیدنم آمده بود ، گفت که
«بارلو» از پاریس خارج شده و به او نگفته کجا میرود و کی بر-
می گردد...

جوابی که «پلاتو» به من داد ، در مورد خیانت خودش جای
تردید برایم باقی نگذاشت .
پرسید ، «پلاتو» میدانست که «بارلوتا یلر» اسم اصلی «بروك
آنسپاش» است؟

گفتم : نه ، او چیزی نمی دانست .
«لانگون» چند لحظه بفکر فرو رفت .. بعد نگاهش را به من
دوخت و پرسید ، این را می دانی که «پلاتو» و امثال او را که برای
دشمن جاسوسی میکنند ، کجا باید فرستاد ؟
- قبرستان ... ولی نه به این زودی که تو در فکرش
هستی ..

- به او نباید فرصت داد که بخیانتش ادامه بدهد .

- ولی من «پلاتو» را لازم دارم .

گفت ، اگر دوستان هم پیمان این موضوع را بدانند ، بدن
«پلاتو» را بارگبار مسلسل سوراخ میکنند .

گفتم ، «پلاتو» باید به این سؤال که «بارلوتا یلر» کجاست
وجه اتفاقی برایش افتاده ، جواب بدهد . در کشتن او نباید عجله
کرد ، ممکن است «بارلو» در زندان گشتاپو باشد .
- فرض کنیم «بارلو» در زندان باشد ، خوب ، چه کاری می-

دیو اراقیا نوس

خواهی بکنی؟

— باید نجاتش بدهیم.

— نکند داری شوخی میکنی؟

— برعکس، جدی دارم می گویم.

باتعجب گفت: چی داری می گوئی! نجات «بارلو» از زندان

گشتاپو، غیر ممکن است. بعبارت دیگر شروع این کار، یعنی خود-

کشی دسته جمعی .

باخونسردی گفتم، زیاد هم مشکل نیست تو و دوستان هم

پیمان، براحتی می توانید او را نجات بدهید .

گفت: نمیدانم، شاید.

— گفتم، بهتر است فعلاً راجع به پلاتو صحبت کنیم^۱،^۲ چون

هنوز نمی دانیم «بارلوتايلر» زنده است، یا مرده.

«لانکون» گفت. پس باید اول در فکر دزدیدن «پلاتو»

باشیم .

گفتم، دزدیدن پلاتو. فکر کردن لازم ندارد. او هر شب

ساعت هشت و نیم، ده روزنامه فروشی اش را می بندد و از دو حال

خارج نیست، یا مستقیماً به خانه اش میرود، یا به ملاقات اربابانش .

تو و دوستان هم پیمان، نقشه دزدیدن او را طوری باید طرح کنید که او

را در حوالی ایستگاه «سن لازار» بدزدید.

— او را کجا باید ببریم؟

— تعیین جا با شماست.

— چطوره او را به همین جا بیاوریم ؟

لبخندی زدم و گفتم. با این پیشنهاد موافقم، چون از اینجا

تاقبرستان «پرلاشز» آنقدر راهی نیست.

«لانکون» خنده اش گرفت...

امیر عشیری

گفت: زحمت ما کم میشود.

پرسیدم: چه وقت شروع می کنید؟

گفت: همین امشب، باید او را در دادگاه خودمان محاکمه و بعد اعدام کنیم.

گفتم: تو همه اش در فکر کشتن او هستی.

بالحنی قاطع و محکم گفت: او یک فراسوی خائن است و باید کشته شود.

گفتم: به «مارسل نوآر»، هم باید اطلاع بدهی که امشب آپارتمانش بیک دادگاه تبدیل می شود.

گفت: خود مارسل هم یکی از اعضای دادگاه خواهد بود.

گفتم: تو و دوستانت که نقشه دزدیدن «پلاتو» را می کشید موقع اجرای آن باید خیلی مواظب محل و اطراف اجرای نقشه باشید.

— لازم بسفارش نیست، ساعت نه امشب «پلاتو» را تحویل می دهیم.

— امیدوارم در موقع اجرای نقشه اتفاق بدی برای تو و دوستانت نیافتد.

«لانگون» از روی صندلی راحتی بلند شد و گفت: دزدیدن یک فرانسوی که مشکل نیست.

گفتم: با این حال باید طوری عمل کنید که مجبور به تیراندازی نباشید.

— تو چکار می کنی؟

— من همین جا میمانم، تا شما با محکوم به اعدام برگردید.

دیو اراقیانوس

— اینجا برای تو مخفی گاه امنی است.

«لانگون» خدا حافظی کرد و بدنبال دوستان هم پیمانش رفت، تا بکمک آنها، نقشه دزدیدن «پلاتو» را طرح و اجرا کنند...

در حدود پانزده دقیقه از نه شب گذشته بود که «لانگون» و «رکفور» با دو تن از دوستان هم پیمانش، «پلاتو» را به آپارتمان «مارسل لتوآر» آوردند، چشمان «پلاتو» را با دستمال مشکی بسته بودند.

یکی از دو نفری که همراه «پلاتو» بود، «مارسل-لتوآر» بود.

«لانگون» در حالی که نگاهش به من بود، گفت: این «پلاتو» که منتظرش بودی؟

گفتم: چشمهایش را باز کنید.

«مارسل» دستمال سیاه را از روی چشمهای «پلاتو» باز

کرد...

همینکه او چشمش به من افتاد، رنگ چهره اش تغییر کرد و برای چند لحظه نگاهش به من خیره ماند. در بهت و حیرت فرو رفت...

مارسل از پشت سر، یقه کتش را گرفت و او را محکم بروی صندلی نشاند و گفت: «زیر وند» را باید بشناسیش. «پلاتو» آب دهانش را فرو داد و همانطور که نگاهش به من بود، پرسید: از من چی می-خواهید؟

گفتم: نمی خواهی بهر سی چرا ما نباید در خانه خانم «فرید»-لند، همدیگر را ملاقات کرده باشیم؟

امیر عشیری

گفت: از رفتار غیر انسانی شما سر در نمی آورم!
«مارسل» از پشت سر، با دست محکم بصورت «پلاتو» زد و
گفت: با خائنین این جور رفتار می کنند.
«پلاتو» با ناراحتی گفت: آقای «ژیروند» امن مامور رابط
اداره شما هستم.

پوزخندی زد و گفتم: و حالا يك خائن هستی.
— خائن؟! منظورتان را نمی فهمم
— تو با من خیانت کرده ای.

— نه، این دروغ است، شما نمی توانید مرا متهم بخيانت
کنید.

«لانگون» گفت: تو متهم به همکاری با آلمانیهایی و باید
از خودت دفاع کنی.

«پلاتو» گفت: چطور می توانم از اتهامی که به من زده اید دفاع
کنم؟

گفتم: کاملاً آزادی، می توانی از خودت دفاع کنی.
گفت: من با آلمانیهها همکاری نکرده ام.
اسلحه ای را که «پلاتو» در خانه «فریدلند» در اختیارم
گذاشته بود، نشان خودش دادم و پرسیدم:
— این اسلحه را می شناسی؟

باز آب دهانش را که ناشی از اضطراب درونیش بود، فرو
داد و گفت: همان اسلحه ایست که من در اختیارتان گذشتم... کالیبر
۳۴، مکر اشکالی پیش آمده؟

گفتم: این را تو بهتر می دانی. اسلحه کالیبر ۳۴ با فشنگ
های اسلحه کالیبر ۲۸.

بعد خشاب اسلحه را از جایش بیرون کشیدم و فشنگ های

دیوار اقیانوس

داخل آنرا نشانش دادم و اضافه کردم:

«نهایت مهارت و استادی بکاررفته که آدمی مثل من، متوجه نوع فشنگ نشود، اما این فشنگ‌ها به من فهازند که تو آدم سالمی نیستی.»

«پلاتو، سکوت کرد. نگاهش به اسلحه و فشنگ‌های آن که در دست من بود خیره ماند.»

«لانگون» با عصبانیت گفت: «حرف بزن. پلاتو... از خودت دفاع کن بگو که خائن هستی و حرفی برای گفتن نداری.»
پلاتو گفت: «این فشنگ‌ها را شما عوض کرده‌اید که مرا متهم بخیانت بکنید.»

با خونسردی گفتم: «آره، ممکن است، ولی راجع بدستگاه گیرنده‌ای که در اتاق اجاره‌ای من در خانه خانم «فریدلند» نصب کرده بودند، چه میگوئی؟ لابد جواب میدهی که اطلاع نداشته‌ای. گفت: «کدام دستگاه گیرنده؟ این اتهامات به من نمی‌چسبند.»
«مارسل» با خنده گفت حالا کاری میکنم که چشمت بیشتر بشود.

و دومین سیلی را بصورت اوزد... به «مارسل» گفتم آرام و خونسرد باش.

«پلاتو» را مخاطب قرار دادم و پرسیدم: «بارلوتایلر» کجاست؟

گفت: «به من حرفی نزد کجا میرود.»

پرسیدم: «بارلوتایلر» را از کجا می‌شناسی؟

«پلاتو» خیلی زود متوجه اشتباه خودش و گفت: «شخصی را به اسم «بارلوتایلر» نمی‌شناسم.»

امیر عشیری

گفتم: ولی تو الان گفتی که به تو حرفی نزد کجا میرود.
— من «بارلو تایلر» را با «بروک آنسپاش» عوضی گرفتم.
— امروز بعد از ظهر که همدیگر را دیدیم، «بارلو تایلر» را خیلی خوب می شناختی،
— شما اشتباه می کنید.

گفتم: اشتباه تو همین بود که وقتی من راجع به «بارلو تایلر» پرسیدم، تو گفتی که او از پاریس خارج شده و به تو نگفته کجا میرود در حالی که «بارلو» با اسم مستعار «بروک آنسپاش» وارد پاریس شده بود و لندن هم اسم اصلی او را برای توفاش نکرده بود و این موضوع ثابت می کند که تو یک خائن هستی و اسم اصلی او را از گشتاپو شنیده ای.

با وقاحت تمام گفت: این دروغ است، من با گشتاپو ارتباطی ندارم. طوری با دست بصورتش کوبیدم که یک بری از روی صندلی بر کف اتاق افتاد. مارسل او را از کف اتاق بلند کرد... یقه کت «پلاتو» را گرفتم و او را محکم بروی صندلی کوبیدم و پرسیدم:
— «بارلو تایلر» کجاست؟

گفت: نمی دانم.

گفتم: پس می شناسیش.

با اضطراب گفت: فرض کنیم که می شناسمش.

«لاسکون» گفت: گوش کن «پلاتو» کشتن تو حتمی است و هیچ عاملی نمی تواند ترا از مرگ نجات بدهد. تنها ناری که بعد از کشته شدنت میتوانم بکنیم، اینست که اسم ترا جزو خائنین بحساب نیاوریم، البته اگر راجع به «بارلو تایلر» حرف بزنی و بگوئی او کجاست؟

«پلاتو» با صدای لرزانی که ناشی از ترس بود گفت: «بارلو

دیوار اقیانوس

تایلر، در طبقه آخر هتل «ماژستیک» زندانیست، ولی شما مرا نکشید، مجبور بودم با آنها همکاری کنم، والا مرا می کشتند.
«لانگون» گفت؛ در آن موقع باید دو کار میکردی، یا مثل يك فرانسوی با شهامت با استقبال مرگ میرفتی، یا بهما ملحق می شدی ولی خودت را به نازیها فروختی و حالا ما ترا می کشیم.
از «پلاتو» پرسیدم: گشتاپو از کجا فهمید که تو برای متفقین کار می کنی؟

گفت: خودم هم نمی دانم، يك روز صبح آنها بنخانه ام ریختند و مرا گرفتند و به مرکز شان بردند و شکنجه ام دادند. من هم نتوانستم و شکنجه های آنها را تحمل کنم، هر چه می دانستم گفتم. بعد به من گفتند که اگر حاضر باشم با آنها همکاری کنم، آزادم می کنند من هم قبول کردم.

گفتم، و اولین همکاری تو با آنها این بود که «بارلو تایلر» را لودادی، بعد هم اطلاعات ساختگی را که گشتاپو در اختیار می گذاشت، با علامت رمز حفاظتی «بارلو» به لندن منجا بره میکردی. «پلاتو» گفت: چاره یی نبود. باید هر کاری آنها میگفتند، می کردم.

گفتم: بعد آن نقشه احمقانه را برای بدام انداختن من کشیدی.

گفت: قرار بود شما را هم در خانه خانم «فریدلند» دستگیر کنند، ولی وقتی شنیدند که یکی از مامورین سری شما امشب وارد پاریس می شود تصمیم گرفتند شما و آن مامور را در «بوآ دو بولنی»، محل ملاقات دستگیر کنند.

«مارسل» با خنده ای که خشم و نفرت او در آن احساس میشد گفت: پلاتو، خیلی زود به خیانتش اعتراف کرد.

امیر عشیری

«لانکون» گفت: تهدید، و قولی که به اودادم، موثر واقع

شد.

از «پلاتو» پرسیدم: دستگاه مخایره را کجا مخفی کرده‌ای؟
گفت: در خانه‌ام. داخل اشکاف لباس.
«مارسل» باخنده مسخره آمیزی گفت: چرا دیگر دستگاه
مخایره را تو اشکاف لباس مخفی می‌کردی؟ تو که امنیت داشتی و می
توانستی آنرا روی میز غذاخوری بگذاری.
«پلاتو» را مخاطب قرار دادم و باز پرسیدم: نازیها می‌دانند
توروی چه طول موجی با لندن ارتباط برقرار می‌کردی؟
«لانکون» رو کرد به من و گفت: «سؤال عجیبی می‌کنی.
معلوم است که نازیها طول موج شمارا می‌دانند.
گفتم: این را می‌دانم که آنها طول موج را می‌دانند، ولی
می‌خواهم از زبان پلاتو بشنوم.
«مارسل» گفت: وقتی خودش بگوید، به محکومیتش کمک
کرده.

«پلاتو» با حالت زاری گفت: شمارا بخدا، مرا زودتر
بکشید. دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم.
گفتم: به سؤال جواب ندادی،
پس از چند لحظه سکوت گفت: شبهایی که قرار بود با لندن
ارتباط رادیویی بگیرم، دو مامور ضد اطلاعات آنها، بخانه‌ام
میامدند تا ناظر بر ارتباط رادیویی من باشند.
پرسیدم: پس آنها می‌دانستند که ماموری بنام «ژرژ ژیروند»
وارد پاریس می‌شود و با تو تماس می‌گیرد؟
گفت: بله، می‌دانستند حتی آن موقع که من و شما تو کافه
نشسته بودیم، يك مامور مخفی گشتایو مراقب شما بود.

دیوار اقیانوس

پرسیدم: خانم «فریدلند» هم با آلمانیها همکاری میکند؟
پلاتو گفت: خانم «فریدلند» عمه من است و راجع به همکاری
من با آلمانیها، هیچ چیز نمی داند، مزاحمش نشوید. حتی از نصب
دستگاه گیرنده در اتاق شما هم بی خبر است.

پرسیدم: «بارلو تایلر» هم در همان اتاق دستگیر شد؟
گفت: بله، او را هم مثل شما به آن خانه فرستادم که در آنجا
اتاقی اجاره کند.

پرسیدم: عمه تو از کجا می دانست اتاق شماره هفت خانه اش
را به «بارلو» و بعد هم به من باید اجاره بدهد. لابد می خواهی بگوئی
تصادفا اینطور شده ولی من می خواهم بگویم عمه تو، یعنی خانم
«فریدلند» هم از قماش توست؟

«پلاتو» برای چندمین بار غافلگیر شد. سکوت کرد . . .
«لانگون رکفور» مشت گره کرده اش را بزرچانه «پلاتو» برد و به آن
فشار آورد و سر او را رو ببالا گرفت و گفت: جواب بده، خائن.
بعد دستش را از بزرچانه او کشید . . .

«پلاتو» که هر بار غافلگیر می شد قبل از جواب دادن، آب
دهانش را قورت میداد، این بار نیز همان کار را کرد و سپس گفت:
- اتاق شماره هفت، تنها اتاق خالی آن ساختمان است.

گفتم: البته گشتاپو اینطور خواسته که آن اتاق برای «بارلو»
و من و اشخاصی مثل ما خالی بماند.

در واقع اتاق شماره هفت خانه خانم «فریدلند»، يك نوع
دامی است که گشتاپو برای مأمورین ما ترتیب داده.

«لانگون» در حالی که نگاهش به «پلاتو» بود گفت: پس
عمهات هم با نازیها همکاری میکند.

«پلاتو» با صدائی لرزان گفت:

امیر عشیزی

— نه ، اینطور نیست به او کاری نداشته باشید.

گفتم ، درباره خانم «فریدلند» تحقیق میکنیم .

«مارسل» که گاهگاهی تگ مضراب‌هایی بجا میزد ، گفت يك وقت هم دیدی که نتیجه تحقیقات ما به اینجا رسید که خانم «فریدلند» را پیش برادرزاده اش بفرستیم .

«پلاتو» وحشت زده گفت: راستی راستی شما می‌خواهید مرا بکشید ؟

مارسل گفت: نه تصمیم داریم يك قطعه نشان خدمت بسپاریم
نصب کنیم !

به مارسل گفتم: شوخی بکنار.

رو کردم به «پلاتو» و پرسیدم:

رئیس زندانی که «بارلو» در آنجا زندانیست ، اسمش چیست؟
گفت : نمی‌دانم .

باز پرسیدم: اسم آنهایی را که باتو تماس میگرفتند می—
دانی ؟

— باور کنید نمی‌دانم .

— باور که نمی‌کنم ، حالا به این سوال جواب بده ، آنها چند

نفر بودند ؟

— يك دفعه که گفتم دو نفر.

— آن دو نفر ثابت بودند ، یا هر چند روز عوض میشدند؟

— ثابت بودند .

پرسیدم : چمدانم را چه کردی ؟

گفت : قبض رسید چمدان را به آنها دادم که خودشان چمدان
را از ایستگاه بگیرند.

رو کردم به «لانگون» و گفتم :

دیوار انیانوس

— این همان حدسی بود که در باره چمدانم زده بودم. حالا معلوم شد که حدسم درست بوده.

بعد «پلاتو» را مخاطب قرار دادم و پرسیدم، آنهایی که قرار بود مرا دستگیر کنند، همان دو نفر بودند، یا چند نفر دیگر؟ گفت، چند نفر دیگر، آن دو نفر هم با آنها بودند. پرسیدم، آنها فهمیده اند که من فرار کرده ام؟ «پلاتو» گفت، بله، فهمیده اند، حتی این را هم میدانند که خبر مربوط به ورود يك مامور انگلیسی به پاریس، ساختگی بوده. آنها از من خواسته اند که هر موقع با من تماس گرفتید، گشتاپو را خبر کنم. این را هم بگویم که مشخصات شما در اختیار کلیه مامورین گشتاپو گذاشته شده و آنها در جستجوی شما هستند. رو کردم به «لانگون» و گفتم،

— از «پلاتو» دیگر سئوالی ندارم او در اختیار شماست. «پلاتو» به التماس افتاد و گفت،

— شما را بخدا مرا نکشید. آزادم کنید، قول شرف می دهم که از این ساعت برای شما کار کنم، باور کنید آنها مجبورم کردند. «لانگون» همانطور که نگاهش به «پلاتو» بود، گفت، تو اگر شرف داشتی، مرگ را بر همکاری با نازیها ترجیح میدادی. «پلاتو» سرش را بزیر انداخت و با صدائی که بسختی از گلوش خارج میشد، گفت، حالا که مرا محکوم به مرگ کرده اید قول بدهید که راز کشته شدنم را مخفی نگه دارید. نمی خواهم آنهایی که مرا می شناسند بفهمند که چرا کشته شده ام.

لحظه ای مکث کرد، بعد نگاهش را به «لانگون» دوخت و ادامه داد،

— این قول را که می توانید بدهید.

امیر عشیری

«لانگون، آهسته سرش را تکان داد و گفت: سعی میکنیم».

قطرات اشک از زیر عینک ذره بین «پلاتو» بر گونه های استخوانیش فرو میریخت. رنگش پریده و دستهایش می لرزید. هرگز بر او سایه انداخته بود.

«لانگون رکفور» و هم پیمانهایش تصمیم گرفته بودند او را بکشند.

حتی منم نمی توانستم مانع کشته شدن او شوم «پلاتو» به فرانسه خیانت کرده بود و باید کشته می شد.

«لانگون» رو کرده به «مارسل» و گفت: تووژان، «پلاتو» را از اینجا ببرید و توی اتومبیل منتظر من و «ژیروند» باشید.

«مارسل» بازوی «پلاتو» را گرفت و او را از روی صندلی بلند کرد. زانوان «پلاتو» لرزش خفیفی داشت. «ژان» هم در طرف دیگر «پلاتو» قرار گرفت. آن دو «پلاتو» را از آپارتمان «مارسل» بیرون بردند ...

به «لانگون» گفتم: چطور است من همین جا بمانم؟
گفت: تو باید ناظر بر اجرای حکم دادگاه باشی. «پلاتو» مامور رابط اداره تان بود.

پرسیدم: کجا می خواهید او را بکشید؟

— در حوالی ایستگاه سن لازار.

— منظور ت دکه روزنامه فروشی خود اوست؟

— درست فهمیدی.

گفتم: مرکز شهر شلوغ و خطرناک است، ممکن است راه فرار ما مسدود شود.

گفت: وقتی صدای رگبار مسلسل بلند شود، عابرین خیابان

دیوار اقیانوس

برای چند لحظه دستخوش ترس و وحشت می‌شوند. تا آنها بنخواهند بفهمند قضیه تیراندازی از چه قرار بوده، ما از آنجا دور شده‌ایم. گفتم: بهترینست حکم دادگاه‌را در خارج شهر، یا در يك نقطه خلوت، مثل «بوآدوبولنی» اجرا کنید؟

لبخندی زد و گفت: افراد نهضت مقاومت در این جور ترورها، تجربه زیادی دارند. منظور ما هم ترور «پلاتو» است، کشتن او در خارج شهر، یا در يك نقطه خلوت و آرام، يك نوع جنایت محسوب میشود و بنا هدفی که ما داریم، مغایرت دارد. «پلاتو» بطریق ترور بکیفر میرسد.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: باید از تو تشکر کنم که فرق بین ترور و جنایت را یادم دادی! خنده‌اش گرفت... و گفت:

بعد از این، هر وقت با دو کلمه ترور یا جنایت برخورد کنی بیاد من می‌افتی!

گفتم: درواقع شما میخواهید ضرب شست خودتان را به نازیها نشان بدهید.

گفت: همینطور است دوست من، ما حتی در روز روشن هم از این کارها می‌کنیم. حالا بیا برویم. آنها نوی اتومبیل منتظرمان هستند.

با هم از آپارتمان «مارسل» بیرون آمدیم... مقابل در ساختمان کنارخیابان، يك اتومبیل ایستاده بود. علامت يك کارگاه لباسشویی بر بدنه اتاقك عقب اتومبیل جلب نظر می‌کرد... «لانسکون گفت: توهم برو پیش آنها.

درعقب اتاقك اتومبیل را باز کردم و بالا رفتم... «مارسل» و «ژان» در يك طرف اتاقك، رو بروی «پلاتو» نشسته بودند... صورت

امیر عشیری

«پلاتو» رنگ مرده پیدا کرده بود. حق هم داشت، چون تا مرگ، چند دقیقه فاصله داشت و فقط يك معجزه می توانست او را از چنگال مرگ نجات بدهد و قوع آن معجزه در آنجا و در چنان موقعیتی، امری محال بنظر میرسید.

چراغ کوچکی که روشنائی خفیفی داشت، فضای اتاق را روشن کرده و اصلا فضای بیرون دیده نمی شد. اتاق اتومبیل، تنها يك دریچه داشت که درست پشت سر راننده قرار گرفته بود، و آن دریچه ای بود كوچك با درکشویی.

«مارسل» درکشویی دریچه را اندکی گشود و به «لانگون» که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، گفت: می توانی حرکت کنی.

«لانگون» اتومبیل را روشن کرد و آنرا برای انداخت ...

«پلاتو» مرا مخاطب قرار داد و گفت: نگذار اینها مرا بکشند. قول میدهم بنفع شما جاسوسی بکنم.

گفتم: حالا دیگر خیلی دیر شده چون زننده ماندنت برای همه ما خطرناکست.

«ژان» که تا آن موقع حرفی نزده بود، به «پلاتو» گفت: ژیروند عاقل تر از آنست که در کار ما دخالت بکند.

«مارسل» گفت: تو يك فزانسوی خائن هستی و باید کشته شوی هیچ قدرتی نمی تواند ترا از مرگ نجات بدهد. حتی اگر نازی ها تضاد فراه را بر ما ببندند، من اولین کسی هستم که ترا هدف گلوله قرار میدهم.

«پلاتو» گفت: شما جنایتکار هستید.

«ژان» بالکد به ساق پای او زد و گفت: اگر اجازه داشتم

دهانت را با گلوله سربی پر می کردم.

من در سکوت فرو رفته بودم و صحنه کشته شدن «پلاتو» را

دیوار اقیانوس

مجسم می‌کردم، که بزودی با آن روبرو می‌شوم، فکر کشتن «پلاتو»
ایدا ناراحت می‌کرد، زیرا او موجود کثیف و خطرناکی بود که باید
کشته می‌شد.

زمان ترور یا کشتن «پلاتو» فرا رسید «لانکون» اتومبیل را
نگه داشت و آهسته به دریچه پشت سرش زد. «مارسل» دریچه را اندکی
گشود. «لانکون» گفت: حکم را اجرا کنید.
«ژان» به «پلاتو» گفت: پیاده شو.

بعد در عقب اتاقك را باز کرد. «پلاتو» يك يك ما را
نگاه کرد.

چشمانش بی فروغ بود و قدرت حرف زدن نداشت. آب دهانش
را قورت داد و از جایش تکان نخورد.

«ژان» چراغ اتاقك را خاموش کرد و از اتومبیل پائین پرید
و کنار در ایستاد. اتومبیل مادر یکی از نقاط پر جمعیت پاریس توقف
کرده بود. و آنها دست به عملی می‌خواستند بزنند که ما فوق جرات
و شهامتشان بود. هر لحظه امکان داشت مأمورین مخفی گشتاپو به
توقف اتومبیل در آن نقطه ظنین شوند و راه فرار را بر ما
ببندند.

«پلاتو» می‌دانست همینکه پایش به کف خیابان برسد،
رگبار مسلسل بدنش را سوراخ سوراخ خواهد کرد.

خودش را بروی نیمکت، کمی بعقب کشید که «ژان» دست
رسی به او نداشته باشد. تلاش احمقانه‌ای می‌کرد، زیرا «مارسل» که
در اوج خشم و کینه بر می‌پرد، «پلاتو» را بزور بطرف در اتاقك برد
«ژان» دست «پلاتو» را گرفت و او را بایک حرکت سریع و خشن از اتومبیل
بیرون کشید. در آن موقع «پلاتو» تعادلی نداشت، و بسینه بر کف خیابان
افتاد.

امیر عشیری

افتاد. «ژان» خودش را بداخل اتومبیل انداخت و در همان لحظه که «پلاتو» سعی کرد از روی زمین بلند شود و از تیررس آنها فرار کند، صدای رگبار مسلسل برخاست و وضع آرام خیابان بهم خورد «پلاتو» را دیدم که بزیر رگبار مسلسل ها، بخودش پیچید و به زمین غلتید...

صدای رگبار مسلسل ها قطع شد و «مارسل» با صدای بلند گفت:

— حرکت کن «لانگون».

بعد در اتاق را بست و اتومبیل از جا کنده شد. صدای سوت پلیس های گشت و همه مردم از بیرون اتاق شنیده می شد.

اعضای گروه مقاومت فرانسه، واقعا افرادی باشهامت بودند که از مرگ وحشتی نداشتند. «لانگون» اتومبیل را با سرعت میراند و معلوم بود که مسیر ما از خیابانی به خیابان دیگر است. آن ماجرا از لحظه ای که «ژان» دست «پلاتو» را گرفت و او از اتومبیل بیرون کشید، تا لحظه حرکت اتومبیل، بیش از ده ثانیه طول نکشید. صدای رگبار مسلسل ها در گوشم طنین داشت و صحنه کشته شدن «پلاتو» در نظرم مجسم بود. او مقابل ده روزنامه فروشی اش بجرم همکاری با دشمن، بدست دو تن از هموطنانش کشته شده بود.

صدای «لانگون» را شنیدم که گفت: از منطقه خطر دور شده ایم حالا می توانید نفس راحتی بکشید.

«ژان» با خنده گفت: آن موقع هم که تیراندازی میکردیم،

براحتی نفس می کشیدیم.

«لانگون» مرا صدا کرد و بعد پرسید: تو حالت خوبست؟

دیوار اقیانوس

گفتم: مگر قرار بود بد باشد؟!
پرسید: از اجرای حکم دادگاه که ناراحت نیستی؟
گفتم: از این جور صحنه‌ها زیاد دیده‌ام.
چند دقیقه بعد «لانگون» اتومبیل را نکهداشت و گفت:
دیگر به آن علامت کارگاه قلابی لباسشوئی احتیاجی نیست. جمعش
کنید.

«ژان» در اتاقك را باز کرد و پائین پرید و کمی بعد، با
دو لوله کاغذ آمد بالا و در جای خود نشست و به لانگون
گفت:

— می‌توانی حرکت کنی.
«لانگون» دو مرتبه اتومبیل را راه انداخت .. مسافتی کوتاه
که طی کردیم، من خودم را به پشت درپچه رساندم و از «لانگون»
پرسیدم: مادر چه جهتی حرکت میکنیم؟
— شمال غربی.

— کجا قرار است برویم؟

— کوچه «ژان شارکو» ..

— آنجا خبری هست؟

گفت: «ژان بارته» در آنجا يك آپارتمان چهار اتاقه دارد،
فکر میکنم برای مخفی شدن توجای مناسب‌و امنی باشد.
پرسیدم: «ژان بارته» چکاره است؟

«ژان» که رو بروی من نشسته بود، خندید و گفت: «ژان —
بارته» من هستم. فرصتی نشد که «لانگون» مرا بشناسد و معرفی
کند.

گفتم: بهتر است بهمدیگر توبگوئیم. اینجوری مطالب را
بهتر می‌توانیم مطرح کنیم.

امیر عشیری

«زان» گفت: هر طور میل توست.

گفتم: حالا بهتر شد!

«لانگون» مرا مخاطب قرار داد و پرسید: حالا زان بارته»

را شناختی؟

گفتم: تقصیر تو بود که «زان» را معرفی نکردی.

— شاید هم تقصیر مرحوم «پلاتو».

— فراموش کن.

— حتی فکر هم نمی‌کنم که «پلاتو» نامی وجود داشته.

پرسیدم: یادت هست چه قولی به پلاتو داده بودی؟

«لانگون» گفت: قول ندادم.

فقط گفتم سعی میکنم. این را قبول کن که نمی‌توانیم بکشته

شدن او، رنگ دیگری بدهیم. تنها کاری که میتوانیم بکنیم،

اینست که در باره خیانت و کشته شدنش سکوت کنیم و حرفی

نزنیم.

گفتم: بدم نمی‌آید به محل قتل بر می‌گشتم و وضع آنجا را

از نزدیک می‌دیدیم.

مارسل گفت: معلوم است وضع آنجا از چه قرار است. مامورین

پلیس خودمان و مامورین گشتاپو بدور جسد «پلاتو» حلقه زده‌اند و

منتظر رسیدن آمبولانس پزشکی قانونی هستند.

گفتم: يك موضوع را فراموش کردی بگوئی. بزودی، یعنی

همین امشب، مامورین مخفی گشتاپو و پلیس امنیتی آلمان در پاریس،

مقتول را می‌شناسند و حدس می‌زنند ممکن است «ژرژ ژیروند» که من

باشم. يك كمك افراد گروه مقاومت ملی، «پلاتو» را بقتل رسانده باشم

روی این حدس، سعی می‌کنند رد مرا بدست بیاورند.

«مارسل» گفت:

دیوار اقیانوس

- بهمین دلیل باید ترا مخفی کنیم.

گفتم: می‌خواهید مرا مخفی کنید که چطور بشود؟ من کسی نیستم که خودم را مخفی کنم. از قایم موشك بازی هم خوشم نمی‌آید.

ماموریت من برگرداندن «بارلو» به لندن است.
«ژان» گفت: برگرداندن «بارلو» به لندن، کار آسانی است مهم اینست که چطوری او را از زندان گشتاپو، بیرون بیاوریم.
گفتم: باید درباره‌اش فکر کنیم تا بتوانیم نقشه حساب شده و مطمئنی بکشیم.

«لانگون» که از دریچه پشت سزش حرفهای ما را می‌شنید، مرا مخاطب قرار داد و گفت: طرح نقشه نجات «بارلو» باتو و اجرای آن با ما.

گفتم: بعد راجع به این موضوع صحبت میکنیم.
«مارسل» گفت: بیرون آوردن «بارلو» از زندان گشتاپو، جان همه‌مان را به مخاطره می‌اندازد. اگر «بارلو» در هتل ماژستیک زندانی باشد، آنجا بشکل يك دژ نظامی درآمده راه یافتن به آن دژ در حال حاضر و با وسائلی که ما داریم، امری محال است.
لبخندی زدم و گفتم: حل این قضیه بامن، لزومی هم ندارد که وارد هتل ماژستیک شویم.

«ژان» خنده کوتاهی کرد و گفت: لابد «ژیروند» می‌خواهد معجزه بکند.

باتبسم گفتم: آنهایی که باید معجزه بکنند، بعداً پیدایشان می‌شود.

«مارسل» پرسید: آنها دیگر کی هستند؟
گفتم: بزودی می‌فهمید.

امیر عشیری

«ژان» پرسید:

— منظور از آنها ما مورین خودتان؟

گفتم: نه، چطور است يك وقت دیگر مثلاً فردا بعد از ظهر یا فرداشب، راجع به این مساله دشوار و در عین حال خطرناك، صحبت کنیم چون در حال حاضر هم شما خسته هستید، هم من.

«لانگون» گفت: «ژیروند را راحت بگذارید، او به استراحت کامل احتیاج دارد.

تقریباً نیم ساعت بعد از نیمه شب بود که به کوچه «ژان شارکو» واقع در شمال غربی پاریس رسیدیم.

قبل از آنکه پیاده شویم، «لانگون» که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، «ژان بارت» را مخاطب قرارداد و گفت: تو ژیروند را به آپارتمان ببر، به من و «مارسل» کاری نداشته باش.

از «لانگون» پرسیدم:

— چه وقت سراغم میائی؟

گفت: سعی میکنم فرداشب همدیگر را ببینیم. ضمناً هر کاری داشتی، یا هر چی خواستی، به «ژان» بگو از آپارتمان هم خارج نشو.

«ژان» از اتومبیل پائین رفت، من هم بدنبالش پیاده شدم... «لانگون» اتومبیل را برای انداخت و سرعت از آنجا دور شدند. «ژان بارت» مرا به آپارتمانش برد و گفت: جای امن و راحتی است.

پرسیدم: تنها زندگی می کنی.

لبخند معنی داری زد و گفت: زن ندارم، ولی همیشه هم تنها

نیستم.

دیوار اقیانوس

به چیزی احتیاج نداری ؟

— فعلا يك غذای گرم.

— بایك بطر شراب عالی.

— نه، فقط غذا

گفت: من چند بطر شراب عالی دارم، اجازه بده يك گيلاس
بسلامتی تو بخوریم.

گفتم: مثل اینکه نمی توانم مخالفت کنم.

گفت: همین الان ترتیبش را می دهم.

«ژان» مرا تنها گذاشت و من به انتظار يك غذای گرم بروی
صندلی راحتی نشستم و در افکار خود فرو رفتم.

* * *

دکتر «نوخن» رئیس گشتاپو و پلیس امنیتی آلمان نازی در
پاریس مردی بود بادوچهره متضاد خشن و بیرحم و عیاش و خوش—
گذران، تنها نقطه ضعفش «زن» بود.

امکان نداشت بازن جوان و زیبائی برخورد کند و آن زن را
تصاحب نکند. او برای رسیدن بز ن مورد توجهش، از شغل و موقعیتش
استفاده می کرد و برای بوجود آوردن محیط دلخواه زن مورد
علاقه اش، و لخرجی می کرد.

نقطه ضعف او، فقط این فرصت را به او می داد که با احتیاط خاص
حرفه خود، به زن مورد توجهش نزدیک شود.

همین که در می یافت آن زن صرفا يك زن است و از نظر امنیتی
خطری برای او ایجاد نمی کند، آن زن مال او بود و برای مدت
کوتاهی عنوان معشوقه دکتر «نوخن» را داشت.

مردی همانند دکتر «نوخن» که در رأس پلیس امنیتی آلمان
نازی در پاریس قرار داشت، طبعا، مردی با قدرت شناخته می شد.

امیر عشیری

بعبارت دیگر، او مرد نیرومند شماره يك اشغالگران نازی در فرانسه و بخصوص در پاریس محسوب میشد. قدرت او حتی بیش از ژنرال «فناشتولپناگل» فرمانده نظامی آلمان در پاریس بود.

دکتر «نوخن» بنام پیشوای آلمان و حفظ اصول و مبادی ناسیونال سوسیالیسم و حفظ امنیت اشغالگران نازی دست بهر کاری میزد قدرت وحشتناک او بحدی بود که فرمانده نظامی و ژنرالهای آلمانی و حتی مقامات سیاسی آن کشور در پاریس، از دکتر «نوخن» حساب میبردند و بر جان خود بیمناک بودند. روابط دکتر «نوخن» با معشوقه هایش، که هر چند یکبار آنها را عوض می کرد، بحدی دور از احتیاط بود که نمی شد موقعیت او و رفتار او را با زنان، در ترازوی سنجش افکار قرار داد. او بدون توجه به شغل و موقعیت حساس خود، به خانه معشوقه هایش یا ببارها میرفت، تا ساعت ها در کنار معشوقه یا زنان بار بخوش گذرانی و عشق بازی بپردازد. او نه به اصول امنیت حفاظتی پای بند بود، و نه به شغل و موقعیت خودش توجه داشت. بهنگامی که در کنار زنی جوان و زیبا قرار میگرفت. آدم دیگر می شد، شخصیت و خصوصیات يك مرد عادی را پیدامی کرد و سعی می نمود معشوقه اش او را بچشم رئیس سازمان مخوف گشتاپو نگاه نکند، بلکه احساس آن زن نسبت به او احساس يك زن به يك مرد باشد و دکتر «نوخن» را از روی میل و هوس زنانه اش بخود بپذیرد.

این خلاصه ای بود از پرونده دکتر «نوخن» رئیس پلیس امنیتی آلمان در پاریس. که آنرا در لندن مطالعه کرده بودم. اطلاعات من در این زمینه، منحصر به دکتر «نوخن» نبود. پرونده چند شخصیت نظامی و سیاسی دیگر آلمان در پاریس نیز از جمله پرونده هائی بود

دیوار اقیانوس

که بدقت مطالعه کرده بودم. اطلاعاتی که از زندگی خصوصی دکتر «نوخن» و بخصوص علاقه شدید او بجنس لطیف داشتم، می توانست اساس طرح نقشه فرار دادن «بارلو» تا یلر. باشد قبل از آنکه نقشه نجات «بارلو» را که در ذهنم طرح کرده بودم، پیاده کنم، تقریباً اطمینان داشتم که اگر عوامل موثر که در واقع نقشه بدست آنها باید اجرا می شد، نقش خود را ماهرانه بازی کنند، موفق می شویم.

در دومین شب اقامت در آپارتمان «ژان بارت» موقعی که «لانگون رکفور» و «مارسل نوآر» بدیدنم آمدند، نقشه نجات «بارلو» را که در ذهنم طرح کرده بودم، برای آنها تشریح کردم... «لانگون» رو کرد به «مارسل وژان» و گفت، اطلاعات «ژیروند» از زندگی خصوصی دکتر «نوخن» بحدیست که انکار شب و روز با او بوده!

گفتم، ماموریتم در پاریس، ایجاب می کرد که با زندگی خصوصی نازیهای سرشناس در پاریس آشنا باشم. راستش وقتی پرونده دکتر «نوخن» را مطالعه می کردم، فکرم به اینجانی رسید که ممکن است در روزهای اول ماموریتم، این اطلاعات اساس، طرح نقشه نجات «بارلو» از زندان گشتاپو قرار بگیرد.

«لانگون» در حالی که نگاهش به من بود گفت، پیدا کردن دو زن جوان و زیبا کار آسانی است ولی مهم اینست زنی که برای اجرای نقشه تو انتخاب می شود بتواند نقش خودش را ماهرانه بازی کند.

گفتم: به بارت دیگر، باید برای نقشی که بمهده میگیرد، استعداد زیادی داشته باشد. رفتارش در بار یا کاباره باید کاملاً طبیعی باشد.

درست مثل زنهای بار، فوت و فن کار را بدانند. چون مردی

امیر عشیری

که باید نظرش را جلب کند، يك مرد معمولی نیست
«زان» لبخندی زد و گفت: پیدا کردن زن مورد نظر ژیروند
بامن.

پرسیدم: این دو زنی که در نظر گرفته‌ای، کی و جکاره
هستند؟

«ژان بارت» گفت: وقتی آنها را آوردم اینجا، خودت با
هر دوشان صحبت کن. شاید بتوانی استعدادشان را بسنجی به
احتمال قوی از هر لحاظ نظر ترا تامین میکنند. دو زن جوان،
زیبا و جذاب.

«مارسل» رو کرد به «ژان» و بشوخی گفت: این دو زن
جذاب کجا بودند که ما خبر نداشتیم؟!

«ژان» از روی صندلی بلند شد و گفت: همین جایی
در پاریس.

به ژان گفتم: عجله کن.

او گفت: تا يك ساعت دیگر با آنها بر می‌گردم.

و از اتاق بیرون رفت..

«لانکون» گفت: من هم با خیلی از زنهای جوان و زیبا آشنا هستم
و مطمئنم که آنها بخاطر فرانسه حاضر هستند دست بهر کاری بزنند
ولی در زمینه نقشه‌تو، زیاد مطمئن نیستم که بتوانند دکتر «نوخن»
را بدام بیندازند.

گفتم: صبر می‌کنیم تا «ژان» برگردد.

«مارسل» مرا مخاطب قرارداد و پرسید: به چه دلیل دوزن
جوان باید نقشه ترا در مورد دکتر «نوخن» اجرا کنند؟. بعقید من
يك زن جوان و زیبا که استعداد این کار را داشته باشد،
کافیست؟

دیوار اقیانوس

گفتم، دلیلش اینست که دکتر «نوخن» دو پاتوق مشخص دارد
کاباره «اشل دوژاکوپ» و «ژوکی» او برای خوشگذرانی و بزم‌زنده
داری، بیکی از این دو کاباره می‌رود.

«لانگون» با تعجب گفت: تو کاملاً به زندگی خصوصی دکتر
«نوخن» آشنا هستی.

لبخندی زدم و گفتم: شغل و حرفه‌ام ایجاب می‌کند که این
قبیل اطلاعات را داشته باشم.

«مارسل» گفت: حتماً این را هم می‌دانی که دکتر «نوخن»،
هیچوقت تنها نیست، حتی در شبهایی که برای خوشگذرانی به کاباره
می‌رود.

گفتم، البته که میدانم. حتی موقعی که به خانه معشوقه‌اش
هم می‌رود، دو مامور محافظش توی اتومبیل او منتظرش می‌مانند،
ولی...

«لانگون» گفت: ممکن است آن دو مامور محافظ، نقشه‌ما
را بهم بزنند.

گفتم، مامورین محافظ او در اجرای نقشه‌ما تاثیری ندارند
آن دو مامور را براحتی میشود از پای درآورد. تصمیم داشتم این
قسمت از نقشه‌ام را بعداً برایتان شرح بدهم. یعنی در شبی که قرار
است دکتر «نوخن» را بدزدیم ولی سؤال «مارسل» وادارم می‌کند که
شمارا با جزئیات نقشه ربودن دکتر «نوخن» آشنا کنم...

بعد برای آنها شرح دادم که دو مامور محافظ دکتر
«نوخن» در شب ربودن اربابشان، چه سرنوشتی خواهند داشت...

«لانگون» گفت: تو کم‌کم داری بیرون آوردن «بارلوتا یلر»
را از زندان گشتاپو، بصورت یک معجزه درمی‌آوری. لابد این راهم
می‌دانی که یک اشتباه کوچک از طرف ما، ممکن است «بارلو» را

امیر عشیری

بکشتن بدهد .

گفتم: فقط در قسمت اول نقشه‌مان ممکن است اشتباه رخ بدهد، و آن موقعی است که یکی از دوزن که مورد توجه دکتر «نوخن» قرار میگیرد، نتواند نقش خود را تا نقطه پایان ادامه دهد و میچسب باز شود. در صورت بروز چنین وضعی، جان «بارلو» به خطر نمی افتد چون، دوزن راجع به هدف و نقشه ما کمترین اطلاعی ندارند. آنها فقط مأموریت دارند که دکتر «نوخن» را بدام هوس بیندازند «لانگون گفت: از نظر احتیاط «زان» باید این آپارتمان را خالی کند .

گفتم: به محض اینکه آن دوزن در کاباره‌های میرد نظر ما مشغول کار شدند، «زان» باید در جای دیگری اتاق بگیرد. پس از لحظه‌ای مکث پرسیدم:

— صاحبان دو کاباره «ژاکوب» و «ژوکی» چه جور آدمهائی هستند؟
میشود به آنها اعتماد کرد، یا نه؟
«لانگون» گفت: هر دو شان را میشناسم. آدمهائی قابل اعتمادی هستند .

گفتم: پس ترتیب استخدام دوزن مورد نظر ما با توست .

«مارسل» گفت: اول باید دید آن دوزن به چه عنوانی می تواند وارد کاباره شوند. منظورم هنر آنهاست. یا باید رقاصه باشند یا خواننده.

پوزخندی زدم و گفتم: لابد «زان» به این موضوع توجه داشته که سراغ آنها رفته.

«مارسل» رو کرده من پرسید: بعقیده توجه باید سراغ خانم فریدلند برویم؟

دیو اراقیانوس

گفتم: بعقیده من، فعلا باید او را فراموش کنید. چون مامورین گشتاپو با توجه به نحوه فرار من و کشته شدن «پلاتو»، فکر می-کنند ممکن است من بسراغ خانم «فریدلند» بروم. اینست که آنها آن خانم را زیر نظر دارند، تا مشخصی که وارد آن ساختمان می شوند بدقت مراقبشان باشند و در صورت لزوم آنها را تحت بازجوئی قرار بدهند.

بعد درباره مسائلی صحبت کردیم که آن مسائل مربوط می شده بعد از بدام افتادن دکتر «نوخن» آنچه که برای ما مهم و قابل تعمق و تفکر بود، زندان موقت دکتر «نوخن» بود از نظر ما آن محل باید از هر لحاظ امن و با هدف ما، تطبیق می کرد. باید جایی را انتخاب می کردیم که مامورین مخفی گشتاپو و پادوهای آنها، نتوانند کوچک ترین رد، یا نشانه ای از رئیس گشتاپوی پاریس بدست بیاورند.

موضوع دیگری که به ذهن من راه نداده بودیم، کشتن دکتر «نوخن» بود. من اصولا با کشتن او مخالف بودم، زیرا که در صورت کشتن «نوخن» گشتاپو دست به کشتار زندانیان میزد و از آنهاجوی خون راه می انداخت. هدف ما از ربودن دکتر نوخن، آزاد ساختن «بارلوتایلر» بود.

«لانگون رکفور» خانه یکی از اعضای نهضت مقاومت را که در جنوب پاریس بود، برای زندانی کردن «نوخن» پیشنهاد کرد، و اطمینان داد که آپارتمان هم پیمان او، جای امن و دور از تصور مامورین گشتاپو است. قبول پیشنهاد او را موکول بپازدید از آن آپارتمان کردم.

ما حتی نحوه از پای در آوردن دو مامور محافظ دکتر «نوخن» را به دقت بررسی کردیم نتیجه این بررسی این شد که آن دو محافظ را بایک حمله سریع، غافلگیر و خلع سلاح کنیم. این نظر من

امیر عشیری

ولانگون بود، ولی «مارسل» که از میهن پرستان دو آتشه بود، معتقد بود که آن دو مامور را باید کشت.

من بزحمت توانستم او را متقاعد کنم به این که کشتن آن دو مامور جان عده زیادی از زندانیان فرانسوی را که در زندان گشتاپو بودند، به مخاطره می اندازد و مامورین گشتاپو که در وضع عادی، شکنجه دادن و کشتن زندانیان را از کارهای روزانه خود میدانند، در صورت کشتن «نوخن» یا آن دو مامور، حس انتقام جوئی شان شعله ور می شود و آن وقت، دست بکشتار دسته جمعی می زنند، این موضوع در مناطق اشغالی سابقه داشت و من از کشتار دسته جمعی اهالی یک دهکده در چکسلواکی که بخاطر قتل یک افسر «اس.اس» بدست آلمانی ها صورت گرفت. یاد کردم.

«لانگون» باینکه از اعضای فعال و دو آتشه نهضت مقاومت ملی بود، عاقلانه فکرمی کرد و با من هم عقیده بود، ولی «مارسل» لنوآر، پختگی و تجربه او را نداشت، اسیر احساسات ضد میهن پرستانه اش بود و از ترس خود، که کشتن آلمانی ها در هر وضع و شرایطی که باشد بود. سرسختانه دفاع می کرد.

مسائل دیگری هم بدنبال بدام انداختن دکتر «نوخن» پیش می آمد، که یکی از آن مسائل در پایان نقشه ما، یعنی، نجات «بارلو»، این بود که مدیر یکی از دو کا بازه «اشل دوژاکوب» یا «ژوکی» باید خودش را مخفی کند. البته این وضع بعد از آنکه «نوخن» را آزاد می کردیم، پیش می آمد. طبیعی بود که او فوراً بسراغ مدیر کا بازه ای میرفت که بازن مورد توجهش در آنجا بر خورد کرده بود.

در حدود ساعت یازده شب بود که «ژان بازته» برگشت. او تپها نبود.

دو زن جوان و ژنیاهم با او بودند.. «ژان» آن دو زن را به

دیوار اقیانوس

اسامی ماد موازل «پلومه» و ماد «ویلین» معرفی کرد... آن دوزن، بروی صندلی‌های راحتی نشستند. آنها واقعا زیبا و جذاب بودند و نمیشد زیبایی یکی را بردیگری برتر دانست. هر دوی آنها، جوان بودند، و به نظر نمیرسید که بیش از بیست و پنج سال داشته باشند. پس از چند لحظه سکوت رو کردم به «ژان» و پرسیدم: به خانم‌ها گفته‌ای چه ماموریت مهمی را باید انجام بدهند؟

ژان گفت: بله، ولی وارد جزئیات نشدم.

مادام «ویلین» گفت: من با سن کمی که دارم، بیوه هستم شوهرم را در حمله قوای آلمان به فرانسه از دست دادم و حالا تنها زندگی میکنم. از شوهرم بچه‌ای هم ندارم و حاضرم بخاطر فرانسه و بقای عظمت آن، هر کاری بکنم.

رو کردم به ماد موازل «پلومه» و پرسیدم: شما چگونه ماد موازل؟

او گفت: حتی ماموریت جنگی که باشد، بادل و جان قبول می‌کنم.

مادام «ویلین» پرسید: من و «پلومه» چه ماموریتی باید انجام بدهیم؟

گفتم: خوشبختانه ماموریت شما جنگی نیست. بظاهر یک ماموریت ساده، و در عین حال مهم‌تر از ماموریت جنگی است. هدف ما از این ماموریت، بدام انداختن دکتر «نوخن» رئیس گشتاپوی پاریس، بوسیله شماست.

مادام «ویلین» گفت: کاش ماموریت ما جنگی بود.

گفتم: این را، همه ما میدانیم که این ماموریت نفرت‌انگیز است، ولی چاره‌ای نیست، بخاطر فرانسه و برای موفقیت ما باید این ماموریت را قبول کنید و به خواسته‌های «نوخن» جواب

امیر عشیری

مثبت بدهید. شما برای جلب نظر او نباید کاری بکنید، چون خود «نوخن» قدم اول را بر میدارد. دلیلش هم اینست که تنها ضعف او، زن است و همینکه شما را بروی صحنه کا باره ببیند، مطمئناً پسر اغتان میآید. آن وقت ماموریت خطیر شما شروع می شود. لحظه ای مکث کردم و بعد ادامه دادم، در درجه اول، باید اطمینان او را به خودتان جلب کنید.

منظورم اینست که او باید شما را به خاطر اینکه شما يك زن معمولی هستید بشناسید.

مادموازل «پلومه» گفت:

— از برخورد با «نوخن» و انجام خواسته هایش، بشدت متنفرم. فکر می کنم «ویلین» هم، همین احساس را داشته باشد.

«لانگول» سکوتش را شکست و گفت: با این احساسی که شما دونفر دارید، فکر نمی کنم موفق شوید.
«ویلین» شاقه هایش را بالا انداخت و گفت: خیلی خوب قبول میکنیم.

گفتم: متشکرم، و حالا می خواهم بدانم شما دونفر چه هنری دارید؟ منظورم رقص یا آواز است.

«پلومه» گفت: من خیلی خوب میرقصم. منظورم رقص شرقی است.

ویلین گفت: ولی من میتوانم آواز بخوانم.

مارسل گفت: رقص و آواز شما دو نفر، باید بدرد کا باره بخورد، والا هر دختر یازنی می تواند برقصد و آواز بخواند.

گفتم بایکی دوز تمرین در کا باره. میتوانید بروی صحنه بروید.

دیوار اقیانوس

بعد آن دورا با جزئیات ماموریتشان و نقشی را که باید بازی کنند، آشنا کردم.

قرار شد «لانگون رکفور»، همان شب با مدیران کاباره‌های «ژاکوب» و «ژوکی» صحبت کند و ترتیب استخدام «ویلین» و «پلومه» را بنحوی که از فردای آن شب مشغول کار شوند، بدهد...

مادام «ویلین» را با اسم مستعار «ژوزلین» برای کاباره «ژاکوب» در نظر گرفتیم و ماد موازل «پلومه» را با اسم مستعار «ژیزل» برای کاباره «ژوکی» ضمنا برای هر دوی آنها، دواتاق درد و نقطه پاریس و دور اژه انتخاب کردیم، تا از فردای آن شب و قبل از آنکه به کاباره‌ها مراجعه کنند، به محل سکونت جدیدشان نقل مکان کنند. در مورد کارت هویت «ویلین» و «پلومه» با اسم مستعارشان قرار شد «لانگون» این آخرین مشکل را هم حل کند. نزدیک به نیمه شب بود که «لانگون» از من پرسید: با من کاری نداری؟

گفتم، چند دقیقه صبر کن، یک کار هست که مربوط به من است و باید برایم انجام بدهی.

ماد موازل «پلومه» در حالی که نگاهش به من بود، پرسید: بچه وسیله‌ای می‌توانیم باشما تماس بگیریم؟

گفتم، شما نباید با ما تماس بگیرید. خودمان مواظبتان هستیم و در صورت لزوم، یکی از ما چهار نفر، باشما تماس می‌گیرد و اگر لازم باشد، شما را با تعلیمات جدید آشنا میکند.

«مارسل» پرسید: من زود باید بروم سر کار. با من کاری ندارید؟

گفتم، کمی صبر کن.

بعد و کردم به ژان و گفتم:

امیر عشیری

یکی از اتاقها را در اختیار «ویلین» و «پلومه» بگذار که
امشب را همین جا بنهوابند.

«پلومه» بالبخندی ملیح گفت: پس ما از حالا زندانی شما
هستیم!

خنده کوتاهی کردم و گفتم: ماهم از داشتن دوزندانی زیبا
مثل شما، خوشحالیم!

«ژان» آن دورا به یکی از اتاقها برد، تا وسائل خواب آنها
را فراهم کند...

لانگون پرسید: بامن کاری داشتی؟

گفتم: راجع به نحوه ارتباط بین سازمان خودتان و سرویس
اطلاعاتی فرانسه آزاد، میخواستم بپرسم.

گفت: مثل همیشه ارتباط با لندن در ساعت های معینی برقرار
میشود. پیامهای رمز از طریق رادیو، و اطلاعات نظامی دشمن به
وسیله دستگاه مرس مخابره می شود.

بعدنگاهی به ساعتش کرد و ادامه داد: اولین ارتباط مادر
ساعت یک بعد از نیمه شب برقرار می شود.
— ارتباط بمدت ده دقیقه.

— منظور از این سؤال ها چیست؟

گفتم: پیام های رمز داستان گل ثعلب افسانه است. ۵-ام-۷،
همین امشب باید به لندن مخابره شود.

«لانگون» پیام رمز را تکرار کرد و پرسید: این پیام رمز
مربوط به «پلاتو» است یا «بارلوتایلر»؟

گفتم: اداره خودمان در لندن با دریافت این پیام، ارتباط
با «پلاتو» را قطع می کند، و متوجه می شود که «بارلوتایلر» به
مخاطره افتاد.

دیوار اقیانوس

در واقع این پیام به آنها هشدار می‌دهد که روی موج مخصوص دستگاه گیرنده خانه «پلاتو»، ارتباط برقرار نکنند.
«لانگون» گفت: دیشب باید این پیام را مخابره میکردی، چون ممکن است آلمانی‌ها يك سری اطلاعات جعلی مخابره کرده باشند.

گفتم: هنوز هم دیر نشده.
گفت: ساعت سه و چهار صبح، باز هم بالندن ارتباط برقرار می‌کنم. اگر پیام دیگری داشتی، به «ژان» بگو که پیام را به مرکز فرستنده مابرساوند.
گفتم: به متصدی مخابرات مرکز فرستنده خودتان سفارش کن که اگر پیام یا دستور از لندن و شماره «۵-۴» مخابره شد، فوراً آن پیام یا دستور را بوسیله توبه من بفرستد.
«لانگون» از روی صندلی بلند شد و گفت: مرکز فرستنده ما در فاصله ده کیلومتری غرب پاریس است.
گفتم: این فاصله را ظرف ده تا پانزده دقیقه، میشود طی کرد.
گفت: این ماموریت را به «مارسل» واگذار می‌کنیم.
«مارسل» خنده‌ای کرد و گفت: کاش زودتر خدا حافظی کرده بودم.
به «لانگون» گفتم:
— به مارسل کاری نداشته باش، این ماموریت را خودت باید انجام بدهی.

گفت: ولی من ماموریت دیگری دارم. باید به کاپاره «ژوکی» و «ژاکوب» بروم.

امیر عشیری

گفتم: قرار است تو بامدیران آن دو کاباره صحبت کنی، ولی نه در محل کارشان، امشب یا فردا صبح به خانه‌شان برو، خانه آنها برای طرح موضوع استخدام «پلومه» و «ویلین» مطمئن‌تر از محل کار آنهاست. جاسوسان آلمانی در همه‌جا هستند. در کاباره ژوکی و ژاکوب هم باید احتیاط کرد.

مارسل از جا برخاست و گفت: تا تصمیم شما عوض نشده، بهتر است خدا حافظی کنم.

«لانکون» به او گفت: باش باهم برویم.

در همان موقع «ژان» وارد اتاق شد..

«مارسل» رو کرد به «ژان» و بشوخی گفت: در آن اتاق چکار

می‌کردی؟!

«ژان» با خنده گفت: جای خوابشان را مرتب می-

کردم.

مارسل گفت: کاش این ماموریت مهم را به من واگذار می-

کردی!

«ژان» لبخندی زد و گفت: در این مورد، دستوری به من

نرسیده بود.

«لانکون» دست «مارسل» را گرفت و باهم از آپارتمان

بیرون رفتند..

از «ژان» پرسیدم: «ویلین» و «پلومه» راجع به ماموریتشان

حرفی نزدند؟

گفت: «پلومه» و «ویلین» هر دو از اعضای [تعلیم دیده] سازمان

مقاومت هستند.

پرسیدم: پس چرا موقعی که آنها را معرفی می‌کردی، راجع

به این موضوع حرفی نزدی؟

دیوار اقیانوس

گفت، خودشان اینطور خواستند.
چون فکر می کردند اگر تو موضوع را بدانی، ممکن است
این ماموریت را به آنها واگذار نکنی.
گفتم، باید میدانستی که تو و آنها، نمی توانستید این موضوع
را برای همیشه مخفی نگهدارید.

«زان» لبخندی زد و گفت،
— تصمیم داشتم وقتی آنها مشغول کار شدند، یاپس از پایان
ماموریتشان، موضوع عضویت آن دو را در سازمان مقاومت به تو
بگویم.

— لانگون عم آنها را می شناسد؟
— نه، چون «پلومه» و «ویلین» از گروه آبی هستند.
گفتم، ممکن است گشتاپو آنها را بشناسد.
«زان» با اطمینان گفت، «پلومه» و «ویلین» از نظر گشتاپو
دو چهره ناشناخته هستند و کمترین سابقه ای در گشتاپوی پاریس
ندارند. اگر غیر از این بود، معرفی شان نمی کردم. به آنها اطمینان
داشته باش.

پرسیدم، آنها دکتر «نوخن» را دیده اند، یا نه؟
— نوخن را از روی عکسش می شناسد.
— باید باروحیه «نوخن» هم آشنا شوند.
— این کار باتوست.

گفتم، اول باید منتظر نتیجه اقدامات «لانگون» باشیم.
مهم اینست که بتوانیم «پلومه» و «ویلین» را در کار باره های ژوکی و
ژاکوب استخدام کنیم.

زان گفت، از همین حالا می شود نتیجه اقدامات لانگون را
حدس زد. او موفق میشود. مدیران آن دو کار باره، قدرت مخالفت

امیر عشیری

با پیشنهاد «لانگون» را ندارند. چون میدانند باچه سازمانی طرف هستند.

گفتم: روی این حساب، پایان ماموریت «پلومه» یا «ویلین» را هم میشود پیش بینی کرد.

«ژان» خندید و گفت: «بزودی دکتر «نوخن» را ملاقات می کنی.

— و اگر پیشنهاد ما را در مورد آزادی «بارلو» قبول نکرد.

— آن وقت جنازه اش را جلو هتل ماژستیک می اندازیم. پوزخندی زدم و گفتم: مثل اینکه هر دو مان تصمیم داریم تا صبح بیدار بمانیم.

«ژان» خندید و گفت: متاسفم که امشب جای خواب راحتی نداری.

— من حتی می توانم کف اتاق دراز بکشم و بخوابم.

— من هم همینطور.

— پس دیگر فکر کردن ندارد.

— کجا باید خوابید؟

— زرز، می توانم يك سهوالی بکنم.

گفتم: البته که می توانی. خوب، راجع به کی می خواهی بررسی؟

گفت: راجع به «بارلوتا یلر». چرا تو تصمیم گرفته ای بهر قیمتی شده، او را از زندان گشتاپو نجات بدهی. خودت هم این را میدانی که «بارلوتا یلر» تنها مامور سری شما نیست که در زندان گشتاپوست. «اودت چرچیل»، «نور عنایت خان» و چند مامور سری انگلیسی دیگر هم زندانی گشتاپو هستند. راستش خیلی سعی کردم

دیوار اقیانوس

این سؤال را مطرح نکنم، ولسی حس کنجکاری راحت نمی-
گذاشت، ضمناً اگر من نباید در این مورد چیزی بدانم، اصراری
ندارم.

همانطور که نگاهش می کردم، لبخندی بروی لبانم آوردم
و گفتم:

— حدس میزد که این سؤال از جانب تو، یا «لانکون» و شاید
هم «مارسلانوآر» مطرح میشود. راستش..

حرفم را قطع کرد و گفت: راستش چی؟.. نمیخواهر بسؤالم
حواب بدهی؟

— هنوز حرفم تمام نشده.

— خوب، چی میخواستی بگوئی؟

— راستش «لانکون» یا «مارسل» باید این سؤال را مطرح
می کردند.

— لابد یادشان نبود.

— ولی تو که یادت بود.

— بله، یادم بود.

گفتم: سرویس اطلاعاتی ما در لندن، بدلائلی که از گفتنش
ممنورم، تصمیم میگیرد یکی از زبردست ترین مامورین خود را
برای يك ماموریت مهم نظامی به پاریس بفرستد. قرعه بنام
«بارلوتایلر» اصابت میکند، او را با اسم مستعار «بروک آنسپاش»
به پاریس می فرستند، تا براساس جدولی که در لندن طرح و در
اختیار او گذاشته شده بود، يك سری اطلاعات نظامی از وضع و نقل
و انتقالات قوای آلمان در شمال فرانسه بدست بیاورد، و اطلاعات
خودش را بوسیله دستگاه مخابره ای که در اختیار «پلاتو»، مامور
رابط ما بود، به لندن مخابره کند.

امیر عشیری

مکت کوتاهی کردم و بعد ادامه دادم «بارلو» موفق می شود اطلاعات مهمی از وضع قوای آلمان بدست بیاورد و آن اطلاعات را بوسیله مامور رابط به لندن مخاברה میکند. دو هفته بعد اطلاعاتی که از او به لندن مخاברה میشد، ناگهان بصورت دیگری در آمد. طوری که اداره مادر صحت آن اطلاعات دچار تردید شد و به من ماموریت دادند که به پاریس بیایم و وضع «بارلو» را از نزدیک بررسی کنم.

«ژان» گفت: و خیلی زود فهمیدی که «پلاتو»، مامور رابط شما، خیانت می کرده و «بارلو» را هم اولو داده. گفتم: و شما هم «پلاتو» را محاکمه کردید و او را به مرگ محکوم ساختید.

خندید و گفت: اجرای حکم دادگاه، در یکی از خیابان های مرکزی شهر، شهادت میخواست.

گفتم: ماموریت من هنوز تمام نشده. علت اینکه اصرار دارم «بالو» را از زندان گشتاپونجات بدهم، اینست که او در باره قوای آلمان در شمال فرانسه، اطلاعات زیادی دارد که آن اطلاعات هنوز به لندن مخاברה نشده؛ بعبارت دیگر، وجود «بارلو تايلر» برای سرویس اطلاعاتی ما، ارزش زیادی دارد؛ اطلاعات او می تواند اساس فعالیت های نظامی متفقین در آینده باشد.

«ژان» گفت: و حالاً تو میخواهی این منبع اطلاعات را از زندان گشتاپونجات بدهی.

— فکر میکنم جواب سؤال ترا داده باشم.

— بله. من بسهم خودم برای نجات «بارلو» هر کاری که از دستم بر بیاید، میکنم.

گفتم: اگر «پلومه» یا «ویلین» بتوانند نقشه ما را اجرا

دیوار اقیانوس

کنند، مطمئناً موفق میشویم. این دیگر بستگی به مهارت آنها در نقشی که بمهده‌شان واگذار شده، دارد.

پرسیده: نمیخواهی استراحت کنی؟

— چند دقیقه پیش خیال داشتم استراحت کنم.

— از اینکه باسئوال خودم، مانع استراحت تو شدم، معذرت می‌خواهم.

— بهر حال، این موضوع باید برای شما روشن میشد که به چه دلیل باید «بارلو» را از زندان نجات بدهیم.

چند دقیقه بعد، وقتی «ژان بارته» چراغ اتاق را خاموش کرد آپارتمان در تاریکی و سکوت فرو رفت..

* * *

ماموازل «پلومه» با نام مستعار «ژیزل» و مادام «ویلین» با نام مستعار «ژوزلین» که از این پس تا پایان عملیات آن دورا با نام مستعارشان میشناسیم، در دو کاباره «ژوکی» و «ژاکوب» استخدام شدند. از شروع تمرین رقص و آواز آنها، سه روز می‌گذشت. گوا اینکه تمرین آنها برای حفظ ظاهر قضیه بود، لازم بود چند روزی را تمرین کنند تا بتوانند بروی صحنه کاباره هنرنمایی کنند.

ستاد عملیات را در آپارتمان «ژان» قرار دادیم. «ژان» — بارته، مامور را رابط بین «ژیزل» و «ژوزلین» و من بود. او که از اعضای زرنک و فداکار سازمان مقاومت محسوب میشد، تمام کارها را برعهده گرفته بود. مردی بود خوش‌ساخته، و فوق‌العاده باهوش و جود او در پیشبرد عملیات مربوط به بدام انداختن دکتر «نوخن»، بحدی بود که من کمترین تگرانی یا تشویشی نداشتم.

«لانگون رکفور» و «مارسل لنوآر» را می‌توانستم بعد از «ژان» —

بارته، بحساب بیاورم. آنها هم در جریان قرار داشتند ولی «ژان»

امیر عشیری

وجود دیگری بود. او در تمام ساعات شب و روز، مسلح بود و از مرگ کمترین هراسی نداشت.

اداره خودمان در لندن، پس از دریافت پیام رادیوئی من، يك تلگرام رمزبوسیله دستگاه ارتباط سازمان مقاومت به من مخابره کرد، آنها در آن تلگرام، راجع به «بارلوتایلر» توضیح بیشتری خواسته بودند به اداره خودمان جواب دادم که تا دریافت گزارش من، هیچگونه پیام یا تلگرامی بعنوان من مخابره نکنند.

چهار روز از تمرین ژیزل و ژوزلین در کاباره‌های ژوکی و ژاکوب می‌گذشت، و من با پیگیری منتظر شروع کار شبانه آنها بودم و هر بار که «ژان بارته»، مراد جریان پیشرفت تمرین آن دومی گذاشت به او فشار می‌آوردم که هر چه زودتر موجبات رفتن «ژیزل» و «ژوزلین» را بروی صحنه کاباره فراهم کند.

کاباره‌های «ژوکی» و «ژاکوب» در چهارمین روز تمرین «ژیزل» و «ژوزلین» پلاکاتهای رنگی و جالبی از آن دو چاپ و منتشر کردند. در آن پلاکات‌ها «ژیزل» و «ژوزلین» بعنوان ستاره‌های جدید کاباره که بزودی بروی صحنه ظاهر میشوند، معرفی شده بودند.

همه چیز طبق نقشه طرح شده، پیش میرفت. هر روز که می‌گذشت، امید من به پیروزی نقشه‌ام بیشتر میشد. بفرض آن که یکی از آن دوزن مامور بدام انداختن دکتر «نوخن»، مرتکب اشتباه میشد و مامورین گشتاپو او را تحت بازجوئی قرار میدادند، من از همان لحظه اول در جریان امر قرار می‌گرفتم و قبل از آنکه مامورین گشتاپو بتوانند ردی از من و همکارانم که عضو سازمان مقاومت بودند بردارند، مانه فقط محل ستاد عملیات را تغییر میدادیم، بلکه ردی هم از خودمان باقی نمی‌گذاشتیم. حتی مدیر کاباره را هم وادار

دیوار اقیانوس

به ترك شغل و حرفه اش میگردیدم که جانش به مخاطره نیفتد بهر حال اشتباه یکی از آن دو، بزیان عده زیادی تمام نمی شد.

«ژان بارت»؛ مرا مطمئن ساخته بود که آن دوزن از اعضای سازمان مقاومت هستند و در نبردهای پنهانی با دشمن، تعلیمات لازم را دیده اند، او یعنی «ژان» معتقد بود که ماموریت آن دو، نوعی نبرد با خصم است و آن دوزن به روش کار خود کاملاً آشنا هستند :

در ایامی که «ژیزل» و «ژوزلین» سرگرم رقص و آواز خود بودند و من در آ پارتمان «ژان بارت» خودم را زندانی کرده بودم؛ دومین نقشه را برای بدام انداختن دکتر «نوخن» طرح کردم . نقشه دوم را موقعی میتوانستیم پیاده کنیم؛ که یکی از آن دوزن در ماموریت خود مرتکب اشتباه میشد . در آن صورت نقشه دوم را شخصا و با همکاری «ژان بارت» و «مارسل لنوآر» باید اجرا می-کردم. احتمال اینکه زمان اجرای نقشه دوم فرا برسد . خیلی ضعیف بود. تقریباً مطمئن بودم که دکتر «نوخن» بدام هوس یکی از آن دوزن میافتد و به انتظار ما پایان میدهد.

تبلیغات هر يك از دو کاباره «ژوکی» و «ژاکوب» برای ستاره های جدید کاباره خود، بحدی طبیعی و عادی بود که . کمترین تردیدی در اصل قضیه و آنچه که در ورای آن تبلیغات و پلاکات ها جریان داشت، ایجاد نمیکرد .

شبى که قرار بود «ژیزل» و «ژوزلین» بروی صحنه کاباره ها ظاهر شوند، چهل و هشت ساعت پس از معرفی آن دو بوسیله پلاکات ها و آگهی در روزنامه های صبح و عصر پاریس بود. هر دو مامور زن، قشنگ و جذاب و از لحاظ کشش جنسی قوی بودند و با این که نمیشد زیبایی یکی را بر دیگری ترجیح داد، من روی «ژوزلین» یعنی «ویلین»

امیر عشیری

بیشتر حساب میکردم؛ زیرا او بیوه جوانی بود و در زمینه ماموریتش، تجربه بیشتری داشت.

شبی که قرار بود «ژیزل» و «ژوزلین» بروی صحنه هنرنمایی بکنند، دو کاباره «ژوکی» و «ژاکوب» مشتری‌های بیشتری را جذب کرده بود. من بامختصر تغییری که در قیافه‌ام داده بودم، به اتفاق «ژان بارت» و دو زن جوان، که آنها هم از اعضای سازمان مقاومت بودند، به کاباره «ژاکوب»، یعنی همان کاباره‌ای که «ژوزلین» در آنجا آواز میخواند، رفتیم. در همان ساعت، «لانگون رکفور» و «مارسل لنوآر» هم به کاباره «ژوکی» رفته بودند. برنامه «ژوزلین» از ساعت یازده و نیم شب، تا ساعت یک بعد از نیمه شب، تعیین شده بود. میزی که ما اشغال کرده بودیم. بادر ورودی پشت صحنه کاباره چندان فاصله‌ای نداشت.

چند دقیقه از ساعت یازده شب گذشته بود که دکتر «نوخن» رئیس گشتاپوی پاریس، به اتفاق دو تن از افسران ارشد گشتاپو، وارد کاباره شدند. این خبر را یکی از پیشخدمت‌ها که از هم پیمانها بود به ما داد و گفت که آنها در کجای سالن کاباره نشسته‌اند.

«ژان» و من، آنها را پیدا کردیم.

نزدیک به سن کاباره نشسته بودند. ولی روشنائی ضعیف کاباره مانع از آن بود که صورت آنها را بوضوح ببینیم، یک ربع به شروع برنامه آواز «ژوزلین» مانده بود، دکتر «نوخن» به پشت صحنه رفت تا «ژوزلین» ستاره جدید را در یک موقعیت استثنائی ببیند، مدیر کاباره هم همراهش بود. همان موقع که دکتر «نوخن» در پشت صحنه بود، «مارسل لنوآر» به ما ملحق شد و آهسته گفت که یک ساعت قبل «نوخن» در کاباره «ژوکی» بوده و برای دیدن ستاره جدید کاباره

دیوار اقیانوس

به پشت صحنه رفته است و وقتی از آنجا بیرون آمده. کاباره راترک گفته است.

«زان بارت» گفت، خیلی بد شد.

گفتم: اگر حدس من درباره «ژوزلین» درست باشد، «نوخن» تحت تأثیر زیبایی و جادبه جنسی او قرار میگیرد. بهر حال، باید صبر کنیم تا او از پشت صحنه بیرون بیاید.

توقف «نوخن» در پشت صحنه در حدود ده دقیقه طول کشید..

وقتی از آنجا بیرون آمد و از کنار میز ما گذشت، با نگاه تعقیبش کردیم.

«نوخن» رفت سر میز خود نشست.

یکی از دو همکارش که سر میز بودند، برای او مشروب ریخت.

«زان بارت» آهسته گفت:

— بیچاره ژیزل گفتم ما موفق شدیم.

مارسل گفت «ژوزلین» موفق شده، نه ما.

گوینده کاباره از بلندگو شروع برنامه «ژوزلین» خواننده جدید را اعلام کرد. چراغهای کاباره تغییر رنگ داد و بدنبال موزیک ملایمی «ژوزلین» بروی صحنه آمد و در میان روشنائی قرار گرفت پیراهن بلند زرق و برق داری پوشیده بود. در روشنائی نور افکن زیبایی او چند برابر شده بود.

کاباره در سکوت فرو رفته بود و همه به آوازش گوش میدادند.

«زان» آهسته گفت: «ژوزلین» برای من هم جالب است.

گفتم: کمتر حرق بزن..

امیر عشیری

برنامه او چند دقیقه پس از ساعت يك بعد از نیمه شب ادامه داشت. وقتی میخواست صحنه را ترك گوید، شاخه گلی که در دستش بود؛ نثار دکتر «نوخن» کرد و در میان کف زدن های شدید و پس از آنکه چند بار سرش را بعلامت تشکر خم کرد، از صحنه خارج شد.

کمی بعد دکتر «نوخن» از جابر خاست. شاخه گلی که ژوزلین نثار او کرده بود. در دستش بود.

«نوخن» با قدم های سریع، به پشت صحنه رفت تا ظاهراً از خواننده جدید کا باره بخاطر آن شاخه گل تشکر کند. ولی هدف او چیز دیگری بود.

به «ژان بارت» گفتم که حساب میز را بپردازد کمی بعد همگی از کا باره خارج شدیم ... قرار شد «مارسل لنوآر» دوزنی را که باما بودند، به خانه شان برساند. وقتی «ژان» و من تنها شدیم. بانتظار بیرون آمدن «ژوزلین» از کا باره در اتومبیل خودمان نشستیم.

«ژان» پرسید: درباره صحنه بعدی، چه حدس میزنی؟
باخته گفتم: ممکن است «ژوزلین» این افتخار را به دکتر «نوخن» بدهد که او را به منزلش برساند.
— من هم همین حدس را میزنم.

— پس هر دو پیشگوهستیم!

— هنوز معلوم نیست.

گفتم: از آدمی مثل دکتر «نوخن» که در برابر زن ها ضعیف است، جز این انتظار دیگری نباید داشت. وانگهی، «ژوزلین» هم همین انتظار را از دکتر «نوخن» دارد.

گفت اگر حدس ما درست باشد، چند شب دیگر رئیس گشتا پوی

دیوار اقیانوس

پاریس حسابی بدام میافتد .

گفتم: بهر حال «ژوزلین»، رئیس گشتاپوی بیرحم پاریس را بدام انداخته و نقش خود را خیلی عالی بازی کرده است بخصوص که آن شاخه گل را نثار «نوخن» کرد.

— پس «ژیزل» مورد توجه نوخن قرار نگرفته؟

— تجربه «ژوزلین» در این زمینه بیشتر از «ژیزل» است .

— ولی من «ژیزل» را به ژوزلین ترجیح می‌دهم .

خندیدم و گفتم: سلیقه‌ها فرق میکنند. مثلاً سلیقه من و دکتر «نوخن» یکی است.

ژان گفت: حدس تو درست بود آنجا را نگاه کن!

یک بزی نشسته بودم. برگشتم و نگاهم را به در کاباره دوختم ...

دکتر «نوخن» دست بزیربغل «ژوزلین» برده بود. هر دو دم در کاباره ایستاده بودند. آن دو افسر ارشد گشتاپو هم در پشت سر آنها دیده میشدند ..

اتومبیل بنز رئیس گشتاپوی پاریس، مقابل آنها. کنار خیابان توقف کرد... راننده خیلی سریع پیاده شد و بطرف دیگر اتومبیل رفت و در عقب‌را برای آنها باز کرد. دکتر «نوخن» و «ژوزلین» سوار اتومبیل شدند. آن دو افسر ارشد بطرف اتومبیل خودشان، که پشت سر اتومبیل رئیس گشتاپو توقف کرده بود، رفتند.

همینکه اتومبیل حامل «نوخن» و «ژوزلین» حرکت کرد. به «ژان بارت» که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود . گفتم: حرکت کن.

اتومبیل را روشن کرد و آنرا براه انداخت و گفت: ممکن

امیر عشیری

است راننده «نوخن» متوجه پشت سرش شود.

گفتم: مقصد ما خانه «ژوزلین» است. از يك راه دیگر برو.

مسیر اتومبیل را عوض کرد و گفت: «نوخن»؛ خیلی خوشحال بود.

گفتم: او بحساب خودش به پیروزی بزرگی رسیده ولی در حقیقت این ما هستیم که داریم به پیروزی نزدیک می شویم.

«ژان» گفت: حق هم دارد. چون خواننده جدید کاباره را. آنهم در شب اول برنامه اش. بتورزده! من حتی معتقدم اگر «ژوزلین» يك زن معمولی هم بود. چاره ای جز تسلیم بلا شرط نداشت. نیم رخ نگاهش کردم و گفتم: در حقیقت قدرت دکتر «نوخن» است که خواسته های او را انجام می دهد. لابد فراموش کرده ای که «نوخن» با آن ریخت منحوسش. مرد نیرومند و شماره يك پاریس است.

- آره. فراموش نکرده ام.

• - و حالا این مرد نیرومند شماره يك. بدام «ژوزلین» افتاده.

گفت: اگر «ژوزلین» بتواند نقش خودش را ماهرانه بازی کند. آن وقت میشود گفت که «نوخن» در دام ماست.

گفتم: به «ژوزلین» ایمان دارم. زن زرنگ و زیرکی است. با تجربه ای که دارد میدانند چطور باید با طرف خود رفتار کند. مطمئناً موفق میشود.

گفت: تا اینجا هر حدسی زده ای درست از آب درآمده. گفتم: از حالا بعد دیگر نمی شود حدس زد، با واقعیت روبرو

دیوار اقیانوس

هستیم .

کاش می توانستم «نوخن» را بکشیم .

کشتن «نوخن» عاقلانه نیست .

بالحنی که نشانه ای از خشم و کینه اش بود گفت: تونمی دانی

اوجه جنایتکاریست .

گفتم: این را می دانم، ولی نباید کاری بکنیم که گشتاپو شدت عمل بخرج بدهد و فرانسویانی که در زندان هستند . تاوان قتل «نوخن» را بپردازند . این موضوع برای همه ماگران تمام می شود .

بعد سیکاری آتش زدم و آنرا میان لبش گذاشتم و اضافه کردم :

— در این جور مواقع باید خونسرد و دور اندیش بود، نه اینکه کاری کرد که وضع از آنچه که هست بدتر شود .

تا مقصد . یعنی کوچه «گابریل پری» در جنوب پاریس راجع به این موضوع بحث می کردیم .

با «ژوزلین» قرار گذاشته بودیم که هر وقت در اتاقش تنها بود پنجره اتاقش را که روبه خیابان باز می شد . نیمه باز بگذارد . و پرده نازک مقابل پنجره را هم کنار نزند .

از مقابل ساختمانی که اتاق «ژوزلین» در آنجا بود . گذشتیم . پنجره اتاق تاریک بود .

ژان گفت: آنها باید بین راه باشند .

گفتم: صبر می کنیم تا برسند .

کمی پائین تر از آ پارتمان «ژوزلین» . کوچه «شومن دوفر» بود . به «ژان» گفتم که اتومبیل را در نبش کوچه «شومن دوفر» نگه دارد تا از آنجا بتوانیم آ پارتمان «ژوزلین» را زیر نظر بگیریم .

امیر عشیری

انتظار ما طولانی شد... «ژان» گفت: «ممکن است دکتر «نوخن»
«ژوزلین» را بجای دیگری برده باشد.
گفتم: «ژوزلین» عاقل تر از آنست که در شب اول آشنائی با
«نوخن» دعوت او را قبول کند.

ولی نیم ساعت قبل باید می رسیدند.
— لابد با اتومبیل در خیابان ها گردش میکند.
در همان موقع از انتهای کوچه «گابریل پری» . روشنائی
چراغ های اتومبیلی نمایان شد. انتظار داشتیم آن اتومبیل مقابل
آپارتمان «ژوزلین» توقف کند اما برخلاف انتظار ما، اتومبیل با
سرعتی که می آمد از برابر ما گذشت... اتومبیل دوم، سوم، و بالاخره
چهارمین اتومبیل، مقابل آپارتمان «ژوزلین» توقف کرد. چراغ های
آن خاموش شد. در روشنائی چراغ خیابان، راننده اتومبیل را دیدیم
پیاده شد و چند قدمی از اتومبیل فاصله گرفت.
«ژان» گفت، دکتر «نوخن» جنایتکار، مشغول عشق بازی با
«ژوزلین» است.

گفتم: «از این بدترش را هم پیش بینی کرده ایم. تمصب را
کنار بگذار.

با عصبانیت گفت: نمی توانم این وضع را تحمل کنم.
نگاهش کردم و گفتم: پس چرا با من آمدی؟!
سرش را پائین انداخت و آهسته گفت: معذرت میخواهم
دست خودم نبود.

— «ژوزلین» را دوست داری؟

— بله، دوستش دارم.

— پس چرا او را در این ماجرا دخالت دادی؟

سکوت کرد... دستم را به شانۀ اش گرفتم، آرام باش. «ژوزلین»

دیوار اقیانوس

باید نقش خود را آنطور که ما انتظار داریم بازی بکند.
«زان» دستش را به پیشانیش گرفت و گفت: بگذار هر کاری
دانش میخواهد بکند.

باخنده گفتم: آدم احمقی هستی زان! بعقیده من تو فقط
بدردخط اول جبهه میخوری. درست در برابر آتش توپخانه، که گلوله
را با گلوله جواب بدهی.

گفت: دست خودم نیست. توهم بجای من بودی و «ویلین»
را دوست داشتی، همین وضع را پیدا میکردی.

— تو حتما داری شوخی میکنی!

— نه، جدی می گویم.

گفتم: لابد موقعی که به این فکر افتادی که «پلومه» و «ویلین»
را معرفی کنی، خیال میکردی هر کدام از آنها مورد توجه «نوخن»
قرار بگیرد، هیچ اتفاقی نمی افتد و شاید هم خیال می کردی «پلومه»
«نوخن» را بدام می اندازد.

گفت: همینطور است، هیچ فکر نمی کردم «ویلین» مورد توجه
«نوخن» قرار بگیرد.

— آنجا را نگاه کن، هر دو از اتومبیل بیرون آمدند.

— نمی خواهم نگاهشان کنم.

— سعی کن عاقل باشی.

آهسته سرش را بلند کرد و نگاهش را بسمت آنها دوخت و با
ناراحتی گفت:

— نگاه کن، «نوخن» جنایتکار حاضر نیست دست های «ژوزلین»
را ول کند.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: معلوم می شود دید چشم هایت
خیلی قوی است.

امیر عشیری

نگاهم کرد و گفتم . داری مسخره‌ام می‌کنی ؟
گفتم : آنها از هم جدا شدند . «ژوزلین» دارد بطرف
آپارتمان‌ش می‌رود .
«ژان» به آنطرف نگاه کرد و گفت : ولی دکتر «نوخن» هنوز
ایستاده .

گفتم . از اینجا معلوم می‌شود که او در مقابل زیبایی زن ،
چقدر ضعیف و ناتوان است .

— بهمین دلیل است که او از جایش تکان نمی‌خورد .

— شاید هم دلیلش این باشد که «ژوزلین» نقش خودش را با
مهارت بازی کرده .

— تردیدی نیست .

کمی پس از آنکه «ژوزلین» بداخل ساختمان رفت ، دکتر
«نوخن» سوار اتومبیلش شد . و همینکه اتومبیل او براه افتاد ، من
خودم را از روی تشک پائین کشیدم . ژان هم يك‌بری روی تشک
خوابید . روشنائی چراغ‌های اتومبیل دکتر «نوخن» داخل اتومبیل
را روشن کرد ، و آن لحظه‌ای بود که اتومبیل او بداخل کوچه
«شومن‌دوفر» پیچید و براه خود ادامه داد ...

«ژان» و من ، هر دو بجای خود برگشتیم . به او گفتم : همین
جا توی اتومبیل بنشین ، من می‌روم ببینم آشنائی «ژوزلین» با «نوخن»
بچه صورتی در آمده .

گفتم : بهتر نیست مقابل ساختمان منتظرت بمانم ؟

گفتم : وقتی من داخل ساختمان شدم ، اینکار را بکن .

از اتومبیل پائین آمدم و بطرف ساختمانی که آپارتمان

«ژوزلین» در آنجا بود ، براه افتادم ...

«ژوزلین» لباسش را عوض کرده بود . او انتظار من یا «ژان»

دیوار اقیانوس

را داشت. پرسیدم، از آشنائی با «نوخن» راضی هستی ؟
خندید و گفت : این سؤال را من باید از تو بکنم. راستش
هیچ فکر نمی‌کردم مورد توجه «نوخن» قرار بگیرم و بعدش هم آشنائی
ما به این صورت در بیاید .

پرسیدم : بچه صورتی در آمده ؟
گفت : همانطور که تو انتظار داشتی ، توانستم اورا بدام
بیندازم . اصرار داشت همین امشب به آپارتمانم بیاید، ولی به او
گفتم که در اینکار عجله نکند .

پرسیدم : وقت دیگری راتعیین کردی ؟
«زوزلین» گفت : «نوخن» خیلی اصرار داشت، برای فردا
شب یا یکشب دیگر قراری گذاشته شود که او به آپارتمانم بیاید، اما
من نمی‌توانستم بدون موافقت تو چنین قراری بگذارم . طوری که
ناراحت نشود، تقاضایش را برای امشب رد کردم . ولی دفعه بعد
نمی‌توانم اینکار را بکنم . ضمناً اینرا هم بگویم که آتش او برای
خلوت کردن با من خیلی تند است.

گفتم : «نوخن» در مقابل زنهای زیبا ولوندی مثل تو ،
بسیار ضعیف النفس است. این موضوع بوسیله کارشناسان اطلاعاتی
بدقت بررسی و ثابت شده که رئیس گشتاپوی پاریس در اینگونه مواقع
حتی به موقعیت خودش هم توجه ندارد . ما از همین نقطه ضعف او
باید استفاده کنیم .

— من چکار باید بکنم ؟

— دفعه بعد تقاضایش را رد نکن .

— منظورت اینست که خواسته او را انجام بدهم ؟

لبخندی زدم و گفتم : نه آنطور که او انتظار دارد. منظورم
را که می‌فهمی. ضمناً باید و انمود کنی که به او علاقمند شده‌ای و طالب

امیر عشیری

اشخاص با قدرتی مثل او هستی .

— از «ژیزل» چه خبر؟

— متأسفانه دکتر «نوخن» احمق، از او خوشی نیامده!

— آدم کج سلیقه‌ایست!

گفتم : برعکس سلیقه او را در انتخاب تو باید تحسین کرد.

کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم : من دیگر باید بروم

«ژان» در اتومبیل منتظرم نشسته ، باز هم همدیگر را می‌بینیم.

از روی صندلی راحتی بلندشدم... «ژوزلین» گفت: به «ژان»

بگو خیالت از بابت من راحت باشد .

گفتم : «ژان» نگران آشنائی تو با «نوخن» است

خندید و گفت : بهش بگو با تمام وجودم، دوستش دارم .

اطمینان داشته باشد که بین من و «نوخن» هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

به او شب‌بخیر گفتم و از آپارتمانش بیرون آمدم... «ژان بارت»

آنطرف کوچه مقابل ساختمان، پشت فرمان اتومبیل نشسته بود ...

وقتی بغل دستش نشستم ، با شتابزدگی خاصی پرسید : حالش

چطور بود ؟

گفتم : با تمام وجودش ترا دوست دارد و اطمینان داده که

بین او و «نوخن» هیچ اتفاقی نمی‌افتد..

— خوشحالم کردی.

— حالا راه بیفت .

اتومبیل را روشن کرد و با سرعت از آنجا دور شدیم .



يك هفته از آشنائی دکتر «نوخن» رئیس گشتاپوی پاریس ،

دیوار اقیانوس

با «ژوزلین» خواننده زیبای کاباره «ژاکوب» می گذشت . در آن هفت شب «ژوزلین» مردنیرومند شماره يك آلمان نازی در پاریس را ببازی گرفته بود و دکتر «نوخن» موفق نمیشد هیچان والتهاپی را که در نخستین شب دیدار و آشنائی با «ژوزلین» در وجودش شعله ور شده بود، فرو نشانند، یا از اینکه بخواسته دلش نرسیده، خشمگین شود و معشوقه زیبارا ترك گوید. ببازی گرفتن مردی همانند دکتر «نوخن» که در پاریس دارای قدرت بیمانندی بود، کار آسانی نمی نمود. مهارت خاصی می خواست. «ژوزلین» زیبا دارای چنان زرنکی و مهارتی بود، که نگذارد «نوخن» عاشق پیشه، از مرز بوسه تجاوز کند .

کاباره «ژاکوب»، پاتوق «نوخن» شده بود . او به خودش ماموریت داده بود که هر شب پس از اجرای برنامه «ژوزلین» او را با اتومبیل خود بکوچه «گابریل پری» ببرد، و در صورتی که خواننده کاباره اجازه بدهد، ساعتی را در آپارتمان او بگذراند. در آن هفت شب که از آشنائی «نوخن» با «ژوزلین» می گذشت، خواننده کاباره يك شب در میان به رئیس گشتاپوی پاریس اجازه داده بود که داخل آپارتمانش شود و در آنجا با او چند گیلان شامپانی بنوشد. اینگونه بی احتیاطی از جانب رئیس گشتاپوی پاریس، بسیار عجیب و احمقانه می نمود .

معمولا رئیس پلیس امنیت و سازمان های اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی را از بین مردان واجد شرایط که متاهل باشند، انتخاب می کنند و این بدان جهت است که برای اینگونه روسای امنیتی عشق ممنوع است این اصل کلی در حال حاضر هم مورد توجه است و بدان عمل میشود. ولی در سازمانهای امنیتی آلمان نازی چنین اصلی رعایت نمی شد و اگر هم رعایت می شد، روسای امنیتی چندان پای بند به آن نبودند و در موقعیتی که داشتند سعی میکردند اصل «عشق ممنوع» را نادیده

امیر عشیری

بگیرند. این عدم توجه و رعایت آئین نامه انضباطی، خطرات بی شماری را در برداشت، بنحوی که سرویس های اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی متفقین بوسیله زبردست ترین جاسوسه های خود که از زیبایی هم بهره مند بودند، موفق شدند از اطلاعات سیاسی و نظامی دشمن آگاه شوند.

یکی دیگر از خصوصیات سران امنیتی آلمان نازی این بود که هر چند يك بار معشوقه خود را عوض می کردند و این بدان علت بود که وجود يك زن بعنوان معشوقه، برای آنها بصورت یکنواخت در می آید و خسته کننده می شد.

دکتر «نوخن» رئیس گشتاپوی آلمان نازی در پاریس که در راس پلیس امنیتی در منطقه اشغال شده قرار داشت، آنقدر نسبت به موقعیت خود بی اعتنا و بی توجه بود که بیشتر شبها را در کاباره ها یا بارهای پاریس می گذراند و تنها محافظ او، راننده اش بود، یا يك هامور گشتاپو. این برنامه او تغییر ناپذیر بود، طوری که در توطئه نافرجام بیستم ژوئن ۱۹۴۴ موقعی که هم پیمانها، یعنی افسران مخالف رژیم هیتلر در آلمان و مناطق اشغال شده، علیه رژیم نازی قیام کردند و سرعت اقدام بدستگیری ژنرالها، و سران دیگر نازی نمودند، دکتر «نوخن» رئیس گشتاپوی پاریس را در یکی از بارها توقیف کردند.

«لانگون ذکفور»، «ژان بارته» و «مارسل لنوآر»، مرا تحت فشار گذاشته بودند به اینکه زمان برای بدام انداختن دکتر «نوخن» فرارسیده و نباید وقت را تلف کرد. استدلال آنها این بود که چون «ژوزلین» عشقبازی «نوخن» را با خودش محدود کرده، امکان دارد در رئیس گشتاپوی پاریس از این عشقبازی محدود و یکنواخت خسته شود و ناگهان «ژوزلین» را ترك گوید.

دیوار اقیانوس

استدلال آنها صحیح بود، ولی من میخواستم رفت و آمدهای «نوخن» به آپارتمان «ژوزلین» به نقطه اطمینان او به خواننده کاباره برسد.

بوسیله «مارسل» برای «ژوزلین» پیغام فرستادم که در معاشقه بعدی، میدان بیشتری به «نوخن» بدهد و در مدت یکی دو ساعتی که رئیس گشتاپوی پاریس در آپارتمان اوست، نیمه عریان باشد.

«ژوزلین» همانطور که به او توصیه کرده بودم عمل کرد. و ما دست بکار شدیم که در ششمین شب ورود «نوخن» به آپارتمان «ژوزلین» نقشه‌مان را اجرا کنیم. اینرا هم اضافه کنم که «ژوزلین» طبق تعلیماتی که به او داده بودم. در یکی از شبها به «نوخن» گفته بود که آمدن او به کاباره، خوش آیند نیست و ترجیح می‌دهد که او را در آپارتمان نش ملاقات کند. به این ترتیب شبی که آن دو با هم قرار داشتند، در ساعت يك و نیم بعد از نیمه شب، دکتر «نوخن» بایک بطرشامپانی و يك جعبه شکلات، مستقیماً به آپارتمان «ژوزلین» میرفت و تقریباً تا ساعت سه بعد از نیمه شب، در آنجا باده‌گساری و عشق‌بازی با «ژوزلین» می‌پرداخت.

شب اجرای نقشه، «لانگون و گفور» را کنار گذاشتم، چون «ژان» و «مارسل» برای کاری که در پیش داشتیم، کافی بودند. آن شب در ساعت دو بعد از نیمه شب، بایک اتومبیل به محل رفتیم و نبش خیابان «شومن دوفر» اتومبیل را نگه‌داشتم. اتومبیل دکتر «نوخن» مقابل آپارتمان «ژوزلین» توقف کرده بود، و جز راننده‌اش از مأموران گشتاپو کسی در اتومبیل اودیده نمی‌شد. ما چهار نفر بودیم. «ژان بارت»، «مارسل»، «لنوآر» من و زن جوانی بنام «فلورت».

امیر عشیری

یکبار دیگر به آنها گفتم که چکار باید بکنند و وقتی مطمئن شدم که دیگر نقطه ابهامی برای آنها وجود ندارد و آنچه را که برایشان شرح داده‌ام می‌توانند انجام بدهند، به «فلورت» گفتم: پیاده شو.

بدنبال او من هم از اتومبیل پائین رفتم ... نقش اول را «فلورت» و من باید با هم انجام می‌دادیم، و نقش من، بمراتب از او مهم‌تر و حساس‌تر بود. من یک روش کهنه و ساده را بکار برده بودم و بموفقیت آن روش کهنه، خیلی امیدوار بودم. اصولاً بکار گرفتن بعضی روشهای کهنه، در مواقع خاص، امیدموفقیت در آن زیاد بود. نقش «فلورت» و من از این قرار بود:

«فلورت» زنی بود که راهی خانه‌اش بود، و من که ظاهر آسیاه مست بودم، او را تعقیب می‌کردم، عبارت دیگر، مزاحمش شده بودم.

نقش ما از لحظه‌ای شروع شد که هر دو بدنبال هم داخل کوچه «گابریل پری» شدیم و در امتداد پیاده‌روئی که از کنار آپارتمان «ژوزلین» می‌گذشت، براه افتادیم طرز راه رفتن من طوری بود که نمی‌توانستم تعادلم را حفظ کنم و سعی می‌کردم شانه بشانه «فلورت» بروم و بالحن يك آدم مست، از او دعوت می‌کردم که بخانه من بیاید... «فلورت» نیز بالحنی تند و عصبانی جوابم را میداد و تهدیدم می‌کرد که اگر دست از او برندارم، پلیس را خبر میکند. اما من با سماجت عجیبی او را تعقیب می‌کردم.

هدف از اجرای آن دو نقش، تحريك واغواي راننده دكتر «نوخن» بود که پشت فرمان اتومبیل اربابش چرت می‌زد ... وقتی به اتومبیل «نوخن» رسیدیم، «فلورت» با همان لحن تند و عصبانی به من گفت برو گمشو و بعد با کیفش، محکم به شانه‌ام کوبید.

دیوار اقیانوس

رائنده «نوخن» وقتی وضع ما دو نفر را دید ، از اتومبیل بیرون آمد . از طرز باز کردن در و پیاده شدنش ، معلوم بود که عصبانی است و قصد دارد مرا بشدت تنبیه بکند «فلورت» بطرف او رفت و بزبان فرانسوی گفت : خواهش میکنم مرا از شر این مزاحم مست نجات بدهید .

رائنده آلمانی بازبان فرانسوی دست وپاشکسته ای گفت :

الان آدمش می کنم !

بعد به من نزدیک شد و با مشت بسینه ام کوبید و بزبان آلمانی گفت : برو گمشو ، سگ کثیف .. من دوسه قدمی عقب رفتم . بعد در حالی که تلو تلو می خوردم ، بطرف « فلورت » رفتم .. رائنده آلمانی وقتی دید من دست بردار نیستم ، یقه کتم را گرفت که این بار ، حسابی مرا تنبیه بکند . و آن لحظه ای بود که انتظارش را داشتم . بامشت های گره کرده ام ، محکم به زیر دستهایش زدم و همینکه یقه کتم را ول کرد ، با مشت ضربه محکمی بصورتش زدم و ... تعادلش را از دست داد . آن يك مشت ، برای ازپای در آوردن او کافی نبود بدنبالش رفتم ، دومین مشت را به شکمش زدم .عقب عقب رفت و پشتش ببدنه اتومبیل خورد . دست انداختم ، یقه او نیفورمش را گرفتم او را جلو کشیدم و باسر بصورتش کوبیدم و بعدولش کردم . همانطور که بی تعادل عقب عقب میرفت ، « مارسل لنوآر » که خودش را به آنجا رسانده بود ، رائنده را از پشت سر گرفت . او را بطرف خود برگرداند و با مشت به سینه او کوبید

رائنده دکتر «نوخن» از پا در آمد ، و برکف پیاده رو افتاد . « مارسل » او را بروی شانهاش انداخت و بطرف اتومبیل خودمان رفت . « فلورت » و من هم ، بدنبالش رفتیم .. چند دقیقه

امیر عشیری

بعد ، او نیفورم راننده آلمانی برتن من بود . او نیفورم کمی تنک بود ؛ ولی چاره‌ئی نبود ، بساید تنگی لباس را تحمل میکردم ، راننده «نوخن» مسلح نبود ، ولی من اسلحه کمری خود کاری که «لانگون» در اختیارم گذاشته بود ، برداشتم و برگشتم سر جای راننده و پشت فرمان نشستم . «ژان مارسل» و «فلورت» توی اتومبیل به انتظار پایان ماجرا نشستند . يك نفر دیگر هم با آنها بود و آن راننده دکتر «نوخن» بود که روی تشك عقب بهال اغما افتاده بود . آن شب آخرین شبی بود که «ژوزلین» در کاباره «ژاکوب» برنامه اجرا کرده بود و همچنین آخرین شبی بود که رئیس گشتاپو با او به شقبازی نشسته بود خود او ، یعنی «ژوزلین» هم از ماجرائی که در بیرون آپارتمانش اتفاق می افتاد ، آگاه بود و می دانست که باید بعوض شامپانی ، با چند بطر شرابی که ما برایش تهیه کرده بودیم ، از رئیس گشتاپو ی عاشق پیشه ، پذیرائی کند و او را نیمه مست از آپارتمانش بیرون بفرستد .

بین ما و «ژوزلین» هیچ نوع قراری گذاشته نشده بود که وقتی عملیات خیابان را شروع و آنرا تمام میکنیم ، بایك علامت رمز او را در جریان بگذاریم . چنین قرار لازمهاش این بود که «ژوزلین» در ساعت معینی بکنار پنجره اتاقش بیاید و در همان موقع ما با روشن و خاموش کردن چراغهای اتومبیل یا چراغ قوه‌ای ، به او علامت بدهیم ... عمدا این کار را نکردیم . چون امکان داشت دکتر «نوخن» که در کنار زن زیبا و نیمه هریانی چون «ژوزلین» به شقبازی پرداخته ، ناگهان غیر عادی بودن محیط ، و حرکات «ژوزلین» ، زنك خطر را برای او بصدا در آورد . برای جلوگیری از بروز هر پیش آمد و نا هماهنگی ، ترتیب کار را طور دیگری دادیم . با «ژوزلین» قرار گذاشته بودیم که

دیو اراقیانوس

آخرین بوسه را موقعی به دکتر « نوخن » بدهد که ساعت درست سه بعد از نیمه شب باشد ، و در همان ساعت ، او را از آپارتمانش بیرون بفرستد .

تا ساعت سه بعد از نیمه شب ، بیست دقیقه مانده بود . من در اتومبیل رئیس گشتاپوی پاریس ، و همکسارانم در اتومبیل خودشان ، به انتظار رسیدن ساعت سه بعد از نیمه شب نشسته بودیم . زمان بکندی پیش میرفت و تقریباً خسته کننده شده بود ... ده دقیقه بساعت سه بعد از نیمه شب مانده بود ، که چراغ چشمک زن دستگاه ارتباط اتومبیل روشن شد . معلوم بود که از مرکز گشتاپوی پاریس می خواهند با دکتر « نوخن » صحبت کنند ، یا پیامی برای او دارند . چاره ای نبود ، باید . صدای متصدی مخابرات جواب می دادم ...

دستگاه ارتباط را روشن کردم . گوینده پشت سر هم دکتر « نوخن » را صدا میکرد می پرسید :

— صدای مرا می شنوید ... جواب بدهید

بزبان آلمانی جواب دادم ، من راننده دکتر نوخن ، صدای شما را می شنوم .

بعد برای اینکه صدای من ظنین نشود ، کمی در تنظیم دستگاه دست بردم و اضافه کردم ، فرستنده اتومبیل خوب کار نمی کند . صدای مرا میشنوی ؟

متصدی مخابرات گفت : بله ، صدای شما را می شنوم ... « رایش » فوهرر ، اس . اس می خواهد با رایش دکتر « نوخن » صحبت کند . دکتر کجاست ؟ (منظور متصدی مخابرات از رایش فوهرر اس اس ، « هیملر » وزیر کشور و رئیس گشتاپو و اس . اس) بود .

امیر عشیری

گفتم : پیام شما را دریافت کردم . به رایش دکتر «نوخن»
دسترسی ندارم .

متصدی مخابرات پرسید : او به شما نگفت کجا میرود ؟
- قرار است ساعت سه ، یعنی تا چند دقیقه دیگر ،
برگردد .

- موقعیت خودتان را بگوئید ؟
- کوچه « شومن لائرال » شمال شرقی و در تقاطع کوچه
کانال ،

- عجله کنید ...

- چاره‌ای نیست ، باید صبر کنید ..
متصدی مخابرات ، ارتباط را قطع کرد .. با اینکه شمال
شرقی پاریس را آدرس داده بودم ، وضع نگران‌کننده بود .
چون چندتن از افسران ارشد گشتاپوکه از محارم دکتر «نوخن»
بودند ، از روابط رئیس خود با « ژوزلین » اطلاع داشتند و پیدا
کردن خانه خواننده کاباره کار بسیار سهلی بود . در آن لحظات
که زنك خطر در فاصله نسبتاً دوری بصدادر آمده بود ، چاره‌ای
نبود ، جز اینکه صبر کنیم ...

ساعت سه بعد از نیمه شب شد . کمی بعد ژوزلین ، چراغ
اتاقش را خاموش کرد ، و این علامتی بود میان او و ما که با
خاموش کردن چراغ اتاقش ، اطلاع داد که دکتر «نوخن» از
اتاق او بیرون آمد ، و در پلکان است ...

چراغها كوچك اتومبیل را خاموش و روشن کردم تا همکارانم
هم در جریان قرار بگیرند . بعد نگاهم را بدر ساختمان دوختم ...
طولی نکشید که دکتر «نوخن» ، مست از در ساختمان بیرون
آمد . کلاهش در دستش بود . از راه رفتنش پیدا بود که «ژوزلین»

دیوار اقیانوس

ماموریتش را به خوبی انجام داده است .

خودم را به خواب زدم ، تا مجبور نباشم پیاده شوم و در اتومبیل را برای او باز کنم . ممکن بود در آن حال مستی ، متوجه شود که من راننده اش نیستم گو اینکه در آن صورت کاری از او ساخته نبود و با اولین ضربه مشت ، نقش بر زمین می شد . اما بروز چنان وضعی ، با نقشه ها مغایر بود ، زیرا ما بدون سروصدا باید او را می دزدیدیم ، به این دلیل نباید احتیاط را از دست می دادیم .

سرم را به شیشه در تکیه دادم و وانمود کردم که خوابیده ام . پلک هایم را اندکی باز نگه داشتم ... « نوخن » را دیدم که با اتومبیل نزدیک شد ، و وقتی من از اتومبیل پیاده نشدم تا در را برایش باز کنم با پشت انگشت چند ضربه به شیشه در سمت راست زد که مرا متوجه آمدنش کند ، اما من از جایم تکان نخوردم گوئی بخواب عمیقی فرو رفته بودم . « نوخن » در عقب را باز کرد و داخل اتومبیل شد . در را بشدت بست و چنگ بشانه من زد و با لحن عصبانی گفت :

— احمق بیشعور ، خوابت برده ، حرکت کن !

به خودم حرکت سریعی دادم . وانمود کردم که هراسان از خواب بیدار شده ام . در حالی که کلام را بروی سرم مرتب می کردم ، بزبان آلمانی و با دستپاچگی گفتم :

— یاول ... یاول ...

(یاول — یعنی چشم قربان . اطاعت می کنم) اتومبیل را روشن کردم و خیلی سریع آنرا براه انداختم . « نوخن » همچنان مرا احمق و بیشعور خطاب می کرد که چرا بیدار نمانده بودم تا در اتومبیل را برایش باز کنم ... من سکوت کرده بودم ، چسبون نمی

امیر عشیری

خواستم صدایم را نشنود
همینکه از کوچه «گابریل پری» داخل کوچه «شومن دوفر»
شدیم ، اتومبیل را نگهداشتم . آنرا خاموش کردم و اسلحه کمری
را توی دستم گرفتم و بطرف «نوخن» برگشتم : لوله اسلحه را
رو به او گرفتم و گفتم :

— فکر می‌کنم بتوانی موقعیت خودت را تشخیص بدهی.
«نوخن» از دیدن اسلحه و قیافه من که برایش نا آشنا بود،
طوری جا خورد که بنظر می‌رسید مستی از سرش پرییده ...
پرسید :

— کی هستی ، راننده ام کجاست ؟ گفتم :
— از این ساعت تو و راننده ات در اختیار سازمان مقاومت
ملی فرانسه هستید . سعی کن حماقت نکنی ، والا مجبوریم جسدت
را تحویل رایش فوهرر اس اس بدهیم ... «هیملر» را می‌گویم ،
همان قصاب وحشی .

— شما آدمهای احمقی هستید !
— تو اینطور خیال کن .
در همان موقع «ژان» و مارسل باتومبیل ما نزدیک شدند..
«ژان» بالحنی مسخره آمیز گفت :
— شب بخیر ، رایش دکتر نوخن .
«مارسل» پوزخندی زد و گفت :
— بهتر بود می‌گفتی شب بخیر ، خوک وحشی !
«نوخن» که رنگ باخته و آثار اضطراب بر چهره اش
نشسته بود ، گفت :

— بشما دستور می‌دهم دست از این مسخره بازی بردارید .
کشتن من برای شما و سازمان مقاومت ، گران تمام میشود .

دیوار اقیانوس

« ژان » گفت :

— بچه‌ها شنیدید ، این خوك وحشی به ما دستور می‌دهد.

بعد در اتومبیل را باز کرد و خودش را تا کمر بداخل برد و با دست محکم بدهان « نوخن » کوید و گفت :

— حالا نوبت ماست که به تو دستور بدهیم .

« ژان » را مخاطب قرار داد و گفت :

— وقت را تلف نکن ، مامورین گشتاپو در جستجوی این خوك وحشی هستند . ممکن است ردش را پیدا کنند . رایش « فوهرر اس اس » می‌خواهد با او صحبت کند. پیاده‌اش کنید و اسلحه‌اش را بگیرد.

« ژان » ، خودش را از اتومبیل بیرون کشید و به « نوخن » گفت که از اتومبیل بیرون بیاید .

« مارسل » در طرف دیگر اتومبیل ایستاده بود و لوله مسلسل خود کارش را رو به او گرفته بود . من نیز پیاده شدم و به نوخن گفتم :

— مگر نشنیدی چی گفت ؟! پیاده شو .

بالحنی که اضطراب و نگرانش در آن احساس میشد ، وبا این همه سعی داشت آن اضطراب را از مامخفی نگاهدارد گفت : شما سه نفر با دزدیدن من دست بخودکشی زده‌اید . بهتر است مرا آزاد بگذارید . قول میدهم این قضیه را تعقیب نکنم .

« ژان » بالحنی کینه آمیز گفت : تا سه شماره بهت مهلت میدهم که از اتومبیل بیائی بیرون ، اگر مقاومت کنی ، تمام فشنگهای این مسلسل را در بدنت جا میدهم .

« نوخن » سخت بو حشت افتاد در حالی که دست‌هایش را به طرف ماتکان میداد ، گفت :

امیر عشیری

— آرام باشید . کاری نمیکنم که مجبور به تیراندازی

شوید .

و همینکه پایش را از اتومبیل بیرون گذاشت ، « ژان » ، جلو رفت ، یقه او نیفورم « نوخن » را گرفت و او را با يك حرکت از اتومبیل بیرون کشید و بطرف اتومبیل خودمان هلش داد ... « نوخن » ، اندکی تعادلش را از دست داد . من خودم را به او رساندم و اسلحه کمربش را که بکمربند روی او نیفورمش بسته بود ، باز کردم و به « مارسل » گفتم ، اتومبیل را روشن کن . « ژان » ، و من ، « نوخن » ، را بداخل اتومبیل خودمان بردیم ... در عقب اتومبیل را باز کردیم . « نوخن » ، نگاهی بداخل اتومبیل انداخت و گفت ، راننده منهم اینجاست !

مارسل که پشت فرمان اتومبیل نشسته بسود ، گفت ، منتظر اربابش بود !

« ژان » ، نوخن را بداخل اتومبیل هل داد ... رئیس گشتاپوی پارسی « بسینه » بروی تشك افتاد . بعد بلند شد و گفت ، شما خیلی خشن هستید .

گفتم ، خشونت را از مامورین شما یاد گرفته ایم . « نوخن » ، بداخل اتومبیل رفت . « ژان » ، بغل دست او نشست . منهم رفتم جلو در کنار « فلورت » ، نشستم « مارسل » ، اتومبیل را به راه انداخت به « ژان » ، گفتم ، مواظب دکتر باش ، چشمهایش را ببند .

« ژان » ، کیسه ای بسزدکتر « نوخن » کشید . کیسه از پارچه ضخیمی درست شده بود و امکان نداشت دکتر « نوخن » حتی روشنائی چراغهای بیرون را ببیند .

دیوار اقیانوس

«نوخن» گفت: شما فکر همه چیز را کرده اید.

«ژان» گفت: حتی کشتن تو.

«نوخن» گفت: قبول کنید که کشتن من نفعی بحال شما ندارد
و اگر فکر می کنید بازدیدن من موفق می شوید که به آزادی
اشخاص مورد نظر تان که در زندان های ما هستند کمک کنید، در
اشتباه هستید. گشتاپو به تهدیدهای شما توجهی نمی کند، و این
عمل شما بضرر رفقای زندانی شما است. مامورین گشتاپو شدت
عمل بیشتری نشان می دهند. حتی ممکن است آنها را تیر باران
کنند.

گفتم: آنوقت ما هم مجبوریم جسد ترا تحویل ماموران

بدهیم.

«نوخن» گفت: شما آدمهای احمق و دیوانه ای هستید.

«مارسل» فریاد زد: ژان. این آدمکش را خفه کن.

«نوخن» مضطربانه گفت: پس شما تصمیم دارید مرا

بکشید؟

گفتم: فعلا چنین تصمیمی ندادیم، اما اگر مجبور

شدیم؛ این کار را می کنیم. بزنده ماندن خودت زیاد امیدوار

نباش.

پرسید: «ژوزلین»، خواننده کاباره هم از همدستان

شما بود؟

گفتم: بعد راجع به این موضوع صحبت می کنیم.

«نوخن» ترجیح داد سکوت بکند و به بررسی وضع مخاطره

آمیزش بپردازد. او که رئیس گشتاپوی پاریس بود تا قبل از

خروجش از آوارتمان «ژوزلین»، مرد نیرومند شماره یک نازیها در

پاریس محسوب می شد؛ اکنون که بدام ما افتاده بود، احساس

امیر عشیری

می کرد در آستانه مرك قرار گرفته و بازگشتش به آزادی و قدرت سابق اگر امری محال نباشد. لاقلاً باید آنرا بیهای گزافی بدست آورد. او مردی بود بی سلاح و محکوم به مرك.

زان بارتیه ومارسل لنوآر . کینه عجیبی نسبت به رئیس گشتاپوی پاریس داشتند. بی شك اگر من دخیالتی نداشتم آنها بیدرنك اورا میکشند و جسدش را دریکی ازبانهای پاریس می انداختند. اما من سعی می کردم جلو اقدامات شدید آنها را که منجر به کشته شدن نوخن می شد. بگیرم. کشتن نوخن به قیمت جان عده کثیری از زندانیان فرانسوی تمام می شد و عکس العمل گشتاپو در صورت کشته شدن نوخن بسیار شدید می بود و نمی خواستم وضع به آن صورت دربیاید..

محلّی که دکتر نوخن و راننده اش در آنجا زندانی می شدند سرداب يك کلیسای کاتوليك «سنت لو» واقع در «سنت دنیس». چهار کیلومتری پاریس بود. کشیش کلیسای کاتوليك «سنت لو» در حدود پنجاه سال داشت و خود از اعضای سازمان مقاومت ملی بود. كمك های ارزنده او به مخفی کردن و فرار دادن خلبانان و مامورین سری انگلیسی که از جنگ نازیها می گریختند. باعث شده بود که سازمان مقاومت ملی. اورا از عوامل موثر و چهره های درخشان سازمان بداند .

در همان موقع که ما رئیس گشتاپوی پاریس و راننده اش را بسوی «سنت دنیس» میبردیم . «ژوزلین» و «ژیزل» . پاریس را ترك گفته بودند. دو عضو فعال و زرنك سازمان مقاومت. ماموریت داشتند همان شب آن دوزن را بایك کامیون مخصوص حمل تریه بار، از پاریس خارج کنند و آنها را به شهر «فونتن» در دو یست کیلومتری جنوب غربی پاریس ببرند .

دیوار اقیانوس

در حدود ساعت چهار بعد از نیمه شب بود که ما به «سنت-دنیس» رسیدیم.. «مارسل» اتومبیل را مقابل در كوچك كليسا نگه داشت و زنك در را بعلامت رمز، بصدا در آورد.. كمی بعد، در كوچك تخته‌ای با صدای خشکی باز شد. و «لانگون ركفور» از كليسا بیرون آمد.

«ژان» و من از اتومبیل پیاده شدیم. لانگون گفت: خوشحالم که موفق شدید.

به «ژان» گفتم:

— آنها را پیاده کن.

بعد رو کردم به «لانگون» و پرسیدم: سرداب آماده است؟

با خنده گفت: خیلی وقت است سرداب را آماده کرده‌ایم؟

پرسیدم: از «ژوزلین» و «ژیزل» خبری نداری؟

گفت: چند دقیقه پیش یکی از آندو مامور تلفن کرد که آنها را از پاریس خارج کرده‌اند.

متوجه «ژان» و «مارسل» شدم ..

آنها «نوخن» و راننده‌اش را به داخل كليسا میبردند «لانگون» و من هم بدنبال آنها داخل كليسا شدیم. قبل از ورود به سرداب به مارسل گفتم که فلورت را به پاریس ببرد و خودش برگردد پیش ما.

«مارسل» بدنبال ماموریتش رفت.. «نوخن» و راننده‌اش را به سرداب كليسا بردند. در آنجا «ژان»، کیسه‌ای که بر «نوخن» کشیده بود، از سر او برداشت. در مورد راننده هم همین کار را کرد.

امیر عشیری

راننده حالش بهتر شده بود و میتوانست سرپا بایستد. او و اربابش که چشمه‌هاشان به تاریکی عادت کرده بود. بر اثر روشنائی چراغ ناراحت شدند. و دستشان را جلو چشمانشان گرفتند... کمی بعد نوخن دستش را پائین آورد و نگاهی به اطراف انداخت و ناگهان سیلی محکمی بصورت راننده‌اش زد. و با عصبانیت گفت: احمق به‌شعور!

«ژان، دست «نوخن» را گرفت و نگذاشت سیلی دوم را بصورت راننده بزند.

«ژان». راننده را بگوشه سرداب برد و او را بروی نیمکت نشانده.

نوخن بروی صندلی نشست و با همان لحن عصبانی بر رسید.

— اینجا کجا هست. شما از من چی میخواهید؟

گفتم: اینجا زندان توست و احتمال دارد در همین جا کشته شوی.

ضمناً این را هم باید بدانی که مامورین تو، امکان ندارد بتوانند رد ترا پیدا کنند.

— شما دارید با آتش بازی میکنید.

— بهتر بود میگفتی با باروت.

— شما حق ندارید با من اینطور رفتار کنید.

ژان و لانگون با صدای بلند خندیدند... «ژان» جلو رفت، مشت گره کرده‌اش را بزیر چانه «نوخن» برد و با فشاری که به آن وارد کرد. سر او را به عقب خم کرد و با لحنی کینه آمیز گفت: رفتار ما از این خشن تر هم میشود.

بعد دستش را از زیر چانه او کشید... نوخن گفت: به زندانیان

دیوار اقیانوس

فرانسوی رحم کنید.
گفتم، هر زندانی فرانسوی که کشته شود. دو مامور گشتاپو
را میکشیم.

پرسید: میتوانم سیکار بکشم ؟
گفتم: البته که میتوانی.
بعد رو کردم به «ژان» و گفتم:
— بهش سیکاریده.

«ژان» سیکاری آتش زد و آنرا بدست «نوخن» داد... رئیس
گشتاپو بایک‌های پشت سرهمی که به سیکارش میزد معلوم بود که در
اضطراب و نگرانی عمیقی بسر میبرد.
اورا مخاطب قرار دادم و گفتم: شرط آزاد کردن تو آزادی
یک مامور سری انگلیس بنام «بروک آنسپاش» است. باید او را
بشناسی؟

نوخن نگاهش را به من دوخت و گفت: «بروک آنسپاش؟»
بله: می‌شناسمش. این اسم مستعارش بود. اسم اصلی او باید «بارلو-
تایلر» باشد.
گفتم: اسم اصلی او را از زبان «پلاتو» شنیده بودی. اینطور
نیست.

گفت: پلاتو؟! اصلاً شخصی را به این اسم نمی‌شناسم. خود
«بروک» اسم اصلیش را فاش کرد.
— البته تحت تأثیر شکنجه.

— همینطور است. پس انتظار داشتید از او طور دیگری پذیرائی
کنیم !!

گفتم: نه. چون تو هم نباید این انتظار را از ما داشته
باشی.

امیر عشیری

«ژان» با عصبانیت گفت:
— این آدمکش را در اختیار من بگذارید. تا معنی شکنجه را بفهمد.

نوخن همانطور که نگاهش به من بود، گفت. این دوست شما خیلی عصبانی است.

گفتم، دلیلش اینست که از تو متنفر است.

ته سیکارش را بزیر پایش انداخت و گفت، گشتا یو با شرط شما موافقت نمیکند.

باخونسردی گفتم، در این صورت مجبوریم ترا بکشیم.

مضطربانه گفت، شما که انتقام «تایلر» را از «پلاتو» گرفتید.

«لانگون» گفت،
— اگر مجبور باشیم، ترا هم میکشیم.

«نوخن» گفت، با کشتن من، منظور شما عملی نمیشود.

گفتم، در این مورد معاون تو «رودشایمر» باید تصمیم بگیرد با او تماس تلفنی میگیریم.

بعد رو کردم به ژان و گفتم، مواظب هر دو شان باش، تا ما بر-گردیم.

«لانگون» هم بدنبال من از سرداب بیرون آمد. هر دوی به ملاقات کشیش، که در کتابخانه مشغول مطالعه بود، رفتیم.. دومین باری بود که او را ملاقات میکردم.

کشیش پرسید. وضع زندانی چطور است؟

لبخندی زدم و گفتم، سعی میکند ترس و وحشتش را از ما پنهان کند.

بعد پرسیدم، اجازه میدهید از تلفن شما استفاده کنم؟

دیوار اقیانوس

کشیش پرسید: با مرکز گشتاپو می‌خواهید تماس بگیرید؟
گفتم: بله، پدر روحانی.
گفت: سعی کنید مکالمه‌تان کوتاه باشد.
«لانکون» گفت: به آنها فرصت این را نمیدهیم که شماره
تلفن را پیدا کنند.

کشیش لبخندی خفیف زد و گفت: به مسئولیت خودتان
به تلفنی که روی میز، وسط کتابخانه بود نزدیک
شدم.

لانکون شماره تلفن مرکز گشتاپو را در اختیارم گذاشت
چند لحظه بعد، متصدی تلفنخانه مرکزی گشتاپو بزبان آلمانی
پرسید:

— چه فرمایشی دارید؟

بزبان آلمانی گفتم: می‌خواهم با «رودشایمر» صحبت کنم.
— شما کی هستید.

— من از دفتر فیلد مارشال «روندشتدت» صحبت میکنم. عجله
کنید.

— گوشی ..

چند لحظه بعد، صدای مردی از گوشی شنیده شد:

— رودشایمر، معاون گشتاپوی پاریس، شما کی هستید؟
گفتم: رئیس شما دکتر «نوخن» در اختیار ماست. شرط آزاد
کردن او، آزادی یکی از مامورین سری متفقین بنام «بروک آنسپاش»
است. با اسم اصلی او هم آشنا هستید. «بارلوتا یلر».

«رودشایمر» بالحنی تند پرسید:

— تو کی هستی؟

گفتم: مهم نیست من کی هستم به پیشنهادم جواب بده.

امیر عشیری

—دکتر «نوخن» زنده است؟
—بله، حالش هم بسیار خوب است.
—فورا آزادش کنید.
—و شما هم «بارلوتايلر» را.
«رودشایمر» گفت: شخصی به اسم «بارلوتايلر» زندانی‌ها

نیست.

گفتم: داری وقت تلف می‌کنی سعی کن پیدا کنی.
بعد گوشی را گذاشتم
«لانگون» پرسید: چی می‌گفت؟
گفتم: می‌خواست بداند من کی هستم. بعدش هم راجع به
«بارلوتايلر» اظهار بی‌اطلاعی کرد، او می‌خواست مرا معطل کند.
در واقع منظورش این بود که مرا به حرف بکشد، تا مورین او
بتوانند شماره تلفن اینجارا در مرکز پیدا کنند.
«لانگون» گفت: پیدا کردن شماره تلفن اینجا وقت زیادی
می‌خواهد.

گفتم: مطمئنا مامورین گشتاپو تمام مراکز تلفن پاریس را
زیر نظر گرفته‌اند.

کشیش گفت: به موقع تلفن را قطع کردید.
گفتم: اگر هم مکالمه طولانی می‌شد، مثلا نیم ساعت با هم
صحبت می‌کردیم، مامورین گشتاپو ظرف نیم ساعت نمی‌توانستند
شماره تلفن اینجارا پیدا کنند.

کشیش گفت: برای تماس با آنها، باید راه دیگری پیدا
کنید.

گفتم: راهش این است که از تلفن‌های عمومی تماس
بگیریم.

دیوار اقیانوس

کشیش گفت: بهر حال باید مواظب خودتان باشید و بیکدار به آب نزنید.

«لانگون» گفت: خیالتان راحت باشد.

لانگون، و من برگشتیم به سرداب... دکتر «نوخن» روی صندلی نشسته بود. «ژان» و «مارسل» هم روبروی او نشسته بودند. از مارسل پرسیدم:

— ماموریت را بخوبی انجام دادی؟

گفت: بله، ضمناً اتومبیل را هم در يك جای امن گذاشته‌ام.

«نوخن» پرسید: رفته بودید با معاون من تماس بگیرید؟

گفتم: «رودشایمر» حال ترا پرسید، بهش گفتم که فعلاً زنده هستی.

پرسید: به پیشنهادت چه جواب داد؟

گفتم: به او فرصت دادم که در باره پیشنهادمان مطالعه کند.

«نوخن» با خنده ساختگی که آمیخته به اضطراب بود، گفت: آنها رد شمارا پیدا می‌کنند.

«ژان» گفت: در آنصورت آنها هم جسد رئیسشان را که رگبار مسلسل بدش را بصورت آبکش در آورده، پیدا می‌کنند!

به «لانگون» گفتم: از حالا ببعد بنوبت کشیک بدهیم هر چهار ساعت يك نفر از ما کشیک می‌دهد. نوبت اول با «مارسل»، بقیه می‌رویم بخوابیم.

«نوخن» گفت: من هم باید استراحت کنم.

امیر عشیری

گفتم: روی آن نیمکت چوبی میتوانی بخوابی.

«ژان» رو کرد به مارسل و گفت:

«هر کدامشان دست از پا خطا کردند ما چند تا کلو له

راحتش کن.

«نوخن» گفت: «من آدم خونسردی هستم، از کشته

شدن هم وحشتی ندارم. مطمئناً کاری نمی‌کنیم که دوست شما بطرف

ما شلیک بکند خیالتان راحت باشد».

«لانگون» پرزخندی زد و گفت: «از پیریدگی رنگ

صورتت پیدا است که از کشته شدن وحشتی نداری، و آدم باشامتی

هستی!

«ژان» و «مارسل» با صدای بلند خندیدند...

هر سه از سرداب بیرون آمدیم. کشیش، اتاق نسبتاً بزرگی

را که پشت نمازخانه بود، در اختیارمان گذاشت. در آنجا فقط يك

تختخواب بود «لانگون» به من گفت: تو برو روی تختخواب بخواب

ژان و من روی زمین دراز می‌کشیم.

گفتم: من پیشنهاد بهتری دارم و «ژان» تختخواب را بین

خودتان قرعه کشی بکنید و به من کاری نداشته باشید.

يك پتو از روی تختخواب برداشتم و آنرا کف اتاق انداختم

يك پتو هم تا کردم و آنرا زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم. حسابی خسته

و کوفته شده بودم. در آن موقع سعی کردم به ماموریتم و حوادثی که با

آن روبرو بودم، فکر نکنم و چند ساعت خواب راحت داشته

باشم...

دیوار اقیانوس



مامورین گشتاپو، چه او نیفورم پوشها وجه آنهایی که لباس شخصی می پوشیدند، سخت در جستجوی رئیس خود بودند. تمام مراکز تلفن پاریس زیر نظاره شدید مامورین مخفی گشتاپو قرار گرفته بود. هر تلفنی که به مرکز گشتاپو می شد، مکالمات را روی نوار، ضبط می کردند. و شماره تلفن کننده را هم پیدا می کردند. ایستگاه های راه آهن و مترو بشدت مراقبت می شد. اینها همه اقدامات پنهانی گشتاپو بود. که برای پیدا کردن رد دکتر «نوخن» و ربایندگان او، که ما بودیم، صورت می گرفت. «رودشایمر»، معاون «نوخن» از طرف رایش فوهرر اس. اس یعنی «هیملر»، مامور پیدا کردن رئیس خود شده بود.

اطلاعاتی که بدست ما میرسید حاکی از آن بود که «هیملر» به «رودشایمر» اختیار تام داده بود که تمام قدرت گشتاپو در پاریس را برای پیدا کردن دکتر «نوخن»، بکار بگیرد و قضیه را بشدت تعقیب کند. «هیملر» حتی به او اجازه داده بود که می تواند از زندانیان فرانسوی، بعنوان وسیله تهدید ربایندگان رئیس گشتاپوی پاریس استفاده کند.

اما بعید مینمود که «رودشایمر» افراد سازمان مقاومت را که در زندان گشتاپو بودند وسیله تهدید مقرر دهد با همه قدرت و اختیاراتی که به او داده شده بود. چنان بنظر میرسید که سعی دارد ماموریتش را با احتیاط انجام دهد.

«رودشایمر» وحشت داشت از اینکه عکس العمل شدید او به قیمت جان «نوخن» تمام شود و ربایندگان، جسد رئیس گشتاپورا تحویلش بدهند. به این دلیل، از هر گونه اقدام تند و خطرناک

امیر عشیری

اجتناب می کرد. اوروش دیگری را پیش گرفته بود. مامورانش را در پارک ها، ایستگاههای راه آهن و مترو، دانشگاهها، هتل ها و مراکز تلفن پاریس، کافه ها و رستوران ها پراکنده کرده بود. گمان می برد که در آن گونه مکانها می تواند از ربایندگان دکتر «نوخن» رد-پایی بدست آورد.

تنها روزنه امید «رودشایمر»، تلفن بود. او پیش خودش حساب کرده بود که ربایندگان رئیس گشتاپوی پاریس، برای بار دوم و اینکه جواب پیشنهادشان را دریافت کنند، مطمئنا باز هم به او تلفن می کنند، و از آنجا که مراکز تلفن پاریس در نظارت شدید مامورین گشتاپوست، آنها به سهولت می توانند شماره تلفن تماس گیرنده را پیدا کنند.

ولی او غافل از آن بود که ربایندگان هم آدمهای احمق و ابلهی نیستند.

اطلاعاتی که بوسیله افراد سازمان مقاومت بدست مامیرسید حاکی از آن بود که مامورین گشتاپو، در سحرگاه شبی که دکتر «نوخن» ربوده شد، اتومبیل رئیس خود را در کوچه «شومن دوفر» پیدا می کنند و از آنجا که از روابط «نوخن» با «ژوزلین» خواننده کاباره «ژاکوب»، اطلاع داشتند، به آپارتمان او سر می زنند تا راجع به رئیس خود از او بپرسند. اما «ژوزلین» را در آپارتمانش پیدا نمی کنند. و از آنجا یکسر سراغ مدیر کاباره «ژاکوب» می روند و او را در خانه اش توقیف می کنند.

خبر توقیف مدیر کاباره ژاکوب، همه مان را سخت متاثر کرد. با وجود آنکه «لانگوت» ساعتی بعد از بودن دکتر «نوخن»، زنگ خطر را برای مدیر کاباره به صدا در آورده بود، معلوم نبود به چه دلیل او به محلی که برای مخفی شدنش ترتیب داده بودیم،

دیوار اقیانوس

نرفته بود. تردیدی نبود که مامورین گشتاپو سعی می کردند مدیر کاباره «ژاکوب» را تحت تاثیر شکنجه بحرف بیاورند، و از او راجع به ربایندگان «نوخن» اطلاعاتی کسب کنند.

«لانگون» اصرار داشت که شرط دوم آزاد کردن نوخن، آزادی مدیر کاباره «ژاکوب» باشد. خود منهم چنین تصمیمی داشتم که در دومین تماس تلفنی با «رودشایمر» پیشنهاد دوم را هم به اطلاعش برسانم.

در حدود ساعت دو بعد از ظهر بود، که «ژان» و من به پاریس برگشتیم تا بوسیله تلفن عمومی یکی از خیابانها، با «رودشایمر»، تماس بگیریم. به این منظور به خیابان «امیل زولا» واقع در جنوب غربی پاریس رفتیم. در حدود پنجاه قدم مانده به اتاقک تلفن عمومی، «ژان» اتومبیل را نگه داشت: اسلحه کمری را از زیر کت بیرون آوردم و آنرا توی داشبرد اتومبیل گذاشتم «ژان» پرسید:

این کار چه لزومی دارد؟

گفتم: خطرش کمتر است.

پرسید: از چه نظر؟

گفتم: از این نظر که ممکن است مامورین گشتاپو با اختیاراتی که دارند، مرا بازرسی بدنی کنند.

«ژان» پوزخندی زد و گفت: نکند بایکی از مامورین گشتاپو قرار ملاقات داری؟

گفتم: سعی کن مواظب باشی. اگر وضع غیرعادی شد، تو در انتخاب یکی از این دوراه که برگردی به «سنت دنیس» یا خودت را به خطر بیندازی، کاملاً آزاد هستی.

— راجع به چی داری صحبت می کنی؟

امیر عشیری

— راجع به حوادث احتمالی .

— ببینم، حالت خوبست !؟

لبخندی زدم و گفتم : آره ، حالم خوبست ، نگران نباش فقط سعی کن مراقب دوروبر اتاقك تلفن عمومی باشی .
بعد یکی از سیکارهای محتوی ماده منفجره رادراختیارش گذاشتم . طرز کار سیکار را هم یادش دادم و گفتم که اگر احیانا خطری پیش آمد، اوچه کار باید بکند .

«ژان» گفت، توطوری داری حرف میزنی، مثل این که مامورین گشتاپو پشت اتومبیل ما مخفی شده اند .

گفتم . فراموش نکن که مامورین مخفی گشتاپو، بنوبه خود زرنک و هوشیار هستند .

بخصوص در این موقع که رئیس آنها ربوده شده و در داخل سازمان گشتاپو هم وضع بصورت دیگری درآمده .

لحظه ای مکث کردم و بعد پرسیدم : سؤالی نداری؟

— فعلا نه، امیدوارم وضع غیر عادی نشود .

— هیچ معلوم نیست .

از اتومبیل پیادم شدم . چند قدمی در جهت خلاف مسیری که طی کرده بودیم رفتم و بعد خودم را به آن طرف خیابان رساندم و آنگاه بطرف اتاقك تلفن عمومی به راه افتادم . وضع خیابان عادی بود . حتی از مامورین پلیس پاریس هم در آنجا کسی دیده نمی شد .

داخل اتاقك تلفن عمومی شدم .

در اتاقك را بستم . گوشی را برداشتم و يك سکه توی دستگاه تلفن انداختم، و بعد یکی از شماره های تلفنخانه مرکز گشتاپو را گرفتم ... تلفن زنگ دوم را نزده بود، که گوشی برداشته شد، و

دیوار اقیانوس

بدنبال آن ، صدای تلفنچی زن را شنیدم . بزبان آلمانی گفت :
— مرکز گشتاپو ، بفرمائید .

بزبان فرانسه گفتم . با «رودشایمر» می خواهم صحبت کنم .
— شما کی هستید؟

— برای ایشان خبر مهمی دارم . لطفا عجله کنید .

— گوشی!

چند لحظه بعد ، صدای «رودشایمر» را شنیدم ، که پرسید:
شما کی هستید و بامن چکار دارید؟

بی آنکه مقدمه چینی بکنم گفتم . شرط آزاد کردن رئیس
شما دکتر «نوخن» ، آزادی «بارلوتایلر» و مدیر کاباره «ژاکوب»
است . او در جریان ربودن «نوخن» دخالتی نداشته و باید آزادش
کنید .

«رودشایمر» گفت : لابد منتظرید پیشنهادتان را قبول کنم .
گفتم : چاره ای ندارید ، یا باید قبول کنید ، یا منتظر بمانید
تا جسد «نوخن» را تحویلتان بدهیم .

گفت : پیشنهاد می کنم «نوخن» را آزاد کنید و به این بازی
مسخره خاتمه بدهید .

— بازی مسخره ؟

— بله ، این بازی بضرر سازمان شما تمام میشود .

— شما اینطور فکر می کنید .

پیشنهاد شما را قبول نمی کنم .

گفتم : این بازی کاملاً جدی که از دیشب شروع شده و تو
خیال می کنی یک بازی مسخره است ، درحقیقت یک معامله است . یک
معامله پایا پای . تو آن دو نفر را آزاد می کنی ، ما هم دکتر «نوخن»
و داندیش را .

امیر عشیری

« رودشایمر » با لحنی تند گفت . پیشنهاد شما قابل قبول نیست .

گفتم ، توصیه می کنم از همین حالا ، مقدمات مراسم تدفین « نوخن » را فراهم کنی .

گفت ، راننده « نوخن » برای من مهم نیست ، خودش را آزاد کنید ، ماهم مدیر کا باره « ژاکوب » را آزاد می کنیم .
— هر دو شان را باید آزاد کنی .

— سماجت شما به ضررتان تمام میشود .
گفتم ، تا ساعت سه بعد از ظهر فردا مهلت داری که راجع به این موضوع تصمیم بگیری . باز هم تلفن میکنم .

منتظر نشدم او حرفی زند ، و گوشی را گذاشتم و از اتاقك تلفن عمومی بیرون آمدم ... دو مرد جوان که لباس شخصی بتن داشتند . به من نزدیک شدند ... یکی از آن دو گفت ، ببخشید مسیو . تلفنی با کی صحبت میکردید ؟

گفتم ، شما کی هستید که این سؤال را از من می کنید ؟
آن مرد ، کارت شناسائی خودش را نشانم داد و گفت :
مامور گشتاپو .

لبخندی زدم و گفتم ، به يك زن تلفن می کردم ، زن مورد علاقه ام !

مامور گشتاپو گفت ، لطفا شماره تلفن را بدهید ؟
بانهجب گفتم ، منظورتان را نمی فهمم !
او گفت ، منظورم اینست که می خواهم بدانم بزن مورد علاقه تان تلفن می کردید ، یا نه .

گفتم ، هیچ نمی دانستم که گشتاپو در مورد مکالمات تلفنی هم مقررات خاصی وضع کرده . این موضوع به شما چه ارتباطی دارد ؟ !

دیوار اقیانوس

ماموردومی با اخنی آمرانه گفت : هر دستوری می دهند، باید اطاعت کنی.

بالبختی ساختگی گفتم : البته که اطاعت میکنم، ولی می-
خواهم بدانم منظور تان از این سئوالات چیست...؟ تلفن کردن به یکرزن
یا يك مرد که کار خلافی نیست ؟

ماموردومی که ذاتاً خشن بود بامشت به سینه ام کوبید و گفت،
- پرچانگی نکن.

عابرین بدور ما جمع شدند... مامور اولی به آنها گفت که
بدنبال کارشان بروند.

بعد رو کرد به همکارش و گفت :

- جیبهایش را بگرد.

ماموردومی بیارزسی بدنی از من پرداخت ... سیگارهای
ایمنی را از جیب بغل کتم بیرون آورد. یکی از سیگارها را بو کرد
و پرسید، همیشه سیگار برگ میکشی ؟

گفتم : بله ، روزی یکی دو سیگار بیشتر نمی کشم .

سیگارها را به من رد کرد. بعد کارت هویتم را از جیب کتم
بیرون آورد. نگاهی به آن انداخت و آنگاه رو کرد به همکار ارزشمندش
و گفت، اسم «ژرژ ژیروند»، شغل معلم ، اسلحه هم ندارد.

مامور اولی همانطور که نگاهش را به من دوخته بود، گفت،
- شماره تلفن دوست زنت را خواستم .

باخونسردی گفتم، بله ، یادم برفته .

بعد شماره تلفن خانه «پلاتو» را در اختیارش گذاشتم...

پرسید، اسم دوست زنت چیست ؟

- آدیت .

- امیدوارم دروغ نگفته باشی .

امیر عشیری

— بچه دلیل باید دروغ گفته باشم ؟

گفت ، لازم به یاد آوری نیست که اگر قصد گمراه کردن ما را داشته باشی بضرر خودت تمام میشود .

یکی از سیگارهای ایمنی را آتش زدم و گفتم : شماره تلفن «ادیت» را که دادید ، میتوانید به او تلفن کنید و راجع به من پرسید . عجله کنید ، چون ممکن است اواز آپارتمانش خارج شود .

مامور ارشد رو کرد به همکارش و گفت : مواظبش باش .

سیگار برگ میان انگشتانم دود میکرد ، آتش فتیله داخل سیگار را میسوزاند و به خط انفجار نزدیک می شد . دویك کوتاه به سیگار زدم . مامور ارشد گشتایو مشغول گرفتن شماره تلفن بود . نگاهی به سیگار برگ انداختم ، فاصله آتش سیگار تا خط انفجار کمتر میشد . وقتی رسید که بیش ازده ثانیه به انفجار سیگار بیشتر نمانده بود . باید خیلی سریع دست به کار میشدم . در غیر این صورت جانم به مخاطره می افتاد . نگاهی با طاقك تلفن انداختم بعد ماموری که رو برویم ایستاده بود ، گفتم : همکارتان صدایتان میکند .

او همینکه سرش را بجانب اتاقك تلفن گرداند ، در همان لحظه ، بامشت ضربه محکمی به گردنش زدم و او را به طرف اتاقك هل دادم و سیگار را هم همانجا کنار در اتاقك انداختم و پا بفرار گذاشتم ... به آن طرف خیابان نرسیده بودم ، که صدای انفجار را شنیدم .. برگشتم بینم وضع از چه قرار است ... دود سیاه ، فضای آنجا را گرفته بود و بنظر نمیرسید که از اتاقك چیزی بجایمانده باشد . وضع آرام و عادی خیابان بهم ریخته بود عابرین وحشرده در حال فرار بودند .

باشتاب به طرف اتومبیل خود میان دویدم . در همان لحظه صدای انفجار دیگری برخاست و اتومبیلی که کنار خیابان ایستاده

دیوار اقیانوس

بود ، بر اثر انفجار متلاشی شد... «ژان» را دیدم که با سرعت میدود.
اوزود تر از من به اتومبیل رسید و پشت فرمان نشست : من خودم را
بداخل اتومبیل انداختم و گفتم ،
- حرکت کن ...

اتومبیل از جا کنده شد... تا محل تقاطع خیابان «امیل زولا»
و کوچه «تئاتر» هر دو در سکوت فرو رفته بودیم ، پس از آنکه خیابان
«امیل زولا» را پشت سر گذاشتیم ، «ژان» سکوت میان من و خودش
را شکست و گفت : تو يك پیشگو هستی و من کم کم دارم به تو
ایمان می آورم .
خنده کوتاهی کردم و گفتم : پس من يك پیغمبر هستم و
خودم خبر ندارم؟

- من هم میخوامم همین را بگویم .

- ولی من فقط حدس زدم .

پرسید ، راستی ، تو از کجا می دانستی با ماموران گشتاپو
رو برو میشوی؟

گفتم ، با اطلاعاتی که از فعالیت مامورین گشتاپو در باره
ردیابی ربایندگان دکتر «نوخن» بهما رسیده بود، تقریباً مطمئن
بودم که مامورین گشتاپو حتی اتاقهای تلفن عمومی را هم زیر نظر
گرفته اند . باین دلیل بود که هم ترانمجهز کردم ، و هم خودم را برای
رو برو شدن با آنها آماده کردم .

ژان خندید و گفت ، آن موقع که آن دو مامور گشتاپو جلو
توسبز شدند ، با خودم گفتم کار «ژرژ» تمام است . اما وقتی تو آن
سیکار برگ را آتش زدی ، خیالم راحت شد که دست بکار شده ای که
خودت را نجات بدهی و درست موقعی که بامشت به گردن آن مامور
گشتاپو کوبیدی، توانستم پایان کار را دید بزنم .

امیر عشیری

گفتم، و بعد هم تو اتومبیل آنها را منفجر کردی .
- چاره‌ای نداشتم ، باید طبق دستور تو عمل میکردم .
- حالا مطمئنی که اتومبیل آنها را منفجر کرده‌ای، نه يك
اتومبیل دیگر را ؟

«ژان» نیم‌رخ نگاهم کرد و گفت: این جور مواقع ، هدف را
درست تشخیص میدهم. وقتی تو بطرف اتافك تلفن رفتی ، همان‌موقع
یکی از آن دو مامور از همان اتومبیل پیاده شد و بطرف اتافك تلفن
براه افتاد. بعد ایستاد و بر فیش هم اشاره کرد که او هم پیاده شود.
آن موقع نزدیک بود حماقت کنم و خودم را بتو برسانم و زنك خطر را
برایت بصدا در بیاورم .

- ولی فکر کردی اگر حماقت بکنی، ممکن است هر دو مان
کشته بشویم .

- آره ، همین فکر را کردم و خیلی زود از آن فکر احمقانه
بیرون آمدم .

بعد پرسید: آنها از توجه می‌پرسیدند ؟

گفتم : می‌خواستند بدانند من به کی تلفن کرده بودم .

- خوب، توجه جوابی دادی ؟

- بهتر است برخورد آنها را با خودم تعریف کنم دیگر آنقدر

سؤال نکنی .

- تعریف کن .

مطالبی که بین آن دو مامور گشتا پو و خودم رد و بدل شده بود،

برای «ژان» تعریف کردم...

خندید و گفت : پس داستان هم میتوانی بسازی!

گفتم : هر کسی می‌تواند در زمینه کارش داستان‌های ساختگی

تحویل بدهد .

دیوار اقیانوس

- فکرمی کنی آن دو مامور زخمی شده اند ؟
— ممکن است کشته شده باشند .
گفت : برای ما چه فرق میکند که زنده باشند ، یا مرده . مهم
این بود که تو از چنگ آنها خلاص شوی .
آهسته سرم را تکان دادم و گفتم : بالاخره موفق شدیم .
— به «رودشایمر» چی گفتی ؟
— همان چیزی که قرار بود بهش بگویم ، آزادی «بارلو تایلر»
و مدیر کا باره ژاکوب .
— و او مخالفت کرد ..
— فقط در مورد آزاد کردن «بارلو» .
«ژان» گفت : موافقت کن «نوخن» را تیرباران کنیم .
بگاهش کردم و گفتم : آن دو نفر مامور گشتاپو که تو خیابان
«امیل زولا» کشته شدند ، کافی نیست ؟
— ولی ممکن است کشته نشده باشند .
— کشته شده باشند یا نشده باشند ، «نوخن» نباید کشته شود ،
گفت : با کشتن آن دو مامور گشتاپو ، ثابت کردی که آدم
بیرحم و خشنی هستی . حالا چطور شده که در مورد «نوخن»
به رحم آمده ای و با کشتن او موافقت نمی کنی ؟
گفتم : «نوخن» رئیس گشتاپوی پاریس است . برای ربودن
او دو هفته مطالعه میکردیم . «نوخن» تنها گروگانی است که گشتاپو
برای آزادی او ، مجبور است پیشنهادمان را قبول کند .
پرسید : اگر «رودشایمر» با پیشنهادمان موافقت نکرد ،
آنوقت چی ؟
لبخندی زدم و گفتم : مگر تو بمن ایمان نداری ؟
— البته که ایمان دارم .

امیر عشیری

— خوب ، پس مطمئن باش که «رودشایمر» پیشنهادمان را قبول می کند.

— قبول کردم .

گفتم : «نوخن» ، گروگان گرانقیمتی است که گشتاپو حاضر است در مقابل آزادی او ، صد نفر زندانی فرانسوی را آزاد کند . شاید اگر چند مامور گشتاپو ، به گروگان گرفته بودیم ، پیشنهادمان را قبول نمی کردند ، ولی در مورد «نوخن» ، نمی توانند جواب منفی بدهند .

— پس تا فردا باید صبر کنیم .

— ساعت سه بعد از ظهر فردا ، اسرای جنگی را در نقطه ای از پاریس مبادله میکنیم .

بعد مطالب دیگری بین ما مطرح شد... در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که به «سنت دنیس» رسیدیم . «ژان» اتومبیلش را در گاراژ منزل یکی از دوستانش که او هم از اعضای سازمان مقاومت ملی بود ، گذاشت و از آنجا با هم به کلیسای «سنت لو» رفتیم...

یکی از دو مامور گشتاپو جا بجا کشته شده بود و مامور دومی قبل از رسیدن به بیمارستان ...

این خبری بود که در روزنامه های صبح پاریس منتشر شده بود . تردید نداشتم که این خبر را گشتاپوی پاریس تنظیم کرده و در اختیار خبرنگاران گذاشته بود در دنباله خبر گفته شده بود که قاتل شناخته شده و بزودی دستگیر می شود .

علاوه بر آن خبر ، اعلامیه گشتاپوی پاریس هم در صفحه اول روزنامه ها جلب نظر می کرد . آنچه که در اعلامیه جالب

دیوار اقیانوس

بنظر میرسید ، این بود که در پائین آن ، اسم و عنوان دکتر « نوخن » دیده می‌شد ...

« رودشایمر » در آن اعلامیه به مردم پاریس اعلام خطر کرده بود ، در صورتی که برای دستگیری قاتل دومامور گشتاپو ، با گشتاپو همکاری نکنند ، و یا بنحوی از انحاء قاتل را از دید مامورین گشتاپو مخفی دارند ، مخفی کننده را بسختی کیفر خواهند داد ...

« رودشایمر » از مردم پاریس خواسته بود که در پیدا کردن قاتل آن دو مامور گشتاپو و همدستانش با مامورین گشتاپو همکاری نمایند و سعی نکنند آنها را پناه بدهند .

« ژان » رو کرد به من و گفت : پس تو درست حدس زده بودی که ممکن است آن دو مامور کشته شده باشند .

یکی از سیگارهای محتوی مواد منفجره را از جیب کتم بیرون آوردم و گفتم : قدرت انفجار دو تا از این سیگارها ، برای خراب کردن نیمی از نماز خانه کلیسا کافیت .

« لانگون » نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : ساعت یازده است و تا ساعت سه بعد از ظهر ، چهار ساعت بیشتر نمانده . از همین حالا باید در فکر آن موقع بود .

گفتم : حالا دیگر کنار هر اتاقك تلفن عمومی ، دو مامور گشتاپو ایستاده‌اند . باید در جستجوی محلی باشیم که بتوانیم از تلفن آن محل استفاده کنیم .

« ژان » گفت ، از تلفن یکی از کلیساهای داخل پاریس ، استفاد می‌کنیم .

خنده کوتاهی کردم و گفتم : و بعد پای مامورین گشتاپو را به آنجا باز میکنیم که کشیش و کارکنان کلیسا را تحت باز جوئی شدید

امیر عشیری

قرار بدهند و شکنجه‌شان بکنند آنه ، يك جای دیگر را باید پیدا کرد .

« مارسل » گفت : از تلفن یکی از گورستان‌ها استفاده میکنیم .

گفتم : بدفکری نیست ، ولی باید خیلی مواظب خوومان باشیم .

« مارسل » گفت : از گورستان « پرلاشز »

« لانکون » گفت : باید عجله کرد .

چند لحظه در فکر فرو رفتم . بعد گفتم : به قبرستان « مونت مارت » شمالی میرویم . « فلورت » شماره تلفن گشتاپو را میگیرد و همینکه « رودشایمر » جواب داد ، من با او صحبت می‌کنم .

مارسل گفت : بله ، اول باید « فلورت » را پیدا کرد .

گفتم : فلورت یا يك زن دیگر ، برای ما فرق نمی‌کند...

« ژان » از روی صندلی بلند شد و گفت : راه بیفتیم .

گفتم : تو یا مارسل ، باید همین‌جا بمانید . آن دو عضو

سازمان را که مراقب « نوخن » و راننده‌اش هستند ، نمی‌شود تنها گذاشت .

« مارسل » گفت : من همین‌جا میمانم ، « ژان » را با

خودت ببر .

« لانکون » گفت : تکلیف من هم روشن است ، بر می‌گردم

سرکارم و منتظر میمانم که خبر موفقیت شما را بشنوم .

خنده کوتاهی کردم و گفتم : پس فقط ، « ژان » و من میمانیم

که باید خودمان را به مخاطره بیاوریم .

دیوار اقیانوس

«لانگون» رو کرد به من و گفت: «هیچکدام از ما، حتی «زان» هم که دست به اشلحه‌اش عالیست، بزرنگی تو نیست، تو طراح و منظرمتفکر این گروه هستی و میدانی کجا وجه وقت باید رنگ طرف‌دازنی.

به «لانگون» گفتم، قبول دارم که نقشه ربودن «نوخن» را من طرح کرده‌ام، ولی اگر قرار شد سه بعد از ظهر، ما و گشتاپو اسرای جنگی را در محل تعیین شده‌ای مبادله کنیم، تو هم باید با ما همکاری بکنی.

با خنده گفت: پس تکلیف من زیاد هم روشن نیست. گفتم، از نظر خودت بله، ولی از نظر ما کاملاً روشن است. تو همین جا میمانی، تا ما برگردیم.

لانگون پرسید: برای ساعت سه بعد از ظهر، نقشه معینی طرح کرده‌ای؟

گفتم: هنوز نه، ولی همینکه «رودشایمر» به پیشنهاد ما جواب مثبت داد، طرح نقشه مبادله اسرای جنگی کار آسانی است. از همین حالا هم میشود محل مبادله را در نظر گرفت.

«مارسل» پرسید: کجا را در نظر گرفته‌ای؟

گفتم: بعد راجع به این موضوع با هم تصمیم میگیریم.

«لانگون» پرسید: اگر «رودشایمر» باز هم جواب منفی داد، آن وقت چه باید کرد؟

گفتم: یکساعت بعد از جواب منفی او، جسد راننده «نوخن» را سر راه گشتاپو میگذاریم.

«زان» گفت: بهتر بود می‌گفتی جسد نوخن را.

از روی صندلی بلند شدم و به «زان» گفتم: راه بیفت برویم.

امیر عشیری

چند دقیقه از ساعت یازده صبح گذشته بود ، که « ژان »
ومن با اتومبیلی که بدوست هم پیمان او تعلق داشت ، « سنت دنیس »
را بقصد پاریس ترك گفتیم .. « ژان » پشت فرمان اتومبیل نشسته
بود ،

بین را به او گفتم : بهتر است از همین حالا در فكر يك
زن یا يك دختر دیگر باشی . چون ممكن است « فلورت » در
خانه اش نباشد . وقت زیادی هم نداریم که بتوانیم منتظرش باشیم .
با خنده گفت : زن ، دختر ، هرچندتائی که بخواهی ، فوراً
حاضر میکنم . نگران نباش .

— پس تویکی ازدون ژوان های پاریس هستی ؟
— متاسفانه اینطور نیست . من فقط بسراغ زن هائی که عضو
سازمان هستند ، میروم .

— کاش « بلومه » یا « ویلین » اینجا بودند .
— آنها جای راحتی دارند .
گفتم : بعبارت دیگر ، ماموریتشان را بخوبی انجام داده اند
و در مخفی گاهشان بسر میبرند .

گفت : برای افراد نهضت مقاومت ، استراحت معنا و مفهومی
ندارد . در ماموریت های چریکی از آنها استفاده میشود شاید همین
الان در شمال فرانسه باشند .

— هر دو شان افراد ورزیده ای هستند .

— خوب تعلیم دیده اند .

به پاریس رسیدیم و یکسره در خانه « فلورت » رفتیم ... او
در خانه اش بود ، وقتی سوار اتومبیل شد ، پرسید : دیگر با من
چه کار دارید ؟

دیوار اقیانوس

ژان خندید و گفت ، میخوایم ترا به قبرستان «مونت مارت»

بریم !

فلورت گفت : ولی من که هنوز نمرده ام !

«ژان» که سرشوخیش با «فلورت» باز شده بود گفت : ما هم

مثل نازیها میخوایم زنده بگور کنیم !

«فلورت» که روی صندلی عقب نشسته بود : دستش را بشانه ام

زد و گفت : زرژ چرا حرف نمیزنی ؟

گفتم : منتظرم به بینم چه موقع «ژان» دست از شوخی های

بی مزه اش بر میدارد .

«ژان» گفت : همیشه که نمیشود جدی صحبت کرد .

یک بزی نشستم و رو کردم به «فلورت» و به او گفتم : که مقصد

ما کجاست و او در آنجا چه کار باید بکند .

«فلورت» با تعجب گفت : چرا گورستان را انتخاب کردید ؟

گفتم : تقریباً جای امنی است .

بگورستان «مونت مارت» واقع در خیابان «راشل» رسیدیم ...

به «ژان» گفتم که توی اتومبیل بنشیند و اگر سرو کله ما مورین گشتاپو

پیدا شد ، بادو بوق کوتاه ، ما را خبر کند .

«فلورت» و من از اتومبیل پیاده شدیم و بداخل گورستان

رفتیم ... متصدی گورستان که مردی مسن بود توی اناقش پشت میز

نشسته بود ... «فلورت» و من روز بخیز گفتیم ... متصدی گورستان

پس از آنکه جواب ما را داد ، گفت : قبر آماده نداریم .

«فلورت» خنده اش گرفت و گفت : ببخشید ، ما قبر نمیخوایم

آمده ایم از تلفن شما استفاده کنیم .

متصدی گورستان نتوانست جلو خنده اش را بگیرد با دست

تلفن روی میزش را به جلو برد و گفت :

امیر عشیری

— اولین دفعه ایست که می بینم دو نفر آمده اند اینجا تلفن بکنند! بفرمائید .

«فلورت» یکی از شماره های تلفنخانه گشتاپور را گرفت... و همینکه تلفنچی زن جواب داد... «فلورت» گفت: راجع به حادثه خیابان «اومیل زولا» میخوام با «رودشایمر» معاون گشتاپو صحبت کنم .

من گوشم را بگوشی تلفن که در دست «فلورت» بود، گذاشته بودم. چند لحظه بعد، همینکه صدای «رودشایمر» را از داخل گوشی شنیدم، گوشی را از دست «فلورت» گرفتم و گفتم: روز بخیر آقای «رودشایمر» .

— روز بخیر... باز هم که شما هستید !
— بله، خواستم به شما اطلاع بدهم که به ساعت سه بعد از ظهر چیزی نمانده .

— مثل این که چاره ای نداریم ، باید پیشنهاداتان را قبول کنیم .

— اول باید فکراینرا میکردید .

— دکتر «نوخن» را کجا آزاد میکنید ؟

گفتم : پانزده دقیقه پس از اینکه شما «بارلوتایلر» و مدیر کاباره «ژاکوب» را آزادشان کردید، ما هم دکتر «نوخن» و راننده را آزاد میکنیم .

«رودشایمر» بالحنی عصبانی گفت : آدم سرسختی هستید... خیلی خوب، قبول میکنم .

گفتم : سر ساعت سه بعد از ظهر، آن دو نفر را در اول پل «برسی» از سمت پولوار «دولا گار» آزاد کنید. افراد ما در آن طرف پل منتظر آزادی «بارلوتایلر» و مدیر کاباره ژاکوب هستند . ضمناً

دیوار اقیانوس

مامورین مخفی شما نباید در آن حوالی کمین کرده باشند. از تعقیب اتومبیلی که آنها را از آن نقطه دور میکند، باید خودداری کنید. چون تعقیب اتومبیل آنها، بضررتان تمام میشود و ممکن است مامورین شما کشته شود.

پرسید، دکتر «نوخن» را کجا آزاد میکنید؟
گفتم، اگر مامورین شما در تعقیب اتومبیل حامل آن دو نفر نباشند، یک ربع بعد، «نوخن» و راننده اش را در نقطه ای از پاریس آزاد میکنیم. امیدوارم کاری نکنید که جان «نوخن» به خطر بیفتد.

«رودشایمر» گفت: به شما اطمینان می دهم که مامورین ما، اتومبیل حامل آن دو نفر را تعقیب نکنند و شما آزاد هستید که آنها را بهر کجا که دلتان میخواهد، ببرید.
— وعده ما، ساعت سه بعد از ظهر.
— امیدوارم شما هم بقول خودتان عمل کنید.
— مطمئن باشید.

بعدگوشی را گذاشتم... متصدی گورستان پرسید: موضوع چیست؟

گفتم: با گشتایو معامله میکردیم.
گفت: جای آن جلادهاتوی این گورستان است.
لبخندی زدم و گفتم: دیروز، دو نفرشان را فرستادیم گورستان.

لحظه ای مکث کردم و بعد ادامه دادم: از این که اجازه دادید از تلفن شما استفاده کنیم، متشکریم.
او آهسته سرش را تکان داد و گفت: موفق باشید، زنده باد فرانسه.

امیر عشیری

«فلورت» ومن باشتاب از گورستان بیرون آمدم ... کمی بعد، در انتهای خیابان «راشل» بودیم... «ژان» پرسید: «رودشایمر» پیشنهادمان را قبول کرد، یا بازهم جواب سربالا داد؟
گفتم: ساعت سه بعد از ظهر در اول پل «برسی»، دو زندانی را تحویل میگیریم.

«ژان» نیمرح نگاهم کرد و گفت: شوخی میکنی! سیکاری آتش زدم و گفتم: تا ساعت سه بعد از ظهر، میتوانی در همین فکر باشی که من شوخی کرده‌ام.
«فلورت» با خوشحالی گفت: «ژژ»، موفق شد گشتاپو را بزانو در بیاورد.

«ژان» پرسید: «نوخن»، راهم همانجا باید آزاد کنیم؟
گفتم: به «رودشایمر» قول داده‌ام در يك صورت دكتر «نوخن» و راننده را آزادمی کنیم، که مأمورین گشتاپو در اطراف پل «برنی»، مخفی نشده باشند و اتومبیل حامل «تایلر» و مدیر کاباره «ژاکوب» را تعقیب نکنند.

پرسید: «نوخن»، و راننده‌اش را کجا باید آزاد کنیم، همانجا یا يك جای دیگر؟

یکی به سیکار زدم و گفتم: جای بخصوصی را قرار نگذاشته‌ایم تعیین محل، بستگی به نظر خودمندان دارد، هر کجا دیدیم جای مناسبی است، همانجا را در نظر میگیریم.

«ژان» خندید و گفت: این يك حدس توهم درست از آب درآمد! حالا حق دارم به توایمان داشته باشم!

لبخندی زدم و گفتم: نه، حق نداری. از اول، هم معلوم بود «رودشایمر» تنها راه نجات «نوخن» را از مرك حتمی، قبول پیشنهادمان میداند. او و دستگاه گشتاپو چه در پاریس و چه در برلین،

دیوار اقیانوس

نمی‌توانستند درباره ربوده شدن رئیس گشتاپوی پاریس، بی‌اعتناء باشند. مطمئناً «رودشایمر» بعد از آنکه موافقت «هیملر» را گرفته به پیشنهادمان جواب مثبت داد.

«ژان» گفت: به قول‌های گشتاپو نمی‌شود اطمینان کرد.

گفتم: بهمین دلیل، «نوخن» و راننده‌اش را یک‌ربع بعد از آزادی آن دونفر، آزاد می‌کنیم. ضمناً به «رودشایمر» گفتم که اگر برخلاف قولی که داده عمل کند، «نوخن» و راننده‌اش کشته می‌شود. «فلورت» گفت: فکر نمی‌کنم اتفاقی بیفتد.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: هیچ معلوم نیست در آن ساعت چه اتفاقی بیفتد.

نیم‌ساعت از ظهر گذشته بود که به «سنت‌دنیس» رسیدیم «فلورت» و من کمی دور از کلیسای «سنت‌لو» پیاده شدیم و «ژان» به‌خانه دوستش رفت تا اتومبیل او را در آنجا بگذارد و برگردد پیش ما ...

«لانگون» و «مارسل» را در جریان تلفنی میان خودم و «رودشایمر» گذاشتم. بعد بطرح نقشه مبادله اسیران جنگی که در دو مرحله اجرا می‌شد، پرداختیم.

پل «برسی» که بر روی رودخانه «سن» زده شده، دو بولوار «دولاگار» و «دوبرسی» را بیکدیگر وصل می‌کند... بولوار «دولاگار» در جنوب غربی و بولوار «دوبرسی» در شرق پاریس واقع است. نزاری که با «رودشایمر» گذاشته بودیم، باین ترتیب بود که مأمورین او دوزندانی مورد نظر ما، یعنی «بارلو تایلر» و مدیر کاخ باره «ژاکوب» را در اول پل، یعنی انتهای بولوار «دولاگار» آزاد کنند، تا آنها از روی پل به آن طرف رودخانه بیایند.

مادر طرف دیگر پل که اول بولوار «دوبرسی» بود، باید مستقر

امیر عشیری

می‌شدیم ، تا دوزندانی آزاد شده را تحویل بگیریم ... در نقشه‌ای که طرح کردم ، جابر ای بیست تن از افراد مسلح نهضت مقاومت ملی هم باز گذاشتم که همگی مجهز به مسلسل خودکار و نارنجک دستی باشند، و محلی که آنها باید در آنجا مستقر میشدند در آنسوی پل و دوروبر محل تحویل دوزندانی آزاد شده بود. آن بیست مرد مسلح در چند اتومبیل مخفی می‌شدند که اگر احیانا مامورین گشتاپو برخلاف قولی که «رودشایمر» داده بود وارد عملیات شوند، ما آمادگی این را داشته باشیم که به آنها جواب بدهیم. گمان نمی‌رفت که آنها مرتکب اشتباه شوند و حماقت بکنند. چون به «رودشایمر» گفته بودم که اگر مامورین او وضع نامساعدی بوجود بیاورند ، دکتر «نوخن» زنده نمی‌ماند و مجبوریم جسد او را تحویل بدهیم. تنها بخاطر زنده ماندن «نوخن» هم که بود. مامورین گشتاپو سعی می‌کردند مرحله اول مبادله، در محیطی آرام و بدون تشنج و خونریزی صورت بگیرد. نقشه‌ای که من طرح کرده بودم ، مورد تأیید «لانگون» ، «مارسل» و «ژان» قرار گرفت. آنها معتقد بودند که آن نقشه کاملاً دقیق و بدون نقطه ضعف طرح شده است. البته درباره نقشه خودم و اینکه چه باید بکنیم ، توضیح داده بودم ، حتی آنها را با جزئیات آن نقشه نیز آشنا کرده بودم .

از آنها خواستم که برای مخفی کردن دوزندانی مورد نظرمان پس از آزادی، جای مناسبی در نظر بگیرند... «لانگون» جای مناسب و دنجی را در کوچه «دولالما» واقع در شمال غربی پاریس آدرس داد و اضافه کرد که یکی از دوستان صمیمی‌اش در آنجا به مرغداری مشغول است.

نقشه مرحله اول مبادله را یکبار دیگر بدقت بررسی کردیم. بعد به مرحله دوم مبادله که در آن دکتر «نوخن» و راننده را باید

دیوار اقیانوس

آزاد می‌کردیم ، پرداختیم ... قرار شد «مارسل» بادونفر هم‌پیمان خود که در سرداب کلیسا مراقب «نوخن» و راننده‌اش بودند، مامور اجرای مرحله دوم مبادله باشند .

ساعت در حدود يك و نیم بعد از ظهر بود که به «ژان» ماموریت دادم ب‌سرعت ب‌سراغ دوستان هم‌پیمان خود برو و ب‌بیست مرد مسلح را جمع‌آوری کند و آن‌ها را در «پوآ دو ونسان» واقع در انتهای بولوار «دوبرسی» مستقر کند و همانجا منتظر من باشد .

«ژان» بدنبال ماموریتش رفت...

«لانگون» رو کرد به من و پرسید : گرسنه‌ات نیست ؟
پوزخندی زدم و گفتم . طرح آن دو نقشه مهم‌تر از غذا بود .
بعد «فلورت» و من مشغول ناهار خوردن شدیم . . . غذای مختصری بود .

«لانگون» پرسید : با فلورت که کاری نداریم ؟
گفتم : نه ، «فلورت» میتواند برگردد ب‌خانه‌اش .
«فلورت» رو کرد به من و گفت . ولی من می‌خواهم با شما باشم .

لبخندی زدم و گفتم : تو ب‌اندازه کافی به ما کمک کرده‌ای .
حالا می‌توانی کنار بایستی و منتظر پایان کار باشی .
«فلورت» گفت : و اگر نخواهم کنار بایستم ؟ ...
بشوخی گفتم : آن وقت مجبورم ترا در سرداب کلیسا زندانی کنم .

— ولی منم می‌توانم مسلح باشم .

— میدانم ، ولی ترجیح می‌دهم که تودر این ماجرا جایی نداشته باشی .

«لانگون» گفت : بعقیده من هیچ اشکالی ندارد که «فلورت»

امیر عشیری

هم باما بیاید .

گفتم ، «فلورت» باما نمی آید . چون در نقشه‌ای که طرح کرده‌ایم ، جایی برای او در نظر نگرفته‌ایم .
«مارسل» گفت ، «ژرژ» درست میگوید .

«فلورت» پرسید ، بچه دلیل نباید باشما بیایم ؟
لبخندی زدم و گفتم : باین دلیل نباید باما بیایی که ممکن است تیراندازی بشود و خدای نکرده ، يك گلوله هم بتو اصابت بکند . امیدوارم منظورم را فهمیده باشی .

با لحنی محکم گفت . ولی خون من که از آنهای دیگر رنگین تر نیست . من یکزن فرانسوی هستم و این حق را بخود میدهم که دوش بدوش مردهای فرانسوی بجنگم .

گفتم ، قول میدهم هر وقت عازم جبهه جنگ شدیم خبرت کنم !
— شوخی را کنار بگذار «ژرژ» .

— ولی ما داریم جدی صحبت میکنیم .

«لانگون» رو کرد به «فلورت» و گفت ، «ژرژ» این نقشه را طرح کرده . هر چه او میگوید ، باید گوش کنی نقشه او برای عملیات چریکی علیه نازیها نیست ، فقط مبادله آدمهاست .

«فلورت» نگاهش را به من دوخت و گفت ، خیلی دلم میخواست در این ماجرا سهمی داشتم و حالا تنها کاری که میتوانم بکنم اینست که برای شما آرزوی موفقیت کنم .

گفتم ، اگر مامورین گشتاپو با حيله ونیرنك قبول نکرده باشند ، موفقیت ما حتمی است . در غیر این صورت ، مجبوریم دست به اسلحه ببریم .

«مارسل» از جا برخاست و گفت ، من میروم سری به دو زندانی بزنم .

دیوار اقیانوس

گفتم : به دکتر «نوخن» بگو که ممکن است تایکی دو ساعت دیگر آزاد شود ، بعد برگرد اینجا . ساعت از دو بعد از ظهر گذشته قبل از اینکه حرکت کنیم ، میل دارم تو اینجا باشی .

چند دقیقه پس از رفتن «مارسل» . کشیش باتاق ما آمد ... با احترام اواز جا برخاستم . کشیش رو کرد به «لانگون» و پرسید :

— دوزندانی نازی ، تا چه مدت باید در سرداب کلیسا باشند ؟

«لانگون» گفت : گشتا پو پیشنهادمان را قبول کرده و قرار است

ساعت سه بعد از ظهر آن دوزندانی را آزاد کند . اگر آنها بقول خودشان عمل کنند ، «نوخن» و راننده اش را آزاد میکنیم .

کشیش پرسید : و اگر حقه ای در کار آنها بود ، آنوقت چه ؟

«لانگون» گفت : و آن وقت مجبوریم جسد «نوخن» و

راننده اش را تحویل گشتا پو بدهیم .

کشیش با صدای ملایمی که گوئی در نمازخانه مشغول دعا کردن است ، گفت : با اینکه آنها دشمن هستند ، با کشته شدنشان موافق نیستم . آنها را در همین کلیسا ، یا یک جای دیگر زندانی کنید کشتن آنها وضع را از این هم که هست بدتر میکند . قبل از هر چیز باید در فکر فرانسویانی باشید که در زندان گشتا پو هستند . بیرحمی - های گشتا پورا همه مان دیده ایم .

«لانگون» گفت : پدر ، شما میخواهید که ما بدشمن فرصت بدهیم . نه ، ما نمیتوانیم اینکار را بکنیم . «نوخن» و راننده اش را در یک صورت زنده تحویل میدهم که گشتا پو دوزندانی ما را تحویل بدهد و حقه ای هم در کارش نباشد .

کشیش گفت : خودتان میدانید .

رو کردم بکشیش و گفتم : مطمئنا گشتا پو به قولی که داده

امیر عشیری

عمل میکنند . آنها بیش از هر چیز به زنده ماندن رئیس خود علاقمندند .

کشیش ، آهسته سرش را تکان داد و گفت : تنها کاری که از من ساخته است ، اینست که برای شما دعا کنم و موفقیت تان را از خداوند بخواهم .

بعد ما را ترك گفت : تا بقول خودش برای ما دعا بکند .
وقتی « مارسل » برگشت ، از او پرسیدم : وضع « نوخن »
چطور بود ؟

گفت : وقتی بهش گفتم ممکن است تا یکی دو ساعت دیگر او
ورائنده اش را آزاد کنیم ، عکس العملی نشان نداد . حتی يك کلمه
هم حرف نزد . قیافه بی تفاوتی داشت .

« فلورت » گفت : لابد خیال کرد توداری شوخی میکنی .
رو کردم به « مارسل » و گفتم : به ساعت سه بعد از ظهر چیزی
نمانده ، ما باید حرکت کنیم . ساعت سه و ده دقیقه « ژان » بتولفن
میکند و همینکه پیام رمز را از او شنیدی ، با کمک آن دو نفری که
مراقب « نوخن » هستند ، دوزندانی را از سرداب بیرون می آوری و
به محلی که تعیین کرده ایم ، میبری و آزادشان میکنی و قبل از آنکه
آنها پارچه سیاه را از روی چشمهایشان باز کنند ، شما سه نفر باید
از آن نقطه دور شوید .

بعد پرسیدم : سوالی نداری ؟
گفت : نه ، حتی لازم به یادآوری مجدد هم نبود که چه کار

باید بکنیم .
« لانگون » دستش را بروی شانه ام گذاشت و گفت : وقت دارد
می گذرد تا پل برسی ، راه زیادی را باید طی کنیم . باید عجله کرد
، آخرین حرفم درباره ماموریتش این بود که مواظب خودش و

دیوار اقیانوس

آنهاى دیگر باشد.

بعد دستش را فشردم و خدا حافظی کردم.. «لانگون» و «فلورت» هم به دنبال من از آن اتاق بیرون آمدند.. چند دقیقه بعد، ما با اتومبیل «لانگون» که خود او پشت فرمان نشسته بود، «سنت دنیس» را پشت سر گذاشتیم. «لانگون» اتومبیل را با سرعت میراند که در راس ساعت سه بعد از ظهر در محل تعیین شده باشیم.

به پاریس که رسیدیم، در یکی از خیابانهای خلوت، «فلورت» را پیاده کردیم و دوباره برای خودمان ادامه دادیم... پنج، شش دقیقه به ساعت سه بعد از ظهر مانده بود که مادر «بوآدوونسان» بودیم. «ژان» را توی اتومبیلش و در محلی که قرارمان بود، پیدا کردیم او تنها نبود. سه نفر از اعضای نهضت مقاومت ملی هم با او بودند. از کنار اتومبیل او گذشتیم و کمی بالاتر توقف کردیم.. «ژان» به ما ملحق شد. از او پرسیدم،

همه حاضر هستند؟

گفت: در حدود نیم ساعت است که منتظر شما هستیم.

پرسیدم، آن طرف پل «برسی» را دیدن زده ئی ببینی وضع از چه قرار است؟

گفت: ظاهراً که وضع در اطراف پل، عادی است.

«لانگون» گفت. دوسه دقیقه بیشتر به ساعت سه نمانده باید حرکت کنیم.

به ژان گفتم، به افراد دستور بده فوراً بولوار دو برسی را اشغال کنند و در نقاط تعیین شده نزدیک پل مستقر شوند.

«ژان» بدنبال ما موردی تشرفت به «لانگون» گفتم، حرکت کن، یکی دو دقیقه از ساعت سه بعد از ظهر گذشته بود که ما به آنسوی پل «برسی» از سمت بولوار «دوبرسی» رسیدیم.

امیر عشیری

«لانگون» اتومبیل را نزدیک پل نکهداشت. در آنسوی پل، از اتومبیل مامورین گشتاپو اثری نبود.

«لانگون» گفت: آنها دیر کرده‌اند.

گفتم: دیر کرده‌اند، ولی معلوم نیست که نیایند.

بعد يك بری نشستم و از شیشه عقب اتومبیل، به پشت سرم نگاه کردم. اتومبیل‌های حامل افراد نهضت مقاومت، در نقاطی که برای آنها تعیین شده بود، مستقر شده بودند. آن افراد مجهز به مسلسل‌های خود کار بودند، تادر صورت بروز خطر از جانب مامورین گشتاپو، بتوانند آنها را زیر رگبار مسلسل‌های خود بگیرند. «لانگون» و من هم مجهز به مسلسل‌های خود کار بودیم.

«لانگون» گفت: «رودشایمر» به ما حقه زده.

گفتم: فکر نمی‌کنم حقه‌ای در کار باشد.

ممکن است ما را محاصره کرده باشند.

مطمئننا هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

با چه اطمینانی حرف می‌زنی!

گفتم: دلیلش اینست که هنوز مایوس نشده‌ام.

بالحنی یاس آمیز گفت خدا کند اینطور باشد.

نگاه هر دو مان به آنسوی پل بود؛ به ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه از ساعت سه بعد از ظهر گذشته بود. در همان لحظه يك کامیون که از بولوار «دولاگار» می‌آمد، در اول پل توقف کرد.

«لانگون» گفت آن کامیون آلمانی‌هاست.

گفتم: پس حقه‌ای در کارشان نبود.

چند لحظه بعد، چند مامور گشتاپو از کامیون پیاده شدند و بدنبال آنها، دو مرد که لباس شخصی پوشیده بودند، از کامیون پائین آمدند... «لانگون» با خوشحالی گفت یکی از دو نفر «سیمون»

دیوار اقیانوس

مدیر کا بارہ «ژاکوب» است.

گفتم: اگر اشتباه فکری کرده باشم آن یکی هم باید «بارلو تایلر» باشد. عکس او را در لندن دیدہ ام. حالا حواست به آنها باشد. ما رفتار و حرکات مامورین گشتاپو را در آنسوی پل زیر نظر داشتیم..

افسر گشتاپو بادوزندانی، چند کلمہ ای صحبت کرد، بعد به آنها اجازه حرکت داد...

دوزندانی آزاد شدہ، شانہ بہ شانہ ہم براہ افتادند. آہستہ قدم برمی داشتند، تکیہ های کت مدیر کا بارہ «ژاکوب» باز بود. «تایلر» یقہ کتشر را بالا برده بود. موهایش بہم ریختہ بود و اثری از نشاط در آن دودیدہ نمیشد.

بنظر میرسید کہ بسختی پای خود را از زمین بلند می کنند. «لانگون» گفت، آنها را خیلی شکنجہ دادہ اند. گفتم: پس انتظار داشتی در بہترین ہتل ہا از آنها پذیرائی کردہ باشند؟!

مامورین گشتاپو هنوز ایستادہ اند. منتظرند کہ دوزندانی بہ این طرف پل برسند و ما آنها را تحویل بگیریم.

لحظات حساس و موفقیت آمیزی بر ما می گذشت.. ہمیشہ کہ دوزندانی آزاد شدہ بہ این طرف پل کہ ما منتظرشان بودیم رسیدند، من از اتومبیل پائین رفتم و بہ «لانگون» گفتم. مواظب باش.

بعد بطرف دوزندانی آزاد شدہ رفتم. زبر بغل «بارلو تایلر» را گرفتم. بدنش داغ بود. گوئی تب داشت. او را بہ اسم صدا کردم و پرسیدم:

- حالت خوبست؟

امیر عشیری

نگاهم کرد و پرسید: تو کی هستی؟

گفتم: بعدا راجع به این موضوع باهم صحبت می کنیم.
رو کردم به مدیر کاباره «ژاکوب» و پرسیدم: شما حالتان
چطور است؟
باصدای ضعیفی گفت: تب شدیدی دارم. دوست شما هم حالش
خوب نیست.

آن دورا به اتومبیل خودمان بردم. هر دو بی حال بروی صندلی
عقب اتومبیل افتادند .. من بغل دست «لانگون» نشستم و گفتم:
- حرکت کن.

«لانگون» اتومبیل را برای انداختن از بولوار «دوبرسی»
که خارج شدیم، در حدود بیست دقیقه از ساعت سه بعد از ظهر گذشته
بود. «لانگون» اتومبیل را خیلی سریع میراند. دو اتومبیل حامل
افراد نهضت مقاومت ملی، بدنبال مادر حرکت بودند. افرادی که
در آن دو اتومبیل نشسته بودند، در واقع محافظ ما محسوب میشدند و
هر راهی را که ماطی میگردیم، نظارت می کردند تا اگر احیانا
مأمورین گشتاپو در تعقیب ما باشند، آنها را بارگبار مسلسل
متوقف کنند.

من يك بربری نشسته بودم و به دو زنداتی آزاد شده نگاه می-
کردم. از گونه های گل انداخته شان، معلوم بود که تب شدیدی دارند.
چشمهایشان را بسته بودند و نفس های تنیدی می کشیدند.
«لانگون» گفت: هر دو شان تب دارند.

گفتم: ممکن است هر دو شان راعمداً سرما داده باشند. این
تب سرما خوردگی است.

- باید دکتر خبر کنیم.

- يك دکتر مورد اطمینان .

دیوار اقیانوس

در سازمان مقاومت، همه جور آدمی هست. از این بابت نگران نباش.

«بارلوتا یلر» را صدا کردم. . . . یلك هایش را کمی گشود و پرسید:

— تو کی هستی؟

گفتم: اسم من «ژرژ زیروند» است. «کلنل کلارک» مرا مامور کرده بود که در پاریس با توماس بگیرم.

لبخندی بیرنگ بر لبهایش نشست و گفت: با «یلاتوی» خائن چکار کردی. به تو نارونزد؟
گفتم: یلاتو کشته شد.

آهسته چشمهایش را بست و گفت: خوشحالم کردی.. او مرا لوداده بود.

گفتم: تو آزاد شده‌ای و پس از بهبودی کامل باید برگردی به لندن.

چشمهایش را باز کرد و نگاه تب دارش را به من دوخت و گفت:

— حال خیلی بد است. فکر نمیکنم زنده بمانم.

گفتم: تب تو، سرما خوردگی است. بزودی خوب می‌شوی.

بعد سیمون، مدیر کاباره «ژاکوب» را مخاطب قرار دادم و حالش را پرسیدم..

گفت: تب شدیدی دارد و احساس میکند حالش خوب نیست.

آهسته به «لانکون» گفتم: فکر نمیکنم تب آنها سرما خوردگی باشد. با احتمال قوی، گشتاپو آنها را به بیماری خطرناکی مبتلا ساخته

امیر عشیری

وضع هردوشان وخیم است.
«لانگون» گفت کاش بوسیله‌ای به «مارسل» اطلاع میدادیم
که «نوخن» ورائنده‌اش را آزاد نکند.
— نمی‌توانیم این کار را بکنیم.
— کدام کار را؟
— نوخن ورائنده‌اش باید آزاد شوند.
— لااقل بیست و چهار ساعت دیگر آنها را در زندان
نگهداریم.

— باید بقولی که داده‌ایم عمل کنیم.
— تو یک پا وکیل مدافع آنها شده‌ای!
گفتم: من بفکر فرانسویانی هستم که در زندان گشتا پوهستند
اگر «نوخن» را آزاد نکنیم آن بیرحمها بسرآغ زندانیان فرانسوی
میروند و ممکن است عده‌ای از آنها را تیرباران کنند.
«لانگون» با عصبانیت گفت: پشت سرت را نگاه کن، حال
هردوشان خرابست.
— شاید دکتري که تو خبر میکنی، بتواند هردوشان را معالجه
کند.

— پس برای هردوشان باید دعا کنیم.
در حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که به محل تقاطع دو
کوچه دولما و دو برونس رسیدیم. یکی از اعضای نهضت مقاومت را
در آنجا گذاشته بودیم که اگر دست راستش را بلند کرد، علامت این باشد
که میتوانیم داخل کوچه «دولما» شویم، و در صورت بلند کردن دست
چپ، نشانه آن بود که وضع آنجا خطرناکست.
آن عضو سازمان کنار پیاده‌رو ایستاده بود. همینکه «لانگون»
دوبار با چراغهای اتومبیل علامت داد، آن مرد دست چپش را بلند

دیوار اقیانوس

کرد. «لانگون» اتومبیل را کنار خیابان نگه داشت و بالحنی مضطرب گفت: چه خبر شده؟

گفتم: از او باید پرسید.

عضو نهضت مقاومت ملی، به اتومبیل ما نزدیک شد و کنار در، سمت راننده ایستاده و به لانگون گفت:

— مامورین گشتاپو کوچه «دولالما» را اشغال کرده اند و خانه های آنجا را دارند بازرسی میکنند... داخل شدن شما به کوچه خطرناکست.

«لانگون» نگاهش را به من دوخت و پرسید: بنظر تو چه کار باید بکنیم؟

گفتم: به «سنت دنیس» میرویم.

بعد رو کردم به آن عضو نهضت مقاومت و گفتم: شما همین جا باشید و بهم پیمانها که بادو اتومبیل از پشت سرما دارند می آیند. بگوئید متفرق شوند.

«لانگون» اتومبیل را براه انداخت و با سرعت از آنجا دور شدیم و بطرف سنت دنیس حرکت کردیم.

مسافتی که از کوچه «دولالما» دور شدیم، به «لانگون» گفتم: حالا میتوانی نفس راحتی بکشی.

گفت: نقشه تو واقعا حساب شده بود. حتی پیش بینی حوادث احتمالی را هم کرده بودی.

گفتم: اگر پیش بینی حوادث احتمالی نشده بود، آن هم پیمان شما در آنجا نبود که این خبر را به ما بدهد و ما بی خبر از همه جا داخل کوچه «دولالما» میشدیم و حسابی توی تله می افتادیم و آن وقت دکتر «نوخن» آزاد شده و معاونش «رودشایمر» انتقام و حشتناکی از ما میگرفتند.

امیر عشیری

— پس خطر بزرگی از پشت گوش‌مارد شده.

— آنهم چه خطری!

— گشتاپو توی آن کوچه دنبال چه‌چیز، یا چه کسی می—

گردد؟

گفتم؛ یا در جستجوی جاسوسان متفقین هستند، یا افراد نهضت مقاومت. بهر حال، يك خائنی مثل «پلاتو» راهنمای آنها بوده.

لانگون گفت: کاش برای مخفی کردن این دو نفر دو محل در نظر می‌گرفتیم.

گفتم: در حال حاضر، کلیسای «سنت‌لو»، امن‌ترین مخفی-گاه برای این دو نفر است.

گفت: ولی برای مدت زیادی نمیتوانیم این دو نفر را در کلیسا مخفی کنیم.

— این دیگر باتو و «زان» است که يك جای دیگری را پیدا کنید.

— امشب باید ترتیبش را بدهیم.

گفتم: مهمترین کاری که باید بکنیم، آوردن يك دکتر است. حالشان رضایت‌بخش نیست.

«لانگون» پوزخندی زد و گفت:

— کشیش «سنت‌لو» چه گناهی کرده که کلیسایش باید مخفی-گاه باشد.

گفتم: این را باید از افتخاراتش بدانند.

— بله، افتخارات مخاطره‌آمیز.

— افتخارات همیشه با خطر همراه بوده.

بعد يك بوی نشستیم و «بارلو» را صدا کردم: جوابی

دیوار اقیانوس

نداد دستش را گرفتم. تب شدیدی داشت. باز هم صدایش کردم.. لای چشمانش را باز کرد و آهسته گفته: حال خوب نیست، کمک کنید.

سخت مائش شدم و گفتم:

معالجه میشوی، آرام باش.

در حدود ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود که به سنت دنیس رسیدیم.. موضوعی که برای آن باید راه حلی پیدا میکردیم، این بود که در آن وقت روز، بارلو و سیمون را چطور بداخل کلیسا ببریم که توجه کسی را جلب نکند.

«لانگون» گفت: صبر میکنیم تا هوا تاریک شود.

گفتم، من پیشنهاد بهتری دارم بادودست لباس کشیشی، می-توانیم «بارلو» و «سیمون» را بداخل کلیسا ببریم.

«لانگون» گفت: همین الان ترتیبش را میدهم.

از اتومبیل پائین پرید و بداخل کلیسا رفت.. چند دقیقه بعد بادودست لباس کشیشی که کلاه سرخوادم بود، برگشت... بزحمت توانستم آن دودست لباس بلند را بتن بارلو و «سیمون» بکنیم، و آنها را بدنبال هم بداخل کلیسا ببریم.

کشیش کلیسای سنت لو اتاق کوچکی را که پشت کتابخانه کلیسا بود، در اختیارمان گذاشت. در آن اتاق، تخت خواب وجود نداشت «بارلو» و «سیمون» را بر کف اتاق خواباندیم. کشیش حضور داشت. وقتی از اتاق بیرون آمدیم، کشیش گفت: حال دوستان شما خیلی خراب است.

لانگون گفت: تا چند دقیقه دیگر، برای آنها دکتر می-آوریم.

امیر عشیری

بعد رو کرد به من و گفت: تو مواظبتشان باش، تا من بر-

گردم .

او با شتاب بدنبال دکتر مورد اعتمادش رفت..
از کشیش پرسیدم: این وضع شمارا ناراحت نمیکند؟
گفت: شما چه فکر میکنید؟

گفتم: ما باید وضع و موقعیت شمارا در نظر داشته باشیم
لبخندی زد و گفت: ممکن است «نوخن» حدس زده باشد
که او را در سرداب يك كليسا زندانی کرده بودند، و روی این حدس
وحس انتقام جوئی وحشیانه اش، به مامورانش دستور بدهد که تمام
کلیساهای پاریس و حومه را بگردند. . احساس خطر از همین-
جاست .

-این موضوع را خود منهم حدس زده ام.
-پس باید در فکر جای امن تری باشید.
گفتم: قرار است «لانگون» با «ژان» صحبت کند و يك جای
دیگر را در نظر بگیرند.

کشیش گفت: امیدوارم موفق شوید.
گفتم: دعای شما مؤثر بود. باز هم برای مادعا کنید.
- شما اهل کلیسا هستید؟
- نه پدر، من مسلمانم و اهل مسجد.
- ولی اسمتان که يك اسم فرانسوی است!
خنده ای کردم و گفتم: بله، دلیلش هم اینست که من يك مامور
مخفی انگلیس هستم .

آهسته سرش را تکان داد و گفت: بله، هیچ یادم نبود
که شما مامور مخفی هستید و این اسم هم باید اسم مستعارتان
باشد .

دیوار اقیانوس

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: و خداوند موسی را خطاب کرد و گفت: کسان بفرست تا زمین کنعان را که بین اسرائیل دارم جاسوسی کنند. يك نفر را از هر سبط آبای ایشان که هر کدام سرور باشد بفرستید.

گفتم: پس موسی بفرمان خداوند، ایشان را از صحرای فاران فرستاد و همه ایشان روسای بنی اسرائیل بودند... باب سیزدهم از کتاب سفر اعداد، کتاب مقدس. کشیش با تعجب نگاهم کرد و گفت: پس شما کتاب مقدس را هم خوانده‌اید!

گفتم: باب سیزدهم را مطالعه کردم. چون مربوط به جاسوسی در زمان حضرت موسی است.

گفت: لابد می‌دانید اسم رئیس جاسوسان حضرت موسی چه بوده.

گفتم: یوشع بن نون.

کشیش له‌خندی زد و گفت:

— باز هم برای موفقیت شما دعا می‌کنم.

گفتم: برای آن دو بیمار که حالشان خوب نیست، دعا کنید.

کشیش با دست راستش شکل صلیب را بر سینه‌اش کشید و آهسته بر راه افتاد...

به اتاقی که «بارلو» و «سیمون» در آن دراز کشیده بودند، برگشتم... دست به پیشانی آن دو گذاشتم.

تب شدیدی داشتند؛ «بارلو» را صدا کردم... وقتی جواب داد پرسیدم: می‌توانی به سئوالاتم جواب بدهی؟

گفت: جی می‌خواهی بررسی؟

پرسیدم: اطلاعات نظامی آلمانیها را از کجا بدست می-

امیر عشیری

آوردی؟... با کسی تماس می گرفتی؟

چند لحظه بعد ، همانطور که چشمانش بسته بود . گفت ،
اسمش را یاد داشت کن ، سروان « ویندهوکر » پرسیدم : سروان
« ویندهوکر » چه کاره است؟
چند لحظه ساکت ماند و بعد گفت : « ویندهوکر » افسر ستاد
مارشال .

باز ساکت شد . . . پرسیدم : کدام مارشال ، مارشال رومل ؟
— نه ، مارشال « روندشدت » .
« ویندهوکر » برای ما کار می کند ؟
— لندن ، او را بهمن معرفی کرد .
— به « پلاتو » هم گفته بودی ؟
— نه ، او ..

— او نمیدانست ؟
— بله ، او نمی دانست .
پرسیدم : به گشتاپو راجع به « ویندهوکر » حرفی نزدی ؟
بارلو گفت : نه ، حرفی نزدم .
— « ویندهوکر » را کجا ملاقات می کردی ، یادت میاد ؟
— در لندن .

فهمیدم که دارد هذیان می گوید . سؤال را تکرار کردم . ،
« بارلو » در جای خودش حرکتی کرد و گفت :
— حالا یادم آمد ، در پاریس میدیدمش . دو دفعه دیدمش ،
ولی ..

حرفش را تمام نکرد . پرسیدم :

— ولی چه ...
گفت ، اشپانهایم .

دیوار اقیانوس

باز پرسیدم: «اشپانه‌هایم چکاره است؟»

جوابی نداد. تب‌شدید نمی‌گذاشت او تمرکز فکری داشته باشد. چشمانش را بسختی می‌توانست باز کند. وضع او به شدت متاثرم کرده بود. با این حال، به اطلاعاتش احتیاج داشتم و بهر قیمتی بود باید موقعیت او را قبل از آنکه گشتاپو دستگیرش کند، می‌فهمیدم و میدانستم که باچه اشخاصی در تماس بوده و چکار می‌کرده است. آن فرصت مناسبی بود. چون نمی‌خواستم باحضور «لانگون» یا «ژان» از «بارلو» بپرسم.

پرسیدم: «می‌توانی به سوالاتم جواب بدهی؟»

گفت: «فکر می‌کنم بتوانم.»

سؤال کردم: «اشپانه‌هایم کی و چکاره است؟»

دهانش نیمه باز بود و نفس‌های تندی که ناشی از تب شدیدش بود می‌کشید. صدایش کردم. وقتی جواب داد، سؤال خودم را راجع به «اشپانه‌هایم» تکرار کردم.

گفت: «اشپانه‌هایم، یک خبرنگار آلمانی است.»

— کجا کار می‌کند، در پاریس؟

— بله، در پاریس.

— کجا می‌توانم پیدايش کنم.

— در پاریس، ... حال خوب نیست، راحت‌تر بگذار. خواهش می‌کنم.

پرسیدم: راجع به «اشپانه‌هایم»، به گشتاپو حرفی نزدی؟ چشمانش را اندکی باز کرد و گفت: نه، حرفی نزدم. ... دیگر نمی‌توانم جواب بدهم.

او را راحت گذاشتم. با حال تب‌دار و با سماجت من، توانست تا حدی اطلاعات جالبش را در اختیارم بگذارد. هیچ امیدی نداشتم

امیر عشیری

که او به تمام سؤالاتم جواب بدهد. فقط يك بار هذیان گفت. این موضوع ثابت میکرد که او در برابر شکنجه‌های گشتاپو، مقاومت بیش از حد و توانائی يك انسان معمولی از خودش نشان داده است

«سیمون» به حال اغماء فرو رفته بود. حتی دست و پایش را هم تکان نمیداد. از آن اتاق بیرون آمدم. کلیسا در سکوت و آرامش فرو رفته بود. بابی صبری منتظر «لانگون» بودم که بدنبال دکتر رفته بود. حتی از «ژان» و «مارسل» هم خبری نداشتم. چند دقیقه به ساعت پنج بعد از ظهر مانده بود، که «ژان» وارد کلیسا شد اولین سؤالش این بود که حال آنها چگونه است؟

گفتم: تبش دیدی دارند.

گفت: بسختی توانستم رد شمارا پیدا کنم.

— از مارسل خبری نداری؟

— مگر هنوز برنگشته!

پرسیدم: چه موقع به او تلفن کردی و پیام رمز را بهش اطلاع

دادی؟

ژان گفت: کمی بعد از آن که اتومبیل شما از بولوار «دوبرسی»

خارج شد.

— دیر کرده، نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟

— کجا قرار بود. «نوخن» و راننده اش را آزاد کنند؟

— گورستان مون مارتتر نورد،

— حالا یادم آمد.

— پس یادت رفته بود،

گفت: آره علتش هم اینست که در وضع غیر عادی قرار

گرفته ایم.

دیو اراقیانوس

گفتم، اگر غیر از این بود، ماهم مثل مردم عادی زندگی می کردیم .

پرسید: لانگون کجاست؟

گفتم، رفته دنبال يك دكتر . حال «بارلو» و «سیمون» خیلی خرابست.

پرسید: می توانم آنها را ببینم؟

بشوخی گفتم. از گشتاپو باید اجازه بگیری!

خندید و گفت، آره، ولی این جا قصای نمی بینم که از او اجازه بگیرم!

باهم به اتاقی که «بارلو» و «سیمون» در آنجا به حال اغمای ناشی از تب شدید افتاده بودند، رفتیم... «ژان» در حالی که نگاهش به آنها بود، با عصبانیت گفت: کار آن آدم کش... هاست.

گفتم، و بدستور «رودشایمر»، هر دوشان را به بیماری خطرناکی مبتلا کرده اند تا از این راه تلافی کرده باشند.
«ژان» گفت، اگر گشتاپو این دو نفر را به بیماری خطرناکی مبتلا کرده باشد، امیدی به زنده ماندنشان نیست.
گفتم: صبر می کنیم تا دكتر بیاید و هر دوشان را معاینه بکند.

... کشیش میداند؟

... به نمازخانه رفته، تا برای هر دوشان دعا بکند.

از اتاق بیماران بیرون آمدیم..

کنار پنجره، روبه حیات کلیسا ایستادیم... «ژان» بسته سیکارش را به طرفم گرفت. سیکاری برداشتم. یکی هم خودش آتش زد و بدنبال يك کشداری گفت،

امیر عشیری

اگر خدای نکرده بارلو و سیمون بمیرند، تمام زحماتمان بهدر می رود. باید فکری کرد.

— مثلاً چه فکری؟

— هر دو شان را از مرگ نجات بدهیم.

— اول خدایا، بعد هم دکترا. ما چه کار میتوانیم بکنیم؟!

همانطور که نگاهش به حیاط کلیسا بود گفت: بله، ما چه کار میتوانیم بکنیم. اگر پیمانۀ عمرشان لبریز شده باشد، ازدکترها هم کاری ساخته نیست.

یکی به یکار زدم و گفتم: تنها کاری که میتوانیم بکنیم اینست که برای هر دو شان دعا بکنیم.

آهسته گفت: اگر آنها بمیرند، ما مسئول مرگشان هستیم، — چرا ما؟! آن قصابها قاتل هستند.

— نمیدانم چی بگویم. حواسم پیش آن دو ناست.

گفتم: نمیخواهم بگویم که اگر «بارلو» و «سیمون» مردند، ما نباید متأثر باشیم، ولی اگر چنین اتفاقی افتاد، تأثیری در وضع ما نباید داشته باشد. این راهم باید بدانیم که مامورین گشتاپو برای ردیابی مافعالت دامنه داری شروع کرده اند.

«زان» نگاهم کرد و گفت: بعقیده من از همین حالا باید در یکی از گورستانها، جای مناسبی برای «بارلو» و «سیمون» در نظر بگیریم.

پرسیدم: فکر می کنی آنها میمیرند؟

گفت: دعای همه ما اینست که هر دو شان زنده بمانند؛ ولی وضع ما طوزیست که مجبوریم اتفاقات بعدی را هم پیش بینی بکنیم.

سیگارم را خاموش کردم و گفتم:

دیوار اقیانوس

— فکر این را کرده‌ام که اگر آنها مردند با جنازه‌شان چه کار باید بکنیم،

— پس تو زودتر از من به این فکر افتاده‌ای.

— بر می گردیم به حرف تو، که وضع ما اینطور ایجاب می کند .

— خوب، چه فکر کرده‌ای؟

لبخندی زدم و گفتم: آنها هنوز نمرده‌اند. بهتر است برای زنده ماندنشان دعا کنیم.

ژان حرفی نزده. من هم موضوع را دنبال نکردم. هر دو سکوت کردیم.. منتظر مراجعت «لانگون» و مارسل بودیم. وضع تایلر بشدت ناراحت‌کننده بود. آزاد کردن او از چنگ گشتایو، برای من موفقیت مهمی بود، ولی این موفقیت وقتی قابل بحث می‌بود، که بتوانم تایلر را بسلامت بخاک انگلستان برسانم. در غیر این صورت، درباره او نمی توانستم ادعائی بکنم.

تقریباً ساعت پنج بعد از ظهر بود که «لانگون» بایک نفر دیگر که معلوم بود مرد همراه اود کتر است، برگشت. دکتر هم سن و سال «لانگون» بود. وقتی به ما رسیدند، «لانگون» گفت: دکتر از خودمان است .

بعد اورا به اتاق بیماران برد «ژان» و من هم بدنبال آنها رفتیم. دکتر به معاینه دو بیمار تبار پرداخت. نبض آنها را گرفت. لای پلکهایشان را باز کرد... ماهمه منتظر این بودیم که از نتیجه معاینات آگاه شویم .

دکتر پس از معاینات دقیق که از دو بیمار به عمل آورد، بطرف ما آمد و در حالی که مخاطب اود لانگون رکفور بود، گفت: دوستان

امیر عشیری

شما به بیماری خطرناک تیفوس مبتلا شده‌اند، و حال هردویشان هم وخیم است.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد پرسید ،

— استفراغ نکرده‌اند.

« لانگون » به من نگاه کرد ... گفتم : نه، من که چیزی

ندیدم .

دکتر گفت: نمیخواهم وارد اصل قضیه بشوم، ولی حدس می‌زنم که گشتاپو وقتی به این نتیجه میرسد که نمیتواند پیشنهاد شمارا قبول نکند، تصمیم میگیرد با انداختن شپش يك بیمار تیفوسی، به بدن این دو، هردویشان را به بیماری خطرناک تیفوس مبتلا کند. در واقع هدف گشتاپو این بوده که از شما انتقام بگیرد.

« ژان » گفت: ببخشید دکتر ، شما از کجا میدانید ؟

دکتر گفت: من فقط حدس می‌زنم.

« ژان » گفت: منظورم این بود که ماجرای این دو بیمار را از

کجا میدانید؟

« لانگون » گفت: من دکتر را در جریان گذاشتم.

رو کردم بدکتر و پرسیدم: امیدی هست که این دو نفر زنده

بمانند ؟

دکتر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: بله، نباید به کلی قطع امید کرد. ولی درصد زنده ماندنشان خیلی کم است. مثلاً بین ده تا بیست درصد.

گفتم: بهر حال باید معالجه را شروع کنید.

دکتر با صراحت گفت: من معالجه را شروع میکنم و شما هم به

کشیش بگوئید برای دوستان بیمار شما دعا بکند.

گفتم: منظور تان دعای آمرزش است؟

دیوار اقیانوس

دکتر آهسته سرش را تکان داد و گفت: دعای آمرزش و طلب مغفرت. چون از شروع بیماری این دو، بیست و چهار ساعت گذشته. اگر استفراغ بکنند، آن ده درصد امیدواری هم از بین می رود، و واکنش بعدی بیماری سنکوپ است که به زندگی هر دو شان خاتمه می دهد. ولی من که پزشک هستم، تا آخرین لحظه سعی میکنم جلو شدت بیماری و واکنش های آن را بگیرم. ضمناً شما سه نفر، هنوز هم باید در برابر این بیماری، مصونیت پیدا کنید.

بعد شروع کرد به نوشتن نسخه. وقتی نسخه را به «لانگون» داد تا آنرا پیچید اضافه کرد: من همین جا می مانم؛ تا تو برگردی. چون آمپول هایی که نوشته ام؛ خودم باید تزریق کنم.

«لانگون» رو کرد به «ژان» و گفت: تو هم با من بیا.

هر دو با عجله از کلیسا خارج شدند ..

دکتر گفت: بیائید برویم بیرون.

بدنبال آواز اتاق دو بیمار تیفوسی بیرون آمدم ... دکتر

پرسید: کشیش را کجا می شود دید؟

گفتم: خیلی وقت است که به نمازخانه رفته.

— چطور است ما هم به نمازخانه برویم؟

— من همین جا می مانم.

— لطفا وقتی «لانگون» برگشت، خبرم کنید.

دکتر مرا تنها گذاشت و بدیدار کشیش رفت .. روز به آخر رسیده

بود و هواروبه تاریکی می رفت. از پنجره راهرو که به حیاط کلیسا باز

می شد، نگاهم بدر کوچک تخته ای کلیسا بود. غروب غمناکی بسود.

سکوت و آرامش کلیسا غم و اندوهی به انسان میداد. نگرانی من ازدو

جهت بود. یکی وضع «بارلوتا یلر» که امیدی بزننده ماندنش نمی—

رفت، و دیگر نگران «مارسل نوآر» بودم. نگرانی من در این مورد

امیر عشیری

بجای بود که به وضع و موقعیت خودم توجهی نداشتم. گاه فراموش می شد که در فرانسه هستم.. در هوای سربیی رنگ غروب، در کوچه تخته‌ای باز شد و مردی بداخل آمد. چند قدمی که جلو آمد. شناختمش. «مارسل لنوآر» بود. از دیدن او، نفس راحتی کشیدم. چون تا آن موقع حدس می‌زدم ممکن است گرفتار دشمن شده باشد.

«مارسل» داخل راهرو که شد، صدایش کردم... به طرفم آمد. پرسیدم: کجا بودی؟

گفت: دنبال شما می‌گشتم خدا را شکر که پیداتان کردم.

— به مرغداری هم سری زدی؟

— گشتاپو، هم پیمان ما را توقیف کرده.

گفت: بدیدن «فلورت» رفتم. چون فکر می‌کردم او میداند که شما کجا هستید. ولی او را پیدايش نکردم.

گفتم: بعد به این فکر افتادی که ممکن است ما به «سنت دنیس» آمده باشیم.

— آره، ولی زیاد امیدوار نبودم شما را پیدا کنم.

— همه مان از غیبت تو نگران بودیم.

— لانگون و ژان کجا هستند؟

— تا چند دقیقه دیگر بر می‌گردند.

— چی شده، مثل اینکه از یک چیزی نگران هستی.

گفتم: «تایلر» و «سیمون» با مرگ چندان فاصله‌ای ندارند.

حیرت زده گفت: با مرگ، حتما شوخی میکنی؟

موضوع بیماری «بارلو» و سیمون را بسرایش تعریف کردم.

باخشم و کینه گفت: اگر می‌دانستم، نوخن و رائنده اش را می‌کشتم.

دیوار اقیانوس

گفتم: آن وقت، گشتاپوهم دست بکار کشتن زندانیان فرانسوی میشد. ما عاقلانه کار کردیم.

باعصبانیت گفتم: عاقلانه کار کردیم؛ آن دوتا دارند میمیرند. باید انتقامشان را از نازی‌ها بگیریم.

گفتم: آرام باش، عصبانیت تو چیزی را عوض نمی‌کند. این مواقع از روی عقل و منطق باید کار کرد .

— کشتن نازی‌ها که دیگر منطق نمی‌خواهد .

— به عقیده من نباید عکس العمل نشان داد.

— ولی من زیر بار حرف تو نمی‌روم.

باعصبانیت گفتم: ممکن است خفه بشوی و به حرفهایم گوش بدهی.

سکوت کرد و از پنجره. نگاهش را به خیاط دوخت... دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: دکتر اینجاست. آنها را معاینه کرده ده درصد بیشتر به زنده ماندنشان امیدواری نیست. این راهم قبول کن که «نوخن» پس از آزاد شدن، بی‌کار نمیشیند. به مامورینش دستور میدهد که سعی کنند رد ما را پیدا کنند. بطور قطع توقیف صاحب آن مرغداری هم دلیلی داشته . لابد يك نفر به گشتاپو خبر داده که ربایندگان رئیس گشتاپو ، در آن مرغداری مخفی شده‌اند .

لحظه‌ای مکث کردم و بعد ادامه دادم حتی : ممکن است «نوخن» احساس کرده باشد که او را در سرداب یکی از کلیساها زندانی کرده بودند. روی این حدس، ممکن است مامورین گشتاپو تمام کلیساها را بگردند، شاید ردی از ما پیدا کنند.

برگشت، نگاهم کرد و گفت: معذرت می‌خواهم که ترا عصبانی کردم ،

امیر عشیری

لیخندی زدم و گفتم: من باید از تو معذرت بنخواهم.

— فراموش کن چی گفته‌ای.

— و تو هم فعلاً باید نازی‌ها را فراموش کنی.

گفت: آنها دشمن ما هستند، وطن ما فرانسه را اشغال کرده‌اند

چطور می‌توانم اشغالگران را فراموششان کنم. معنی این حرف

اینست که در فرانسه حتی یک نازی هم وجود ندارد.

با خنده گفتم: عیب تو در اینست که آدم پر حرفی هستی

لیخندی زد و گفت: خیلی خوب، به عقیده توجه کار باید

بکنیم؟

— باید در فکر دو بیمار تیفوسی باشیم.

— تو که گفتی دکتر اینجاست.

— بله، ولی زیاد امیدوار نیست.

— پس باید برای هر دوشان دعا بکنیم.

پرسیدم: خوب. توجه کار کردی؟

مارسل گفت: طبق نقشه‌ای که تو در اختیارم گذاشته بودی،

من با آن دو هم پیمان، نوخن و راننده اش را به گورستان «مونمارتر»

بردیم. درست مقابل در گورستان، هر دوشان را از اتومبیل پیاده

کردیم. بعد من بایکی از آن دو نفر، آنها را بداخل گورستان

بردیم. چند قدمی که از در ورودی دور شدیم، برگشتیم: و با سرعت

از آنجا دور شدیم.

پرسیدم: «نوخن» حرفی نزد؟

گفت: چرا: مرتب می‌گفت «همه‌تان را دستگیر میکنم»!

— شما هم می‌بخندیدید!

— هم پیمان طوری «نوخن» را هل داد که او روی یکی از قبر

ها افتاد.

دیوار اقیانوس

— اگر آزادتان می‌گذاشتم، هر دو شان را می‌کشتید.
آهسته سرش را تکان داد و گفت: هر سه مان برای کشتن
آنها آماده بودیم.

پرسیدم. از «پلومه» و «ویلین» خبری نداری؟
— نه، خبری ندارم. مطمئناً حالشان خوبست.
— ماموریتشان را خیلی خوب انجام داده‌اند.
— تایادم نرفته، این راهم بگویم که مدیر کاباره «ژوکی»
خودش را مخفی کرده.

پرسیدم: مامورین گشتاپو به سراغش رفته بودند؟
مارسل گفت: آره، بین راه، بیکی از افراد خودمان برخورد
او این خبر را به من داد.
— صدای پایماد.

— باید لانگون و ژان باشند.
هر دو از پنجره بیرون نگاه کردیم... لانگون و ژان رادر
روشنائی سر در نمازخانه، شناختیم. به مارسل گفتم: دکتر به نماز
خانه رفته، برو خبرش کن.
مارسل با شتاب به طرف نمازخانه رفت... «لانگون»
پرسید.

— دکتر کجاست؟
گفتم: در نمازخانه. مارسل رفته صدایش بکند.
«ژان» گفت: خدا را شکر که مارسل هم صحیح و سالم
برگشت.

چند دقیقه بعد دکتر برگشت. مارسل هم بدنبالش بود... دکتر
بسته دارو را از «لانگون» گرفت، نگاهی به داروها انداخت و بعد
کمی آب خواست...

امیر عشیری

او «لانگون»، داخل اتاق دو بیمار تیفوسی شدند... مادر را هر دو قدم میزدیم و در نگرانی عمیقی بسر می بردیم... وقتی دکتر «لانگون» از آن اتاق بیرون آمدند، پرسیدم، حالشان چگونه است؟

دکتر گفت: انتظار دارید آمپول های تزریق شده، به همین زودی اثر خودش را ببخشد؟! بحران بیماری تا فردا پیش از ظهر ادامه دارد. اگر آنها بتوانند از این بحران بیرون بیایند، آن وقت میشود گفت که از خطر مرگ دور شده اند.

«لانگون» گفت: آستین ها را بالا بزنید، دکتر می خواهد واکسن بزنند.

«ژان» با خنده گفت: گمانم لانگون بدون واکسن مصونیت پیدا کرده!

دکتر گفت: لانگون زرنکتر از شما بود، حالا نوبت شماست. نفر است.

بعد به طرف من آمد... و به ترتیب «ژان» و «مارسل» واکسینه شدند....

وقتی دکتر وسائل تزریق را توی کیفش می گذاشت، گفت: حالا دیگر نوبت شماست که برای هر دو بیمار دعا کنید. به پدر فیلیپ هم گفته ام که دعا کند،

پرسیدم: اگر حال دو بیمار بدتر شد، چه کار باید کرد؟

دکتر گفت: در فکر تدفین آنها باشید، البته بدون مراسم، چون ممکن است مأمورین مخفی گشتاپو قضیه را بفهمند و کنجکاو شوند. امیدوارم از این حرف ناراحت نشوید، اگر دو بیمار شما به استفراغ افتادند، باید بگویم کار هر دو شان تمام است.

دیوار اقیانوس

«ژان» گفت. شماره تلفن منزلتان را بدهید.
دکتر گفت: در صورت شدت بیماری آنها، به من تلفن نکنید،
چون دیگر از من کاری ساخته نیست. با این حال شماره تلفن منزل
را میدهم.

او شماره تلفن منزلش را در اختیارمان گذاشت.
«لانگون» گفت: من دکتر رو به پاریس می‌رسانم و خودم هم
می‌روم سرکارم. اگر خبری شد تلفن کنید.
دکتر بایک یک مادست داد. او و «لانگون» هنوز به راه
نیفتاده بودند که صدای ضربه‌های شدیدی که به در تخته‌ای کلیسامی
خورد، همه‌مان را متعجب کرد.
مارسل گفت: من می‌روم ببینم این کیه که با این عجله در
می‌زند.

دکتر گفت: من برمی‌گردم به نمازخانه، پیش پدر فیلیپ.
ممکن است مامورین گشتاپو باشند.

گفتم: این کسی که در می‌زند، باید آشنا باشد. اگر مامورین
گشتاپو بودند، در بزرگ راه صدادر می‌آوردند،
مارسل برای باز کردن در رفت.

«ژان» رو کرد به دکتر و گفت نمی‌گذاریم ضربه‌ای به شما برسد
بارگبار مسلسل از آنها پذیرائی می‌کنیم.

دکتر با نازاحتی گفت: شما دیوانه هستید.

گفتم: ژان شوخی میکند. اگر مامورین گشتاپو بودند،
ما هم سعی می‌کنیم خودمان را مخفی کنیم. اینجا مکان مقدسی است
و در آن از هر گونه برخورد خصمانه‌ای باید اجتناب کرد.

صدای دق الباب در قطع شد و کمی بعد، صدای پای چند نفر در
صحن حیاط کلیسا بگوشمان خورد. «ژان» به کنار پنجره رفت و نگاهی

امیر عشیری

به بیرون انداخت و گفت: ژرژ درست حدس زده بود، تازه واردها آشنا هستند. «فلورت» و «پی‌یر» باید حامل خبرهای بدی باشند.

دکتر گفت: خدا را شکر که مامورین گشتاپو نبودند. «مارسل» به اتفاق تازه‌واردین، بداخل راهرو آمدند. بطرف «فلورت» رفتم و پرسیدم: - چه اتفاقی افتاده؟

نفسی تازه کرد و گفت: خدا را شکر که شما را پیدا کردم.. چند گروه از مامورین گشتاپو مشغول بازرسی کلیساها هستند. بزودی به اینجا هم میرسند. - آنها حق ندارند کلیساها را بگردند. اینجا مکان مقدسی است.

این صدای کشیش بود که از نمازخانه بیرون آمده بود و به طرف ما می‌آمد.

دکتر رو کرد به کشیش و گفت: پدر فیلیپ، نازی‌ها هر کاری که دلشان بخواهد، میکنند. ما هم نمی‌توانیم جلو اقدامات آنها را بگیریم. توصیه می‌کنم شما هم این کار را نکنید.

گفتیم، مطمئناً «نوخن» توانسته بفهمد محلی که زندان موقتش بود، سرداب يك کلیسا بوده و حالا به مامورینش دستور داده رد ما را در کلیساها پیدا کنند. تأدیر نشده باید از اینجا برویم و پدر فیلیپ را بیش از این ناراحت نکنیم.

برای چند لحظه همه در سکوت بهت‌آوری فرو رفتند.. ژان گفت:

به مزرعه «موریس کربیه» می‌رویم، تا آنجا در حدود ده کیلو متر است.

دیوار اقیانوس

دکتر گفت، آن دو بیمار راجه کار می کنید؟
گفتم، آنها را هم با خودمان میبریم.
بعد رو کردم به «ژان» و گفتم، برو اتومبیل را بیا ر جلودر
کوچک،

«ژان» با عجله بدنبال اتومبیلش رفت.
دکتر گفت، حرکت دادن آن دو بیمار خطرناکست.
گفتم، چاره ای نیست، دکتر دو نفر فدای چند نفر.
دکتر گفت، اجازه بدهید من برگردم پاریس.
گفتم، برنامه شما و «لانگون» بهم نمی خورد.
«لانگون» گفت، من همین جا میمانم.
به او گفتم، تو، «فلورت» و داترا به پاریس برسان و خودت
هم برو بکار دستورانت برس.

پدر «فیلیپ» گفت، متأسفم که وضع نابسامانی پیدا کرده اید.
گفتم، مهم اینست که برای شما و کلیسا ایجاد دردسر نشود.
آنها خدا حافظی کردند و رفتند... چند دقیقه بعد، «ژان» برگشت
پیش ما و گفت که اتومبیل حاضر است به «پییر» که او نیز از اعضای
نهضت مقاومت بود، گفتم که مراقب بیرون کلیسا باشد.

بعد خودمان سه نفر به کمک همدیگر، «بارلو» و «سیمون»
را با پتو از کلیسا خارج کردیم و هر چه که مربوط به خودمان بود، از
کلیسا بیرون بردیم و پس از خدا حافظی از پدر «فیلیپ» کلیسا را به
قصد مزرعه «موریس کربیه» ترک گفتیم.

قبل از آنکه از «سنت دنیس» خارج شویم «پییر» را پیاده کردیم
که به پاریس برگردد، چون او در برابر بیماری تیفوس مصونیت
نداشت و ممکن بود مبتلا شود.

امیر عشیری

در حدود ساعت دوشب بود که به مزرعه «موریس کربیه» که در ده کیلومتری «سنت دنیس» بود، رسیدیم. «ژان» گفت: «موریس» هنوز نخواست بیدار شود، چون چراغ اتاقش روشن است.

گفتم: همین جا اتومبیل را نگهدار و خودت برو با او صحبت کن و ضمناً به او بگو که دو بیمار تیفوسی هم داریم و حاضریم در انبار علوفه دو بیمار را بستری کنیم.

«ژان»، اتومبیل را در چند قدمی ساختمانی که «موریس» در آن زندگی می کرد، نگهداشت. صدای اتومبیل، «موریس» را از خانه اش بیرون کشید.

«ژان» از اتومبیل پیاده شد... صدای «موریس» را شنیدیم که پرسید: کی هستی؟

«ژان» گفت: من هستم. «ژان بارت».

«موریس» هم چند قدمی جلو آمد... صحبت های آن دو چندان طولانی نبود. هر دو به ما که توی اتومبیل نشسته بودیم، نزدیک شدند... «ژان»، من و «مارسل» را به «موریس» معرفی کرد.

«موریس» سرش را به داخل اتومبیل آورد. نگاهی به بارلو و سیمون که لای پتو، روی صندلی عقب در حال اغما بودند، انداخت و گفت: انبار علوفه برای بیماران شما جای مناسبی نیست.

گفتم: همانطور که ژان به شما گفته، هر دو آنها تیفوس گرفته اند و ما نمیخواهیم سلامت شما و خانواده تان به خطر بیفتد.

موریس که از همه ما مسن تر بود، گفت: اینجا جز من و زنم کس دیگری نیست. فعلاً من تنها هستم، چون زنم برای دیدن پسرمان به لیون رفته*. میتوانم يك اتاق در اختیار تان بگذارم.

هر قدر اصرار کردم که انبار علوفه را در اختیارمان بگذارد، زیر بار نرفت. ناگزیر بیماران تیفوسی را به داخل ساختمان منتقل

دیوار اقیانوس

کردیم و در اتاق کوچکی آنها را خوابانیدیم... زن اتومبیل را در انبار علومه مخفی کرد و برگشت پیش ما. قرار شد هر دو ساعت، یکی از ماسه نفر مواظب حال دو بیمار تیفووسی باشد.

آنها مرانوبت سوم گذاشتند... «موریس»، من و «ژان» را به اتاق خودش برد و برای ما شراب آورد. زن به او گفت: ما شام نخورده ایم، اگر زحمتی نیست، برای ما شام تهیه کن. «موریس» کمی فکر کرد و بعد گفت: با ساندویچ پنیر موافقید؟

با خنده گفتم: با نان خالی هم میسازیم. موقعی که شام میخوردیم، «موریس» آهی کشید و گفت: — تنها آرزویم اینست که زنده بمانم و آزادی فرانسه را ببینم. گفتم به آزادی فرانسه و سرزمین های دیگر چیزی نمانده ولی آزادی به بهای ارزان بدست نمیاید. «موریس» گفت: من به سهم خودم حاضرم برای آزادی فرانسه جانم را فدا کنم.

ژان بشوخی گفت: از تو کاری ساخته نیست موریس. موریس با غرور خاصی گفت: همین حالا هم از شما جوان ها بهتر میتوانم بجنگم.

گفتم: البته، چون شما از ذخائر ملی فرانسه هستید. «ژان» خنده اش گرفت... با حالت چشم به او فهماندم که ساکت باشد.

«موریس» گفت: زرز درست میگوید: من از ذخائر ملی هستم.

بعد رو کرد به من و پرسید: تو اهل کجا هستی؟ گفتم: الجزایری هستم.

امیر عشیری

با تعجب گفت: شوخی می کنی؟!

ژان گفت: ژرژ اهل لبنان است.

موریس آهسته سرش را تکان داد و گفت: لبنان تا چندی پیش

مستعمره فرانسه بود،

گفتم: حالا دیگر نیست و تقریباً مستقل شده.

«ژان» خواست گیلاس مرا از شراب پر کند ولی جلودستش را

گرفتم... گفت: هیچ یادم نبود که تو به مشروب چندان علاقه ای

نداری.

گفتم: آقای «موریس» خسته است.

موریس خندید و گفت: ژرژ، آدم زرنکی است. خستگی مرا

بهانه کرد، چون خودش خسته است.. الان جای خواب شما دو نفر را

درست می کنم.

مارا تنها گذاشت. «ژان» پرسید: اگر بارلو صحیح و سالم بود

برای او چه برنامه ای داشتی؟

گفتم: تلاش می کردم که او را بسواحل انگلستان برسانم،

و حالا همه مان داریم برای نجات او از مرگ تلاش می کنیم.

— چرا از سیمون اسمی نبردی، او هم برای مافدا کاری

کرد.

ژان گفت: فداکاری تا سر حد مرگ.

گفتم: و حالا هر دو شان در آستانه مرگ قرار گرفته اند.

— کاش می توانستیم هر دو شان را از مرگ نجات بدهیم.

— این تنها کاریست که از انجام آن عاجز هستیم.

نگاهم کرد و گفت: فلسفه مرگ و زندگی چیست؟ چرا باید بشر

در برابر مرگ عاجز و درمانده باشد؟..

بشوخی گفتم: دلیلش اینست که تو زیاد شراب خورده ای!

دیوار اقیانوس

اخمهایش را درهم کشید و گفت : شوخی بیمزه‌ای بود
لبخندی زدم و گفتم : اینطور که معلوم است تب ناشی از
واکسن ، اول بسراغ تو آمده .
— من حال خوبست .

پس چرا داری پرت ویلا می‌گوئی !
— سر ب سرم نگذار زرر

از روی صندلی بلند شدم و بطرف او رفتم . دستهایم را روی
شانه‌هایش گذاشتم و گفتم : گوش کن «ژان» . ما در وضع مخاطره
آمیزی قرار گرفته‌ایم . به علاوه از آن دو بیمار تیفووسی هم باید
مواظبت کنیم . آنوقت در چنین شرایطی توداری راجع به فلسفه
زندگی و مرگ صحبت می‌کنی و انتظار داری منم وارد این بحث
خسته‌کننده شوم !

گفت : نگران حال آن دو نفر هستم .

گفتم : در فکر خودت باش .

— اگر آنها بمیرند ، تو ناراحت نمی‌شوی ؟

— چرا ، ولی نه باندازه تو .

— تو آدم بی‌احساسی هستی ،

— گوش کن ژان . تو تب داری و باید استراحت کنی .

پس از چند لحظه سکوت ، شروع کرد بخواندن سرود نهضت
مقاومت ملی .

«موریس» وارد اتاق شد ، واوهم با ژان همصدا شد . من کنار
ایستادم . «مارسل» در اتاق را باز کرد و گفت : اینجا چه خبر شده !
گفتم : ژان خیال دارد همه‌مان را بکشتن بدهد .

مارسل فریاد زد : ژان ، هیچ می‌فهمی چکار داری
می‌کنی ؟

امیر عشیری

ژان و موريس هر دو ساكت شدند .. مارسل ادامه داد ،
ممکن است صدای شما مامورين گشتی گشتاپورا به اینجا بکشاند ،
ژان گفت ، اینجا جای پرت ، و دور از جاده اصلی است .
بطری شراب را از جلوی ژان برداشتم و گفتم ، دیگر داری
شلوغش میکنی .

از روی صندلی بلند شد ، بامشت بسینه ام کوبید و گفت ،
آن بطری شراب را بگذار روی میز . جلورفتم و سیلی محکمی
بصورتش زدم و گفتم ،
— خفه میشوی یا نه ؟

سیلی من ، مثل آبی بود که بروی آتش ریخته باشند .
این سیلی ژان را ساکت کرد ... بدیوار تکیه داد . دستم را به پیشانی
گذاشتم تب داشت . این تب ناشی از تزریق واکسن بود .
اورا به اتاقی که موريس برای خواب ما در نظر گرفته بود
بردم بدنش داغ بود ، مارسل و موريس هم بدنال من آمدند .
ژان را بالباس بروی پتویی که کف اتاق انداخته بودند ، خواباندم
ويك پتو هم برویش کشیدم . ژان آهسته می گفت ، فلسفه مرك و
زندگی چیست ؟ .. چرا بشر در مقابل مرك عاجز و درمانده است ؟

مارسل از من پرسید ، «ژان» چه دارد می گوید ؟
گفتم ، از فلسفه مرك و زندگی دارد صحبت می کنده توهم
می توانی پای صحبتش بنشینی !

موريس گفت ، حالش خوب نیست ؟
مارسل بانگرانی گفت ، حالا شدند سه نفر .
لبخندی زدم و گفتم ، مواظب خودت باش که این تعداد بیشتر
نشود .

گفت ، فکر می کنی نفر چهارم من باشم ؟

دیوار اقیانوس

گفتم : نگران نباش ، آن تعداد به سه نفر هم نمی‌رسد .
این تب که ما و تو هم داریم ، تب بعد از تزریق واکسن است که در
اشخاص شدت یا ضعف دارد . ژان جزو آن دسته‌ایست که تب شدید
عارضش شده . بعد از چند ساعت استراحت ممکن است تب قطع
شود .

— ممکن هم هست قطع نشود .

— ولی بهمین حال باقی نمی‌ماند. خودت را نیاز ؟
موریس رو کرد به مارسل و گفت : دل و جرات ژرژ از همه
شما بیشتر است .

مارسل گفت : عجب بدبختی بزرگی .
گفتم : تو يك پارتیزان هستی ، از یکی دو درجه تب نباید
وحشت داشته باشی .

گفت : ولی دو بیمار تیفووسی دم‌مرك توی آن اتاق خوابیده‌اند
نگرانی من از بابت آنهاست .

برای اینکه خیالش را راحت کرده باشم گفتم : آن دو نفر را
بحساب کشته‌شدگان در جبهه جنگ بگذار . در فکر موقعیت خودت باش
گفت : بهمین سادگی؟؟؟

گفتم : از نظر من ، بله .

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : باشد ، قبول می‌کنم .
گفتم : حالا که نظر مرا قبول کردی ، بگذار دوسه ساعتی
بخوابم .

گفت : اینطور که معلوم است ، ژان نمی‌تواند از آن دو بیمار
پرستاری بکند .

بهر بود می‌گفتی مواظبت از دو بیمار ، و حالا خیال کن ژان
اینجا نیست .

امیر عشیری

پس می توانم ساعت دو بعد از نیمه شب بیدارت کنم؛
گفتم : حتی زودتر از ساعت دو هم می توانی بیدارم کنی ،
البته اگر حال دو بیمار بهم خورد ، یا اتفاق دیگری افتاد .
مارسل گفت : شما کاملاً مسلح هستید . دیگر نباید برسید
پوزخندی زدم و گفتم : همیشه که نمی شود دست به اسلحه
برد .

مارسل بازوی موریس را گرفت و گفت : بیا برویم . ژرژ
باید استراحت کند .

آنها مرا تنها گذاشتند . به بسترژان نزدیک شدم و دستم را
به پیشانیش گذاشتم . تب زیادی داشت و آهسته تاله میکرد . خود
منهم حال درستی نداشتم کمی سرم درد میکرد . یکی دو درجه
هم تب داشتم و با این حال بخودم تلقین میکردم که نباید از پادربیایم
بامقایسه وضع و حالی که در ماموریت آلمان داشتم ، مطمئن بودم
که یکی دو درجه تب ، نمیتواند مانع از فعالیت های بعدی من شود .
بالباس بروی پتوئی که بر کف اتاق انداخته بودند ، دراز کشیدم
موریس ذراتاق را باز کرد و پرسید : چیزی نمی خواهی ؟
گفتم : نه خوب شد آمدی . لطفا چراغ اتاق را خاموش کن .
موریس چراغ را خاموش کرد و در را بست .



مارسل طوری مرا از خواب بیدار کرد که خیال کردم مامورین
گشتاپو آنجا را محاصره کرده اند وقتی پرسیدم : چه اتفاقی افتاده
وحشت زده گفتم : « بارلو و سیمون » بحال است فراغ افتاده اند
عجله کن .

از جا پریدم و گفتم : دکتر پیش بینی کرده بود : حالا دیگر
کار هر دو شان تمام است .

دیوار اقیانوس

با هم به اتفاق دو بیمار تیفوسی رفتیم .. بارلو و سیمون وضع رقت باری داشتند . استفراغ به سراغشان آمده بود . و به آنها امان نمیداد . سیمون بالحن ملتمسانه‌ای گفت . دکتر .. دکتر را خبر کنید .

بارلو گفت : ژرژ ... يك كاری بکن .
تاثر من بحدی بود که بغض گلویم را می‌فشرد و نمی‌توانستم حرفی بزنم .

مارسل دستش را بیازویم گرفت و گفت : باید يك كاری کرد .

گفتم : حتی آنموقع که دکتر معالجه را شروع کرد ، خیلی دیر شده بود . ازدست ما کاری ساخته نیست .

موریس چراغ را خاموش کرد و در را بست .

— ولی نمی‌توانیم ناظر مرگ آنها باشیم .

— چاره‌ای نیست .

— تو آدم بیرحمی هستی .

گفتم : گوش کن مارسل ، اگر تمام اطباء پاریس را هم اینجا جمع کنی ، بی‌فایده است . دکتر پیش‌بینی کرده بود ممکن است هردو به حال استفراغ بیفتند . بهمین دلیل بود که به کشیش گفته بود برای هردوی آنها طلب مغفرت کند .

گفت : اگر اینطور بود ، دکتر شماره تلفن منزلش را نمی‌داد .

نگاهش کردم و گفتم : اینجا که تلفن ندارد . باید برگردی به «سنت دنیس» و از آنجا به دکتر تلفن کنی . دکتر هم زودتر از یک ساعت دیگر نمی‌تواند خودش را باینجا برساند .
— ما باید تلاش خودمان را بکنیم .

امیر عشیری

— خیلی خوب ، از همین حالا تلاش بی حاصل را شروع کن .
— چرا نمی خواهی بفهمی ، آنها دارند می میرند .
گفتم ، می فهمم که دارند آخرین لحظات زندگیشان را طی می کنند . حتی این را هم می فهمم که اگر همین الان هم دکتر اینجا بود ، تلاش او هم برای نجات این دو نفر از مرگ بجائی نمی رسید .
با این حال ، شماره تلفن منزل دکتر را در اختیار می گذارم .
مارسل گفت : در سه کیلومتری اینجا يك پمپ بنزین هست .
آنجا باید تلفن داشته باشد .

شماره تلفن منزل دکتر را در اختیارش گذاشتم و گفتم : موریس را از خواب بیدار کن و پیرس پمپ بنزین تلفن دارد یانه .
باشتاب از اتاق بیرون رفت تا موریس را از خواب بیدارش کند .
نگاه من به بارلو و سیمون بود . استفراغ آنها بند آمده بود ، ولی هر دو در حال اغماء بودند . ناگهان سیمون فریاد کوتاهی کشید و دستش را بروی قلبش گذاشت .. چند لحظه بعد ، دستش پائین آمد و در کنارش افتاد .. نبضش را گرفتم ، اصلا نمی زد .
گوشم را بقلبش گذاشتم .. کوئی سالها بود که بازندگی وداع کرده بود .

تردید نبوده که بعد از اونوبت بارلو تا یلر بود . نگاهم به صورت بارلو که برنگ تیره درآمده بود . دوخته شده بود . یکی دوبار صدایش کردم .. جوابی نداد . نبضش را گرفتم . آهسته میزد
مارسل برگشت و گفت : موریس می گوید پمپ بنزین تلفن ندارد ،

پرسیدم : حالا چه کار می خواهی بکنی ؟
گفت : به سنت دنیس ، میروم و از آنجا به دکتر تلفن می کنم .

دیوار اقیانوس

فکر نمی‌کنی حالا دیگر خیلی دیر شده ؟
- بتو که گفتم ؛ ما باید تلاش خودمان را بکنیم .
- می‌بینی سیمون چه آرام بخواب رفته
- حتما حالش خوب شده . منظورم اینست که از آن بحران
بیرون آمده .

گفتم ؛ بله ؛ حالش خوب شده ، چون مرگ برای بیمارانی
مثل سیمون و بارلو ؛ داروی شفا بخشی است !
حیرت زده گفتم ؛ از حرفهای توجیزی نمی‌فهمم !
- سیمون مرده ، حالا فهمیدی ؟
- مرده ؟! حتما داری شوخی می‌کنی ؟
- شوخی آنهم درباره يك آدمی که مرده ؟! نه ؛ جدی دارم
می‌گویم .

- ولی تاچند دقیقه پیش زنده بود !
- و حالا مرده .
- باید دکترا خبر کنیم .
گفتم ؛ دکترا خبر کنیم که چه کار بکند ؛ .. يك آدم مرده را
زنده کند ؛ .. حالا هر دو مان می‌توانیم ناظر مردن بارلو باشیم . او
به حال اغمای مشرق بهمرگ فرورفته .
موریس وارد اتاق شد ؛ و پرسید ؛ چه خبر شده ؟
گفتم ؛ یکی‌شان مرده . پسران زندگی دومی هم چیزی
نمانده .

موریس بادست ، علامت صلیب را بروی سینه‌اش کشید و آهسته
گفت ؛ خیلی وحشتناك است .
نگاهش کردم و گفتم ؛ ناظر بر مرگ این دو نفر وحشتناك است
یا مرگ ؛ کدام یکی ؟

امیر عشیری

پیرمرد آهسته گریست و گفت : من نمی توانم ناظر مردن آن یکی باشم .

و در حالی که گریه میکرد ، از اتاق بیرون رفت .
مارسل گفت : پس تو می دانستی که سیمون و بارلو زنده نمی مانند ؟

گفتم : تو باید میدانستی . چون دکتر گفته بود اگر دو بیمار تیفوسی بحال استفراغ بیفتند ، مرحله بعدی بیماری سنکوپ است . هر دو مان دیدیم که پیش بینی درست در آمد .
- حالا چه کار باید بکنیم ؟

- ساکت باش . بارلو آخرین لحظات را می گذراند .
کمی بعد بارلو نیز سنکوپ شد ، ولی مثل سیمون فریاد کوتاه یا بلند نکشید . فقط ناله ای کرد و بعد جان داد . در آن لحظه چشمانش باز بود . جلورفتم و چشمانش را بستم به مارسل گفتم - حالا باید در فکر دفن جنازه شان باشیم .

بنفصی همچنان گلویش را میفشرد و نمی توانست حرف بزند .
در حالی که آهسته سرش را تکان میداد ، قطرات اشک از گونه هایش می غلتید و نگاهش به جنازه دو انسانی بود که قربانی اعمال وحشیانه گشتاپو شده بودند .

مارسل آهسته از در اتاق بیرون رفت . توی راهرو بنفصاش ترکید و با صدا شروع به گریه کرد .
خودم را به او رساندم ، دست پرشانه اش گذاشتم و گفتم : تا می توانی گریه کن .

می دانستم که گریه ، او را آرامش می بخشد . موریس ، پیرمرد مزرعه دار ، هم بتلخی می گریست . من نیز بشدت متأثر شده بودم و جس می کردم که چشمانم پر از اشک شدم ، ولی مقاومتم بیش

دیوار اقیانوس

از آنها بود .
مارسل ناگهان بامشت بدیوار کوبید و بالحنی کینه آمیز
گفت : از فایدها انتقام میگیرم . بیست نفر را می کشم .
فریادهای مارسل باعث شد که ژان بیدار شود . . . از توی
اتاق پرسید : چه خبر شده ؟

در اتاق را باز کردم . ژان در بسترش نشسته بود . مرا که
دید ، پرسید : اتفاقی افتاده ؟ پرسیدم : تو حالت خوبست
- آره ، حال خوبست
- باز هم استراحت کن .
- مگر نشنیدی چه گفتم ؟
- چرا شنیدم .

- پس چرا نمی گوئی چه خبر شده ؟ گفتم : بارلو و سیمون
مردند .

ژان از شنیدن این خبر ، مثل فنر از جا پرید و بطرف اتاقی
که جنازه بارلو و سیمون در آنجا بود ، رفت . من هم بدنبالش رفتم
نگاهی به جسد آن دو انداخت . بعد آهسته از اتاق بیرون آمدم .
نگاهش را به من دوخت و پرسید : چطور شد مردند ؟

گفتم : همانطور که دکتر پیش بینی کرده بود ، هردو شان
بحال استفراغ افتادند و بعد هم سنکوپ کردند .

مارسل که بدنبال گریه شدید ، آرامش خود را بازیافته بود
بطرف ما آمد و پرسید : این دو جنازه را کجا باید دفن کنیم ؟

گفتم : با احتمال قوی گشتاپو می دانسته که بارلو و سیمون از
بیماری تیفوس جان سالم بدر نمی برند . بهمین دلیل ، ممکن است
تمام گورستانها را زیر نظر گرفته باشد ، و بدون تردید هر مرده ای را

امیر عشیری

که وارد گورستانی بکنند ، مامورین گشتاپو تامطمئن نشوند که آن جنازه ، جنازه سیمون یا بارلونیست ، اجازه دفن نمی‌دهند . رودشایمر پیش خودش فکر کرده و نقشه کشیده که از این راه بهسہولت می‌تواند مارا که ربایندگان دکتر نوخن بودیم بدام بیندازد .

موریس گفت : بارلو و سیمون را بدون تشریفات مذهبی ، در مزرعه من بخاک بسپرید .

ژان گفت : آنهارا در یک گورستان متروک و دور افتاده هم می‌توانیم دفن کنیم . گفتم : اول باید دوصندوق چوبی تهیه کنیم .

موریس گفت : این را بهمن واگذار کنید . درست دنیس یک نجار را می‌شناسم که کارش ساختن صندوق بران مردگان است . گفتم : قبل از روشن شدن هوا ، بساید دوصندوق چوبی اینجا باشد .

موریس گفت : ژان ومن بدنبال این کار می‌رویم .

از ژان پرسیدم : فکر می‌کنی بتوانی همراه موریس بروی؟

گفت : آره ، حال خیلی خوبست .

ژان و موریس بطرف سنت دنیس حرکت کردند ... مارسل بروی یک صندنی راحتی نشست و کمی بعد ، بخواب رفت ... من هم در حالی که مسلسل دستی خود کار در دستم بود ، روی پلکان ساختمان بانتظار مراجعت ژان و موریس نشستم ... تقریباً ساعت چهار صبح بود که آنها برگشتند ... موریس گفت : نجار تابوت ساز را از خانه اش بیرون کشیدیم و به کار گاهش بردیم پول هم ازمانگرفت ، گفتم : وقت را تلف نکنید .

دوصندوق را بکمک همدیگر به اتاقی که جنازه سیمون و بارلو بود ، بردیم ... خیلی سریع دست بکار شدیم . چند دقیقه بعد ،

دیوار اقیانوس

موریس در صندوقهارا میخکوب کرد . مردد بودیم که جنازه بارلو و سیمون را کجا دفن کنیم .

«موریس» يك بار دیگر پیشنهاد کرد که اجساد را در مزرعه او دفن کنیم ... در موقعیت و وضعی که ما داشتیم : پیشنهاد او تنها راه حل بود ، ولی من دامنه تپه‌ای را که در غرب مزرعه موریس بود ، برای دفن اجساد جای مناسبی تشخیص دادم ...

در حدود ساعت هشت و نیم صبح بود . که جنازه بارلو و سیمون را بدون هیچگونه مراسم مذهبی . در دامنه غربی مزرعه «موریس» بخاك سپردیم و روی قبر آنها راهم صاف کردیم . موریس چند شاخه گل صحرائی بروی قبر آنها کاشت . تا معلوم نشود که آن نقطه بمنظور خاصی کنده شده است . کار بعدی ما ، سوزاندن پتوهائی بود که برای بستری کردن بارلو و سیمون مورد استفاده قرار گرفته بود . ضد عفونی اتاقی که آن دو در آنجا مرده بودند ، بمهده خود موریس گذاشته شد .

صبحانه را خیلی دیر خوردیم یعنی چند دقیقه پس از ساعت نه صبح ... در آن ساعت ، هر سه مان فقط تب داشتیم . ژان معتقد که يك بطری شرابی که شب گذشته نوشیده بود ، در پائین آوردن درجه تب او موثر بوده . با آنکه از مرك «بارلو» و «سیمون» متأثر بودم دیگر آن وضع مخاطره آمیز را نداشتیم ، بخصوص من که موقعیت دیگری داشتم .

پس از صرف صبحانه در آنجا ، دیگر کاری نداشتیم ... از موریس خدا حافظی کردیم و با اتومبیل خودمان که به ژان بارتیه تعلق داشت ، مزرعه «موریس» را بقصد سنت دنیس و بعد هم پاریس ترك گفتیم ...

پس از سه هفته سکوت در گزارش به لندن . دومین ماموریتم

امیر عشیری

را بوسیله دستگاه فرستنده مخفی سازمان مقاومت ملی فرانسه ، به لندن مخاپره کردم ، و اداره خودمان را در جریان مرك بارلوتایلر قرار دادم . در پایان گزارش از آنها خواستم که وضع و موقعیت مرا در فرانسه روشن کنند و در صورتی که بوجود من در خاک فرانسه احتیاجی نیست ، ترتیب مراجعتم به انگلستان داده شود .

شب بعد از مرك بارلوو سینمون بود که این گزارش را به لندن مخاپره کردم . در آن موقع خود من در محل فرستنده مخفی سازمان مقاومت که در یکصد و پنجاه کیلومتری غرب پاریس بود ، پشت دستگاه فرستنده نشسته بودم .

«ژان بارت» هم بامن بود . همکاری او بامن ، بنحوی بود که بعضی وقت ها مرا شك می انداخت ، که نکند ژان هم از مامورین اداره خودمان است و من و او با هم از لندن حرکت کرده ایم . او مردی جسور و بیباک ، و میهن پرستی مبارز و از جان گذشته بود . خطر مرك را بجان می خرید و حاضر بود يك تنه با نازیها مبارزه کند . در یادداشت های بعدی خودم از او یاد خواهم کرد .

وقتی که «ژان» و من ، به مخفی گاه فرستنده و گیرنده سازمان مقاومت ملی رفتیم ، در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب بود . پس از آنکه گزارش ماموریت مرا به لندن مخاپره کردم ، به انتظار دریافت پاسخ لندن ، پشت دستگاه مخاپره نشستم . همان شب باید وضع من روشن می شد . که باید به لندن برمی گشتم ، ماموریت جدیدی برعهده ام گذاشته می شد . حدس اینکه به لندن بازگردم ، بسیار ضعیف می نمود .

امکان اینکه لندن ماموریت ناتمام «تایلر» را که بدست آوردن اطلاعات نظامی دشمن بود به من واگذار کند ، خیلی زیاد بود ، دلیل این اطمینان من ، مطالبی بود که از سخنان سرهنگ

دیوار اقیانوس

«كلارك» در ذهنم مانده بود . قبل از حرکت از لندن ، اوضمن بیان وضع و موقعیت «تایلر» گفته بود که در پاریس ، ماموریت مهمتری انتظارم را دارد . بدون تردید باید می پذیرفتم که ماموریت مهمتر باید همان ماموریت ناتمام بارلو تایلر باشد .

اطلاعاتی که «بارلو» چند ساعت پیش از مرگش در اختیارم گذاشت ، بجز اسم دوتن از نازیها مطلب دیگری نبود . از همان دو اسم ، بوضوح دریافتم که خطوط اصلی ماموریت او چه بوده و او چه اطلاعاتی باید بدست میاورد . در اینکه او تاحدی موفق بوده تردیدی نبود ، لیکن پلاتو ، بموض مخابره اطلاعات او ، یک سری اطلاعات جعلی که گشتایو در اختیارش می گذاشت ، مخابره می کرده و مطمئنا اگر «پلاتو» او را لو داده بود ، شاید من به پاریس اعزام نمی شدم و آن حوادث که منجر به مرگ «بارلو» شد ، اتفاق نمی افتاد . يك ربع به ساعت سه بعد از نیمه شب مانده بود ، که لندن روی طول موج مخصوص ، ابتدا علامت رمز ، و بعد پیام کوتاهی به این مضمون مخابره کرد ، ساعت ده شب ۲۶ آوریل ، در هتل شهر الیزوندو ، اسپانیا منتظر باشید .

دلیل اینکه در پیام رمز ، از کسی که در آن شهر باید منتظرش می شدم اسمی برده نشده بود ، این بود که کسی که در هتل شهر «الیزوندو» به ملاقات من میامد ، از مامورینی انتخاب شده بود که من و او بخوبی همدیگر را می شناختیم . در غیر این صورت ، لازم میبود که اسم یا علامت رمز آشنائی با او ، در پیام رمز مخابره شده ، گنجانیده می شد .

اینگونه ملاقاتها یا تماسها در زمان جنگ ، طوری ترتیب داده می شد که طرفین ملاقات ، بایکدیگر آشنائی قبلی داشته باشند این بدان علت بود که برخورد آنها بدون شك و تردید ، صورت بگیرد

امیر عشیری

و با اطمینائی که بیکدیگر دارند ، مذاکرتشان را شروع کنند .
کاغذی را که پیام را روی آن نوشته بودم سوزاندم . « ژان »
پرسید خبر مهمی بود ؟

گفتم ، ملاقات بایکی از مامورین اداره خودمان .
پرسید ، کجا ؟ .. در پاریس یا يك جای دیگر ؟
گفتم ، اگر يك نقشه اروپا اینجا بود ، شاید می توانستم
جوابت را بدهم .

یکی از دو عضو نهضت مقاومت ملی که متصدی مخابرات
بودند ، گفت ، هر نوع نقشه ای که احتیاج داشته باشید ، اینجا است .
کمی صبر کنید .

از کاپین مخابرات بیرون رفت ... و کمی بعد ، بایك نقشه
اروپا برگشت و آنرا بدستم داد ...

نقشه را روی میز کوچکی پهن کردم ، تا شهر « الیزوندو » را
در اسپانیا پیدا کنم — بنا به دلایلی حدس زده بودم که محل ملاقات ،
باید در یکی از شهرهای مرزی اسپانیا باشد ،

حدس درست بود . خیلی زود توانستم شهر « الیزوندو » را
نزدیک به مرز شمال غربی فرانسه ، پیدا کنم . « الیزوندو » از شهرهای
مرزی اسپانیا است که فاصله آن تا مرز فرانسه ، در حدود پنج کیلومتر
است و از آنجا تا ساحل دریا ، هشتاد تا نود کیلومتر فاصله دارد .

نقشه را جمع کردم و از آن عضو نهضت مقاومت ملی که — نقشه
را در اختیارم گذاشته بود ، پرسیدم ،

— می توانم نقشه را با خودم ببرم ؟
خنده کوتاهی کرد و گفت ، اگر به چیز دیگری هم احتیاج
دارید ، بگوئید تا برایتان تهیه کنیم .
لبخندی زدم و گفتم ، تهیه بقیه چیز ها را بعهده « ژان »

دیوار اقیانوس

می‌گذارم .

نقشه را تا کردم و به «زان» گفتم : باید برویم .
از دو عضو مقاومت ملی ، خدا حافظی کردیم و مخفیگاه فرستنده
سازمان مقاومت ملی را ترك گفتیم ...

به جاده اصلی که رسیدیم ، به «زان» گفتم : همین جا نگهدار .
اتومبیل را کنار جاده فرعی نگهداشت و پرسید : طوری شده؟
گفتم : خوب گوش کن ببین چمی گویم . من باید برای ملاقات
یکی از مامورین اداره خودمان به اسپانیا بروم . تو مجبور نیستی با
من بیائی. مرا به نزدیک ترین ایستگاه راه آهن برسان و خودت بر
گرد پاریس .

پوزخندی زد و گفت : موضوع مهمتر از این چیزی بود که
گفتی . مطمئن هستم که در مورد من داری شوخی می‌کنی !
- وقت تلف نکن .

- مثل ایشکه فراموش کرده‌ای که ترا تنها نمی‌گذارم !
- چرا می‌خواهی خودت را به خطر بیندازی ؟
گفت : شاید دلیلش این باشد که می‌خواهم در موفقیت‌های تو
سهیم باشم .

دستم را به پشتش زدم و گفتم : حرکت بسوی مرزا اسپانیا
خندید و گفت : درست مثل يك فرمانده ، فرمان حرکت

دادی

- منظورم این بود که سریعتر حرکت کنیم .

- چشم ، فرمانده !

اتومبیل را روشن کرد و آنرا برای انداخت ... مخفی گاه
فرستنده نهضت مقاومت ملی در شهر كوچك «لاوپ» بود . ما پس از
طی جاده شماره ۳۴۱ ، وارد جاده شماره ۲۳ شدیم و بطرف غرب

امیر عشیری

فرانسه حرکت کردیم ...
«زان» پرسید : چه وقت باید آنجا باشیم ؟
گفتم : ساعت ده فردا شب باید در شهر «الیزوندهو» باشیم ، البته
در هتل آنجا .

خندید و گفت : الیزوندهو ... شهر عشق و شراب
— پس تو آنجا رادیده ای ؟
— يك دفعه آنهم قبل از جنك .
— حتما بدنبال عشق و شراب به آنجا رفته بودی !
نگاهم کرد و گفت : نه ، آن موقع من راننده کامیون بودم و
برای حمل شراب به «الیزوندهو» میرفتم ،
گفتم : پس شانس آوردم که توبا محیط شهر آشنا هستی .
گفت : و تو اصرار داشتی که من برگردم پاریس .
گفتم : حالا می فهمم که وجود تو ، خیلی بدرد من می خورد .
— گفתי ساعت ده فردا شب ،
— آره ، ساعت ده فردا شب . فکر می کنی می توانیم به موقع
برسیم ؟

«زان» گفت : اگر این اتومبیل قراضه اذیتمان نکند ،
ممکن است یکی دو ساعت زودتر برسیم . گفتم : دو ساعت زودتر
را بگذار به حساب اینکه اگر اتومبیل تو اذیتمان کرد سعی کن سر
ساعت برسیم .

— راستی ، برای عبور از مرز چه فکری کرده ای ؟
همان موقع که حرکت کردیم باید می پرسیدی ،
— هیچ یادم نبود .
گفتم : از بیراهه خودمان را به آن طرف مرز می رسانیم .

دیوار اقیانوس

نیمرخ نگاهم کرد و گفت ، شوخی می کنی یاداری جدی می گویی ؟

پرسیدیم ، بمقیده توجه کار باید کرد ؟
- نمی دانم . دلیلش هم اینست که طراح اصلی تو هستی .
- منظورت اینست که من باید راهی برای عبور از مرز پیدا کنیم ؟

خنده کوتاهی کرد و گفت ، ازطرز حرف زدن پیداست که دست خالی نیستی .

گفتم ، همینطور است . وقتی بمرز رسیدیم ، مامورین مرزی فرانسه مرا بعنوان يك مامور پلیس درلت ویشی می شناسند و بدون هیچگونه سوالی برك عبور از مرز را صادر می کنند .
- پس تو مدارك زیادی باید داشته باشی .

- حتی بعنوان مامور مخفی گشتاپوهن می توانم خودم را معرفی کنم .

- وضع من چه می شود ؟

گفتم ، به این ترتیب برای توهم برك عبور صادر می کنند .
گفت ، حالا خیالم راحت شد .

گفتم ، ما باید از نزدیک ترین راه خودمان را به مرز برسانیم برای تعیین مسیر باید به نقشه راهها مراجعه کنیم .

پوزخندی زد و گفت ، خود من ، هم نقشه راهها هستم و هم دستگاه تعیین مسیر . با چشم بسته هم می توانم ترابه مرز برسانم ، بشرط اینکه نامقصد ، من رانندگی بکنم . ولی به نوبت باید رانندگی کنیم ،

- می ترسم وقتی نوبت به تو برسد سراز مرز ایتالیا یا سوئیس در بیاوریم !

امیر عشیری

خندید و اضافه کرد : شوخی کردم .

گفتم : خیلی بخودت مغروری گفت : باید هم مغرور باشم ، چون فرانسوی هستم براههای وطنم آشنائی دارم .
— من بجای تو بودم استخدام می شدم .

— کجا ؟

بشوخی گفتم : آدمهای مثل ترا ، گشتاپو با حقوق خوب استخدام می کند !

خنده کوتاهی کرد و گفت : آره ، هیچ یادم نبود . وقتی بر گشتیم : این کار را می کنم ! البته تو باید مرا به آنها معرفی کنی .
— حواست به جاده باشد .

— جاده راوجب بهوجب می شناسم

و مقصد بعدی کجاست ؟

گفت : ناچند دقیقه دیگر به شهر «لومانس» میرسیم و از آنجا وارد جاده شماره ۳۳ . می شویم . می بینی که بدون مراجعه به نقشه شماره راهها را هم می دانم .

گفتم : پس می توانم یکی دو ساعت روی صندلی عقب بنوابم .
نگاهم کرد و گفت : البته که می توانید آقای «ژیروند» چون تا مقصد ، حتی يك ساعت هم نمی توانم توقف کنم .
لبخندی زدم و گفتم : متشکرم آقای «بارته از «لومانس»
که رد شدیم می خوابم .

— در «لومانس» کاری داری ؟

— نه کاری ندارم ؛ در آنجا فقط باید کمی نان و ساردین تهیه کنیم .
— خود من این کار را می کنم .

— در آن موقع که برای خرید میروی ، يك نفر باید مراقب بیرون باشد .

دیوار اقیانوس

— این یکی را دیگر نخوانده بودم
— تو نخوانده استادی . احتیاج بمعلم نداری .
— گفت : خجالت من زرد . من شاگرد تو هم نمی شوم .
گفتم : تا اینجا تو و هم پیمانهایت خیلی بمن کمک کرده اید .
گفت : ماهمه دريك جبهه و برای آزادی می جنگیم ، آزادی
از دست رفته .

دو سیکار با هم آتش زدیم . یکی از آنها رامیان لبان «زان»
گذاشته و گفتم : معمولاً کسی که بغل دست راننده می نشیند ، باید
مواظب راننده باشد .
یکی به سیکارش زد و آنرا از میان لبش برداشت و گفت :
— تویك عامور سری متفقی هستی و کم و بیش اطلاعات نظامی هم داری ،
مگر نه ؟

گفتم : اگر اطلاعات نظامی داشتم ، جای من در جبهه جنگ بود .
گفت : هنوز حرف تمام نشده ،
گفتم : فرض کنیم : من يك ژنرال هستم خوب ، چی می خواهی
پرسی ؟ گفت : راجع به این جنگ لغتی می خواهم بپرسم که کی ...
حرفش را قطع کردم و گفتم : که جنگ کی به آخر میرسد و
کدام طرف برنده می شود ؟ همین را می خواستی پرسی ؟
— آره کی به آخر میرسد ، کی برنده می شود ، تا آزادی چقدر
فاصله داریم ؟

— فکر می کنم باید صبر کنی تا آینده به این سؤال دشوار
تو جواب بدهد .

— آینده ! من دارم از تومی پرسم .
— از من ؟ تو خیال می کنی من از آینده هم باید خبر بدهم .
سیکارش را از پنجره بیرون انداخت و گفت : تویك عامور

امیر عشیری

سری متفقین هستی . يك مامور سری با يك آدم معمولی مثل من ،
فرق دارد و خیلی چیزها می داند .

گفتم : این درست ولی خیلی چیزها هست که نمی داند . حتی
دسترسی به آن چیزها هم برایش غیر ممکن است . ولی در حال حاضر ،
هر کسی می تواند وضع جبهه های جنگ را بر اساس اخباری که از
طریق رادیوها و روزنامه ها می شنود و می خواند ، بررسی کند . آلمانیها
در جبهه شرق ؛ در حال عقب نشینی هستند . از شمال افریقا بیرون
رانده شدند ، قوای متفقین در جبهه شرق و ایتالیا ، مشغول عقب
راندن قوای آلمان است ، حملات هواپیماهای متفقین بر شهرهای
آلمان شب و روز ادامه دارد .

لحظه ای مکث کردم بعد پرسیدم جواب سئوالت را هم گرفتی ،
یا باز هم بگویم ؟

گفت : خوب . این را می خواستی اول بگوئی !
گفتم : یعنی می خواهی بگوئی اینها را که گفتم ، خودت
نمی دانستی .

— چرا ، می دانستم ، ولی مهم این بود که از زبان تو بشنوم .

— نکنند خیال می کنی من ژنرال هستم ؟؟

خندید و گفت : مهمتر از يك ژنرال ، يك مامور سری و رزیده
دستم را بروی شانه اش گذاشتم و گفتم : تو زودتر از من باید بنحوابی .
نگاهم کرد و گفت : کاملاً سر حال .

— پس من داشتم عوضی حرف می زدم ؟

— کجای حرفهای من عوضی بود ؟

— خوب بود می گفتمی به خیریت .

خنده اش گرفت ... من هم خندیدم و گفتم می دانستم خودت
جمله را اصلاح می کنی .

دیوار اقیانوس

گفت : تا به امروز دوستی مثل تو نداشته‌ام .
گفتم : اگر بشود مرا بعنوان يك دوست قبول کنی .
— این چه حرفیه .
— حرف درستی میزنم . هیچ معلوم نیست تا چند دقیقه دیگر
چه اتفاقی می افتد .
— من اطمینان دارم که ماحتی بعد از جنگ هم می توانیم دوست
همدیگر باشیم .
گفتم : کاش من هم می توانستم مثل تو امیدوار باشم . امید به
زنده ماندن ؛ امید بداشتن دوست جنگجویی مثل «ژان بارت» .
گفت : تو کم کم داری مرا مایوس می کنی .
پوژخندی زدم گفتم : از آینده مبهم و تاریک حرف میزنم .
— آینده تاریک و مبهم برای ما وجود ندارد .
— کاش من هم مثل تو خوشبین بودم .
گفت : آدم زرنکی هستی زرر . براحتی می توانی افکار
طرف صحبت خودت را عوض کنی .
گفتم : گمانم آن چراغهای «لومانس» باشد .
— آری ، «لومانس» شهر نسبتا بزرگی است .
— تهیه نان با چند ساردین باتو . گفت : مادوزندانی فراری
نیستیم ، بهر شهری که رسیدیم ، اگر گرسنه مان بود ، می توانیم به
يك رستوران برویم و غذا بخوریم .
گفتم : ولی ما به رستوران نمی رویم . تسوی همین اتومبیل
غذا می خوریم و به مسافرتمان ادامه می دهیم . موقعیت ما طور است که
نمی توانیم به يك رستوران برویم و با خیال راحت غذا بخوریم . در
ماموریت آلمان يك بار همین کار را کردم و بعد بدام افتادم . دیگر
نمی خواهم تکرار کنم .

امیر عشیری

— در اینکه تجربه تو از من پیشتر است ، حرفی نیست .
— پس هر کاری که می گویم بکن ، چند دقیقه بعد وارد شهر
«لومانس» شدیم . در انتهای خیابانی که به جاده شماره ۲۳ وصل
می شد ، یک رستوران کوچک پیدا کردیم . «ژان» ، بداخل رستوران
رفت مقداری نان سیاه با چند قوطی ساردین و پنیر خرید . از آنجا
به پمپ بنزین که کمی بالاتر از رستوران بود رفتیم . پس از آنکه
باک اتومبیل را پراز بنزین کردیم ، براه خودمان ادامه داریم ..
ساعت نزدیک به نیمه شب بود که من روی صندلی عقب اتومبیل
دراز کشیدم تا خوابم ببرد ...



هو اندکی روشن شده بود که از خواب بیدار شدم ... «ژان»
مشغول آواز خواندن بود و اتومبیل را آهسته میراند ، معلوم بود
که خسته شده و دیگر قدرت رانندگی ندارد .
پرسیدم : کجا هستیم ؟
آوازش را قطع کرد و گفت : فکر نمی کردم به این زودی
بیدار شوی ما الان در جاده ۱۳۸ هستیم .
— همین جا نگهدار .

— همینطوری هم می توانی بیائی جلو بنشینی .
— می خواهم کرد جای خودم را با تو عوض کنم .
— ولی من کامل سرحالم .
گفتم : از رانندگی کردنت پیداست که خیلی سرحال هستی !
اتومبیل ، را کنار جاده نگهداشت ... پیاده شدم ، در سمت
اورا باز کردم و گفتم : باید معجزه ای شده باشد که اتومبیل چپه
نشده و هر دو مان زنده مانده ایم !
خندید و گفت : می خواستم بیدارت کنم . ولی فکر کردم

دیوار اقیانوس

توبه جاده‌ها آشنا نیستی و ممکن است سراز سواحل مدیترانه در بیاوریم .
گفتم : بیا پائین ، زیاد از خودت تعریف نکن !
«ژان» از اتومبیل پائین آمد و رفت روی صندلی عقب دراز کشید و گفت : سعی کن راه را عوضی نروی . بشوخی گفتم : يك وقت هم دیدی سراز آلمان در آورديم !
آهسته گفت : خودت می‌دانی .

خواب او را چنان گرفته بود که نمی‌توانست بفهمید من چه گفتم . در عقب را بستم و رفتم پشت فرمان اتومبیل نشستم ... نقشه راهها را بروی فرمان اتومبیل باز کردم ، تا موقعیت خودمان را بوضوح بروی نقشه مشخص کنم . شهر بعدی بنام «پارتنی» بود . نقشه را بغل دستم روی صندلی گذاشتم ، و نگاهی به «ژان» انداختم در خواب عمیقی فرو رفته بود . اتومبیل را روشن کردم و براه انداختم ...
منظره دشت و کوههای اطراف که شعاع آفتاب بر بلندترین تپه کوهها تابیده شده بسود ، آنقدر دلپذیر بود که بی اختیار مرا بیاد ییلاقات اطراف تهران انداخت ، ولی افسوس که در آن موقع هزاران کیلومتر دور از وطنم زندگی مخاطره آمیزی داشتم و امید بازگشت به وطن ، آنقدرها در من قوی نبود . نمی‌خواهم داستان سرائی کرده باشم .
هوای صبحگاهی با عطر گلها درهم آمیخته بود . سکوت و آرامش آنجا طوری بود انکار که جنگی اتفاق نیفتاده و اروپا در آتش جنگ نمی‌سوزد . آن مناظر و آن هوای فرحبخش حکایت از صلح آرام که آسمان آبی با بالا آمدن آفتاب رنگ می‌بخت دلم می‌خواست در تهران خودمان می‌بودم و دور از هیاهوی جنگ و کشتار آدمیان .
زندگی آرامی داشتم ولی ، چگونه می‌توانستم ، در حالی که در حأموریتی دشوار دخطرناك غرق شده بودم در آن موقع که «ان» بخواب رفته بود و من پشت فرمان اتومبیل بودم ، بیاد کسی افتادم که از خروج از لندن ، بعلت تندباد حوادث پی‌درپی ، فراموش کرده

امیر عشیری

بودند . او ، طالب ، برادرم بود که خبر پیدا شدنش را بهنگامی که در قاهره بودم به من داده بودند ،

دیدن طالب تنها آرزویی بود که در دل داشتم ، آرزوی دیدنش را قبل از آنکه بدنبال حادثه‌ای از پای در بیایم و بازندگی وداع گویم ،

نگاهم به تابلو مسافت کنار جاده افتاد . تا «پارتنی» پنجاه کیلو متر مانده بود . تازه فهمیدم که ژان از نیمه شب تاسپیده صبح ، باحد اقل سرعت رانندگی کرده . تقصیر هم نداشت ، زیرا خستگی اعصاب وچشمان خواب گرفته‌اش ، او را وادار کرده بود که اتومبیل را با احتیاط براند ... آفتاب بالا آمده بود که از «پارتنی» خارج شدیم . یکبار دیگر به نقشه راهها نگاه کردم . تا مرز اسپانیا راه زیادی را باید طی می کردیم . شهر «سنت مکسان» را که پشت سر گذاشتیم ، اتومبیل را کنار جاده نگه داشتم تا صبحانه بخورم . پس از خوردن يك قوطی ساردین با مقداری نان سیاه ، کاملاً سرحال آمدم و اتومبیل را برای انداختن ...

در حدود ساعت ده و نیم بود که «ژان» از خواب بیدار شد . خودش را جلو کشید ، دستهایش را بر لبه پشتی صندلی جلو گذاشت و پرسید : کجا هستیم ؟

— صبح بخیر مثل اینکه خیلی سرحالی .
— حاضرم تا ساعت ده امشب رانندگی کنم .
گفتم : بهتر است اول کمی غذا بخوری .
پایش را از روی پشتی صندلی جلو بلند کرد و خودش را بجلو کشید . بغل دست من نشست و پرسید :
— راه را عوضی نرفته‌ای ؟
با خنده گفتم : تا چند دقیقه دیگر به مرز آلمان می‌رسیم . قرار

دیوار اقیانوس

است دکتر «نوخن» به استقبال ما بیاید !

— پس توهّم برای آلمانیها کار می کنی ؟!

— من دوجانبه هستم .

— آدم زرنکی هستی !

پرسیدم : گرسنه نیستی ؟

گفت : منتظرم بیهنم درچه وضعی هستم بعد صبحانه بخورم

گفتم : فکر نمیکنم راه را عوضی آمده باشم . داریم بطرف

«سنت ژان آنزلی» میرویم .

گفت : اگر همینطور بمسافرتمان ادامه بدهیم ، فکر میکنم

قبل از غروب آفتاب به مرز برسیم .

بعد پاکت نان و ساردین را جلو کشید و مشغول خوردن شد .

پرسیدم : نزدیکی های مرز صومعه یا کلیسای کوچکی سراغ

نداری ؟

لقمه ای که توی دهانش بود فرو داد و گفت : از اینجا تا مرز

تادلت بنخواهد صومعه و کلیسا هست . باز دیگر چه نقشه ای

کشیده ای ؟

گفتم : بدو دست لباس کشیشی احتیاج دارم .

— لباس کشیشی ؟!

— آره برای عبور از مرز .

گفت : ولی تو که می گفتی بعنوان يك مامور پلیس دولت

ویشی می توانی از مرز خارج شوی .

گفتم : و توهّم باور کردی ؟!

گفت : راستش ، من یکی هنوز نتوانسته ام ترا بشناسم !

پوزخندی زدم و گفتم دلیلش اینست که سعی نکردی مرا

به شناسی .

امیر عشیری

— فکر میکردم ترا شناخته‌ام ، و حالا می‌فهمم که اشتباه

کرده بودم .

بالاخره نگفتی میتوانی دودست لباس کشیشی مرتب تهیه

کنی یا نه ؟

ژان گفت : تهیه دو دست لباس کشیشی کاری ندارد . وارد

هر صومعه یا کلیسایی که بشویم ، می‌توانیم بالباس کشیشی از آنجا

خارج شویم .

گفتم : یادت باشد به اولین کلیسایی که رسیدیم ، لباس‌ها را

تهیه کنیم .

— به سنت ژان آنزلی که رسیدیم ، این کار را می‌کنیم .

— این ماموریت را تو باید انجام بدهی .

گفت : فرض کنیم که مادر لباس کشیشی وارد مرز شدیم

در آنجا چه کار باید بکنیم ؟ منظورم اینست که اگر مامورین مرزی

گذرنامه یا کارت عبور مطالبه کردند . چه جوابی باید بدهیم :

لبخندی زدم و گفتم : مامورین مرزی فرانسه واسپانیا ،

خودشان به قوانین مبادله کشیش‌ها بین کلیساها و بازدید آنها از

کلیساها کاملا آشنا هستند . لازم نیست مادرشان بدهیم .

— پس تو به قوانین کلیسا آشنا هستی ؟

— اگر آشنا نبودم ، يك راه دیگری پیدا میکردم .

— من اصلا به این جور چیزها آشنا نیستم .

گفتم ، علتش اینست که احتیاجی بدانستن این جور قوانین

نداشته‌ای .

گفت : تا وقتی باهم هستیم ، باید سعی کنم خیلی چیزها یاد

بگیرم .

دیوار اقیانوس

خنده کوتاهی کردم و گفتم ، زیاد دانستن آن چیزهاییکه
فکرش را کرده ای . خطرناکست .

— منظورت را نمی فهمم !

— منظورم اینست که اطلاعات حرفه ای من بدرد تو نمی خورد
— ولی راههای مبارزه با نازیها را که می توانم یاد بگیرم .
گفتم ، راه مبارزه با نازیها همان راهی است که نهضت
مقاومت پیش گرفته . خرابکاری در تاسیسات نظامی دشمن ، جنگیدن
با نازیها بطور پراکنده ، فرار دادن خلبانان انگلیسی و همکاری
با مامورین مخفی ، مثل من دیگر دنبال چه هستی ؟

خندید و گفت ، هیچی ، دنبال آدمی مثل تو می گشتم !

گفتم ، شما افراد سازمان مقاومت برای فرانسه می جنگید ،
ولی مامورین مخفی سازمانهای اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی در مقیاس
جهانی مبارزه میکنند . جنگ پنهانی ما نه جبهه متشکلی دارد و
نه علائم و مشخصاتی . طریق مبارزه پنهانی ما اصلا بدرد شما
نمی خورد . چون طرف مقابل هم باتاکتیک مشابه نبرد میکند .
بعبارت دیگر ، ما میتوانیم از تاکتیکهای شما استفاده کنیم ، ولی
شما نه .

— حرفم را پس گرفتیم .

— فقط خواستم جوابت را داده باشم .

گفت ، پس میرسیم به حرف من که در همکاری باتو ،
خیلی چیزها می توانم یاد بگیرم .

گفتم ، پس سعی کن درست یاد بگیری .

نگاهی بساعتم کردم و گفتم . نکند راه را عوضی داریم

میرسیم .

امیر عشیری

ژان گفت : من برج کلیسای سنت ژان آنژلی را دارم

می بینم .

— آره ، من حالا دیدم .

— به سنت آنژلی که رسیدیم ، نهار می خوریم .

— خارج شهر ناهار می خوریم .

— بعد بدنبال دودست لباس کشیشی میرویم .

— این مهمترین کاریست که باید انجام بدهیم .

تقریبا نیم ساعت از ظهر گذشته بود که وارد شهر سنت ژان

آنژلی شدیم ... پس از چند دقیقه گردش در خیابانهای شهر کلیسا را

پیدا کردیم . اتومبیل را مقابل در کلیسا نگهداشتم و به «ژان» گفتم

برو با کشیش صحبت کن ، شاید بتوانی از او کمک بگیری .

گفت : قرار بود اول ناهار بخوریم .

گفتم : این کار از ناهار خوردن مهمتر است .

ژان در اتومبیل را باز کرد که پائین برود ، گفتم : ضمنا

آدرس رئیس میسیون مذهبی را هم بگیر .

با تعجب گفت : میسیون مذهبی؟! لبخندی زدم و گفتم : آره

میسیون مذهبی که برای تبلیغ دین مسیح به شهرها مسافرت می کنند

این چیزها را تو بهتر از من باید بدانی . فقط بلدی اسلحه بدست

بگیری ؟!

— حالا فهمیدم .

— عجله کن .

از اتومبیل پیاده شد و به داخل کلیسا رفت ... در حدود نیم

ساعت بعد برگشت . دیدم دارد می خندد ، پرسیدم : کشیش مسخره ات

کرد ؟

گفت : نه ، وقتی از کشیش که آدم مسنی بود دودست لباس

دیوار اقیانوس

کشیشی خواستم ، اول تعجب کرد ، بعد گفت «پسرم اینجا که مغازه لباسفروشی نیست!»

ژان با صدای بلند خندید ... پرسیدم: آدرس رئیس میسیون مذهبی را گرفتی؟

دست به جیبش برد ، تکه کاغذی بیرون آورد و گفت : بیا اسم و آدرسش را نوشته‌ام .

یادداشت را گرفتم . نگاهی به آن انداختم و گفتم : بیا بالا . شاید دکتر «لاکوم لومبه» بتواند کمکمان کند.

از آنجا به خیابان «لیزا» رفتیم . خیلی زود توانستیم خانه دکتر «لاکوم لومبه» را پیدا کنیم ، يك ساختمان دوطبقه که در و پنجره آن به رنگ قهوه‌ای تیره بود .

به «ژان» گفتم ، تو همین جاتوی اتومبیل منتظرم باش، بعد در اتومبیل را باز کردم و پائین رفتم ... بر روی پلاک برنجی نصب شده بدرخانه «دکتر لومبه» این عبارت به چشم می‌خورد: «دکتر لاکوم لومبه» رئیس میسیون مذهبی ، وابسته به واتیکان .
زنگ در را به صدا در آوردم .. کمی بعد مردی مسن و لاغر اندام که عینک سفید به چشمانش زده بود و موهای سرش کم پشت ولی تماما سفید شده بود ، در را برویم گشود ، از قیافه‌اش پیدا بود که مردی متواضع و خوش برخورد است البته يك رئیس میسیون مذهبی غیر از این نمی‌توانست باشد .

حدس زدم خود او باید دکتر «لومبه» باشد . با این حال وقتی پرسید «چه فرمایشی داشتید؟»

گفتم ، باد دکتر لومبه می‌خواهم صحبت کنم
لبخندی بروی لباش آورد و گفت: خودم هستم، بفرمائید.
گفتم: می‌توانم چند دقیقه‌ای وقت شمارا بگیرم؟

آثار نویسنده این کتاب

که تاکنون بوسیله «کانون معرفت» چاپ و انتشار یافته

۱- سایه اسلحه	بها	۳۰ ریال
۲- چکمه زرد	»	۲۵
۳- مردی که هرگز نبود	»	۲۵
۴- جاسوسه چشم آبی	»	۲۵
۵- معبد عاج	»	۳۰
۶- اعدام یک جوان ایرانی در آلمان	»	۳۰
۷- نبرد در ظلمت	»	۴۰
۸- جای پای شیطان	»	۳۰
۹- قله مرگ (۲ جلد)	»	۶۰
۱۰- رد پای یک زن	»	۳۰
۱۱- قصر سیاه (۳ جلد)	»	۹۰
۱۲- کاروان مرگ (۳ جلد)	»	۹۰
۱۳- فرار بسوی هیچ (۲ جلد)	»	۶۰
۱۴- جاسوس دوبار میمیرد (۲ جلد)	»	۶۰
۱۵- دیوار سکوت (۲ جلد)	»	۶۰
۱۶- سحرگاه خونین	»	۴۰
۱۷- شب زنده داران (۴ جلد)	»	۱۲۰

۶۰ ریال	بها	۱۸- نفر چهارم (۴ جلد)
» ۶۰	»	۱۹- مردی از دوزخ (۴ جلد)
» ۷۰	»	۲۰- يك گلوله برای تو (۴ جلد)
» ۴۵	»	۲۱- نبرد جاسوسان
» ۴۵	»	۲۲- آنسوی خط زرد
» ۴۰	»	۲۳- آخرین طناب
» ۷۰	»	۲۴- خون و تصویر (۴ جلد)
» ۱۵۰	»	۲۵- درمرز وحشت (۵ جلد)
» ۶۰	»	۲۶- لبخند در مراسم تدفین (۴ جلد)
» ۴۰	»	۲۷- سقوط عقابها
» ۶۰	»	۲۸- راهی در تاریکی (۴ جلد)
» ۴۵	»	۲۹- تسمه چرمی
» ۶۰	»	۳۰- خط قرمز (۴ جلد)

نوشته: امیر عثمیری

۲۲ = تصویر قاتل

۲۳ = نقطه اشجار

۳۴ = سوار بر طوفان

۳۵ = (۰ = ۱ + ۳)

بزودی منتشر میشوند

بها ۳۵ ریال

